



لجبازی آقا بزرگ

شاهتوت کاربرنودهشتیا

صدای زنگ در که بلند شد لبخند شیرینی بر لب مریم نشست و به آرامی زمزمه کرد: اومدن. صدای عمو حسن در حیاط پیچید که می گفت: یکی اون درو باز کنه. به سرعت از لب حوض که در وسط حیاط بهاری قرار داشت و توسط چندین اتاق بزرگ و قدیمی محاصره شده بود بلند شدم و با گفتن: چشم عمو جان به طرف در به راه افتادم از دالان تاریک و بلندی گذشتم و به در ورودی رسیدم در را گشودم صورت های خندان عمو محسن و زن عمو فاطمه به همراه رضا در آستانه در پدیدار گشت، سلام کردم و زن عمو را در اغوش کشیدم عمو هم دستی بر سرم کشید و در حالی که به طرف حیاط می رفت پرسید: همه اومدن؟ و به طرفم برگشت. سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: بله عمو. زن عمو از کنارم گذشت و به سرعت خود را به عمو رساند هر دو وارد حیاط شدند.

رضا در را بست و گفت: چه خبر؟- با شیطنت به طرفش چرخیدم و گفتم: وقتی میگی چه خبر یعنی مریم اومده؟- لبخند شیرینی زد و گفت: آگه تو رو نداشتم چیکار میکردم آجی خانم؟- به آجی دیگه پیدا میکردی شما پسرا که وفا ندارین-: اما رضا فرق کنه. هر دو به طرف مریم برگشتیم رضا با خوشحالی سلام کرد و سپس ابروهایش را بالا کشید و گفت: دیدی من فرق میکنم پریسا خانم- با ناراحتی گفتم: مریم خانم نداشتیما تو منو به این فروختی؟ مریم خندید. نگاهم به طرف رضا کشیده شد خیره مریم شده بود با خنده گفتم: نیش تو ببند. وگرنه این الان اینجا پس می افته. و رو به رضا ادامه دادم: تو هم خودتو جمع و جور کن آبروی هرچی پسره بردی. هر دو با صدای بلند خندیدند سرو صدای سمانه و سپیده از حیاط می آمد که به ما نزدیک میشدند قیافه ی جدی به خودم گرفتم و گفتم: ساکت و روجکا دارن میان. هر دو خنده خود را فرو خوردند. سپیده و سمانه در برابرمان ظاهر شدند. و مثل همیشه باهم گفتند: آقا بزرگ میگن بیان تو کارتون دارم.

دسته هر دو را گرفتم و در حالی که به مریم و رضا چشمک میزدم به طرف حیاط به راه افتادم

و وروجک ها را به دنبال خود کشیدم. مریم دختر زیبایی بود که وقتی می خندید دو چال کوچک وسط گونه های سرخش می افتاد که زیبایی اش را افزون میکرد ناگهان سمانه و سپیده هر دو تلنگری بهم زدند و مرا به خود آوردند گفتم: آخ دردم اومد میشه این کارای هم زمانتون رو تموم کنین؟ سپیده و سمانه دست یکدیگر را فشردند و گفتند: حسودیت میشه خواهر دوقلو نداری؟ نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: صدتا دوقلو به یه تار موی پرگل نمی ارزن. روبه مریم و رضا که در حال گفتگو بودن کردم و گفتم: شما دوتا چقدر حرف واسه گفتن دارین؟ هرکی ندونه فکر میکنه صد ساله همدیگرو ندیدین؟ وراهم را کشیدم و به طرف اتاق آقا بزرگ رفتم. این دوقلو های عمه رقیه حرص ادم رو در میارن. فضول و چاپلوس. از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم مامان گفت: دخترچقدر طولش دادی؟ پس بقیه کجان؟- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم دارن میان.

در همین حین دوقلوها به همراه رضا و مریم با سرو صدا وارد شدند رضا به همه سلام داد و به طرف آقا بزرگ رفت و با او رو بوسی کرد. دست مریم را کشیدم هر دو جلوی پنجره نشستیم. متفکر به نظر میرسید با شیطنت گفتم: یار که اومد دیگه نگران چی هستی؟ چشم غره ای بهم رفت و گفت: نمیدونم واسه چی دلم شور میزنه:- آخی قریون دل عاشقت برم. مریم نیشگونی از بازوم گرفت. اخ کوچکی گفتم و خواستم حرفی بزنم که آقا بزرگ گفت: خیلی وقت بود همه دور هم جمع نشده بودیم. بابا گفت: آقا بزرگ همه ی اینا به لطف شماست. آقا بزرگ نگاهی به دورتادور اتاق انداخت و روبه عمه زینب گفت: پس منصور کجاست؟- منصور رفته شیراز آقا بزرگ. آقا بزرگ سری تکان داد و روبه عمو حسن پرسید: تازه عروس دوماه کجان؟- عمو حسن جواب داد: خونه خاله ی هنگامه مهمون بودن. عذر خواهی کردن- آقا بزرگ ساکت شد. مریم به آرامی پرسید: چرا سراغ پویا و الناز رو نگرفت؟- پویا با النازو مهندس رفتن مشهد:- دلت واسه مهندس تنگ شده؟- معلومه که تنگ شده یه برادر زاده بیشتر ندارم. الهی عمه قریونش بره- مریم ضربه ای به پام زد و گفت: جمع کن بابا. نیشخندی زدم و گفتم: بزار مهدی و هنگامه بچه دار بشن میفهمی برادر زاده چه شیرینه. با صدای آقا بزرگ هر دو سکوت کردیم: همتون می دونین که نوه هام برام چقدر عزیزن بخصوص رضا. درسته که فقط هجده سالشه ولی از هر لحاظ یه مرد کامل شده. به همین خاطر تصمیم گرفتم زنش بدم!!!!!!!...

صدای زنگ در که بلند شد لبخند شیرینی بر لب مریم نشست و به آرامی زمزمه کرد: اومدن. صدای عمو حسن در حیاط پیچید که می گفت: یکی اون درو باز کنه. به سرعت از لب حوض که در وسط حیاط بهاری قرار داشت و توسط چندین اتاق بزرگ و قدیمی محاصره شده بود بلند شدم و با گفتن: چشم عمو جان به طرف در به راه افتادم از دالان تاریک و بلندی گذشتم و به در ورودی رسیدم در را گشودم صورت های خندان عمو محسن و زن عمو فاطمه به همراه رضا در آستانه در پدیدار گشت، سلام کردم و زن عمو را در اغوش کشیدم عمو هم دستی بر سرم کشید و در حالی که به طرف حیاط می رفت پرسید: همه اومدن؟ و به طرفم برگشت. سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: بله عمو. زن عمو از کنارم گذشت و به سرعت خود را به عمو رساند هر دو وارد حیاط شدند.

رضا در را بست و گفت: چه خبر؟- با شیطنت به طرفش چرخیدم و گفتم: وقتی میگی چه خبر یعنی مریم اومده؟- لبخند شیرینی زد و گفت: آگه تو رو نداشتم چیکار میکردم آبجی خانم؟- آبجی دیگه پیدا میکردی شما پسرا که وفا ندارین:- اما رضا فرق کنه. هر دو به طرف مریم برگشتیم رضا با خوشحالی سلام کرد و سپس ابروهایش را بالا کشید و گفت: دیدی من فرق میکنم پریسا خانم- با ناراحتی گفتم: مریم خانم نداشتم تو منو به این فروختی؟ مریم خندید. نگاهم به طرف رضا کشیده شد خیره مریم شده بود با خنده گفتم: نیشتو ببند. وگرنه

این الان اینجا پس می افته. و رو به رضا ادامه دادم: تو هم خودتو جمع و جور کن آبروی هرچی پسره بردی. هر دو با صدای بلند خندیدند سرو صدای سمانه و سپیده از حیاط می آمد که به ما نزدیک میشدند قیافه ی جدی به خودم گرفتم و گفتم: ساکت و روجکا دارن میان. هر دو خنده خود را فرو خوردند. سپیده و سمانه در برابرمان ظاهر شدند. و مثل همیشه باهم گفتند: آقا بزرگ میگن بیان تو کارتون دارم.

دسته هر دو را گرفتم و در حالی که به مریم و رضا چشمک میزدم به طرف حیاط به راه افتادم و روجک ها را به دنبال خود کشیدم. مریم دختر زیبایی بود که وقتی می خندید دو چال کوچک وسط گونه های سرخش می افتاد که زیبایی اش را افزون میکرد ناگهان سمانه و سپیده هر دو تلنگری بهم زدند و مرا به خود آوردند گفتم: آخ دردم اومد میشه این کارای هم زمانتون رو تموم کنین؟ سپیده و سمانه دست یکدیگر را فشردند و گفتند: حسودیت میشه خواهر دوقلو نداری؟ نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: صدتا دوقلو به یه تار موی پرگل نمی ارزن. روبه مریم و رضا که در حال گفتگو بودن کردم و گفتم: شما دوتا چقدر حرف واسه گفتن دارین؟ هرکی ندونه فکر میکنه صد ساله همدیگرو ندیدین؟ و راهم را کشیدم و به طرف اتاق آقا بزرگ رفتم. این دوقلو های عمه رقیه حرص ادم رو در میارن. فضول و چاپلوس. از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم مامان گفت: دختر چقدر طولش دادی؟ پس بقیه کجان؟- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم دارن میان.

در همین حین دوقلوها به همراه رضا و مریم با سرو صدا وارد شدند رضا به همه سلام داد و به طرف آقا بزرگ رفت و با او رو بوسی کرد. دست مریم را کشیدم هر دو جلوی پنجره نشستیم. متفکر به نظر میرسید با شیطنت گفتم: یار که اومد دیگه نگران چی هستی؟ چشم غره ای بهم رفت و گفت: نمیدونم واسه چی دلم شور میزنه-: آخی قربون دل عاشقت برم. مریم نیشگونی از بازوم گرفت. اخ کوچکی گفتم و خواستم حرفی بزنم که آقا بزرگ گفت: خیلی وقت بود همه دور هم جمع نشده بودیم. بابا گفت: آقا بزرگ همه ی اینا به لطف شماست. آقا بزرگ نگاهی به دورتادور اتاق انداخت و روبه عمه زینب گفت: پس منصور کجاست؟- منصور رفته شیراز آقا بزرگ. آقا بزرگ سری تکان داد و روبه عمو حسن پرسید: تازه عروس دوماه کجان؟- عمو حسن جواب داد: خونه خاله ی هنگامه مهمون بودن. عذر خواهی کردن- آقا بزرگ ساکت شد. مریم به آرامی پرسید: چرا سراغ پویا و الناز رو نگرفت؟- پویا با النازو مهشید رفتن مشهد-: دلت واسه مهشید تنگ شده؟- معلومه که تنگ شده یه برادر زاده بیشتر ندارم. الهی عمه قریونش بره- مریم ضربه ای به پام زد و گفت: جمع کن بابا. نیشخندی زدم و گفتم: بزار مهدی و هنگامه بچه دار بشن میفهمی برادر زاده چه شیرینه. با صدای آقا بزرگ هر دو سکوت کردیم: همتون می دونین که نوه هام برام چقدر عزیزن بخصوص رضا. درسته که فقط هجده سالشه ولی از هر لحاظ یه مرد کامل شده. به همین خاطر تصمیم گرفتم زنش بدم!!!!!!!...

دستان مریم لرزید فنجانی که در دستش بود کج شد و چای داغ روی لباسش ریخت. همه سکوت کرده بودند و رضا با تعجب به آقا بزرگ نگاه میکرد.

آقا بزرگ بعد از این مکث که نفسها را متوقف کرده بود ادامه داد: من دختر مناسبی رو براش در نظر گرفتم با فرهنگ و اصل و نسب دار و از همه لحاظ مناسب رضا. اون دختر لیلاست. ناگهان همه ی نگاه ها به طرف رضا و مریم چرخید بابا پرسید: آقا بزرگ منظورتون کدوم لیلاست؟- اشک در چشمان رضا و مریم حلقه زده بود.

دست مریم را در دست گرفتم کاملا سرد بود.

آقا بزرگ پاسخ داد: لیلا دختر حاج اسماعیلی. اینبار همه ی نگاه ها به طرف آقا بزرگ برگشت. عمه رقیه پرسید: لیلا دختر حاج اسماعیلی حجره دار؟- آقا بزرگ تایید کرد. رضا به

سرعت بلند شد و گفت: من ازدواج نمیکنم آقا بزرگ مخصوصا با لیلا. و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

مهرداد هم بلند شد و به دنبال او از اتاق خارج شد. دستان مریم لحظه به لحظه سرد تر میشدند .

عمو محسن گفت: آقا بزرگ رضا بچه هست سنی نداره- بابا هم حرفش را تایید کرد. آقا بزرگ گفت: یعنی من نمی فهمم رضا سنش کمه؟- عمو حسن گفت: این چه حرفیه آقا بزرگ. - حرف من همینه که شنیدین رضا باید با لیلا ازدواج کنه من با حاج اسماعیلی حرف زدم از خدایه رضا دامادش بشه . زن عمو فاطمه گفت: اما اخی... آقا بزرگ میان حرفش رفت و گفت: اما اگر نداره! همین که گفتم. مریم بلند شد پرگل هم به دنبالش رفت. نگاه همه به مریم بود فرخ با ترس گفت: آقا بزرگ شما که میدونین مریم و رضا... آقا بزرگ اجازه ادامه نداد و گفت: اونا دوتا بچه ان بعد از یه مدت یادشون میره. فرخ خواست چیزی بگوید که با چشم غره عمه زینب سکوت کرد.

بابا گفت: آقا بزرگ اون دوتا باهم بزرگ شدن همیشه هم دیگرو می بینن چطور می تونن فراموش کنن-: اسد خوب می دونی این تقصیر پدرشونه. عمو محسن و عموحسن به آقا بزرگ خیره شدند. عمه زینب گفت: منظورتون چیه؟

-: دختر مثل اینکه فراموش کردی هفده سال پیش چی گفتم؟ عمو حسن گفت: آقا بزرگ منو محسن که حرف بدی نزدیم فقط خواستیم خودشون انتخاب کنن. شاید اونا هیچ وقت عاشق هم نمیشدن اون موقع در حقشون ظلم میشد.

آقا بزرگ پوزخندی زد و گفت: الانم در حقشون ظلم کردین من عهد کردم نزارم اینا بهم برسن پس رضا باید با لیلا ازدواج کنه.

بلند شدم بیش از این تحمل این حرفا رو نداشتم همه خوب می دونستن مریم و رضا دیوانه هم هستن. اقا بزرگ مثل همیشه می خواست حرف اول و اخرو خودش بزنه. وارد حیاط شدم رضا و مریم ان طرف حیاط نشسته بودند و پرگل و مهرداد سعی داشتند ارامشان کنند.

کنارشان نشستم و مریم را در اغوش گرفتم رضا سر بلند کرد و گفت: امکان نداره من با اون دختره ازدواج کنم آقا بزرگ که نمی تونه به زور واسم زن بگیره.

-: این آقا بزرگ که من میشناسم هر کاری بخواد میکنه. همگی سر بلند کردیم و به فرخ چشم دوختم. رضا گفت: من مثل تو نیستم پسر عمه. فرخ پوزخندی زد : مثل اینکه یادت رفته منم ایستادم.

آقا بزرگ فرخ را وادار کرد با شهرزاد دختر عمویش ازدواج کند فرخ دست به هر کاری زد حتی خودکشی اما آقا بزرگ از حرفش برنگشت.

بازهم تمام خانواده جمع شده بودند اما اینبار در حیاط بیمارستان.

بابا گفت: آقا بزرگ بهتره از تصمیمتون برگردین حالش خیلی بده. آقا بزرگ سکوت کرده بود.

عمو محسن گفت: آقا بزرگ پسر من گناهی نکرده اینکارو باهاش میکنین.

زن عمو فاطمه با گریه گفت: آقا بزرگ میخواین عزیز دردونمازم بگیرین؟ تنها پسر من؟ آقا بزرگ من رضا رو به این آسونی به دست نیاردم که شما این طوری ازم بگیرینش. مامان سعی میکرد زن عمو را آرام کند .

نگاهم بطرف مریم رفت که دور از جمع ایستاده بود.

عمو حسن گفت: آقا بزرگ چرا با زندگی این بچه بازی میکنین؟ من و محسن اعتراف میکنیم اشتباه کردیم مارو مجازات کنین اما با بچه ها کاری نداشته باشین.

عمو محسن گفت: آقا بزرگ مارو بیخشین. آقا بزرگ گفت: من میرم خونه. همه ماتشان برده بود آقا بزرگ بی توجه به طرف در خروجی بیمارستان رفت. مهرداد گفت: آقا بزرگ دلش از

سنگ شده. زن عمو معصومه نگاه غضبناکش را به او دوخت. مهرداد گفت: راس میگم مامان چرا اینجوری نگام میکنی؟-: بسه حرف نزن خواهرت کو؟. مهرداد چرخى دور خودش زد و گفت: اااا پس مریم کو؟ گفتم: رفت تو بیمارستان. عمو محسن گفت: آقا بزرگ از حرفش برنمیگرده رضا بدبخت شد من میدونستم این دختره بی خود خودشو پیش آقا بزرگ عزیز نمیکنه. آقای دکتر؟ دکتر به طرف مریم برگشت: حالش چطوره؟-: شماچه نسبتی باهاش دارین؟-: دختر عموشم-: زیاد خوب نیست بدنش خیلی ضعیف شده. گفتین چند روز غذا نخورده؟-: حدود پنج روز-: واقعا تعجب اوره خیلی خوب دوام آورده. چرا اعتصاب غذا کرده؟-: مریم سرش را پایین انداخت و گفت: تقصیر پدر بزرگمه. ماجراش مفصله. سر بلند کرد دکتر به او خیره شده بود گفت: میتونم ببینمش؟-: فردا وقت ملاقات بیای می تونی ببینیش. مریم نگاه ملتسمانه ای به دکتر انداخت و گفت: خواهش میکنم آقای دکتر بزارین الان ببینمش. دکتر که مجذوب نگاه زیبای مریم شده بود کمی فکر کرد و گفت: باشه اما زیاد طول نده. مریم لبخندی زد و گفت: ازتون ممنونم آقای دکتر.

در اتاق به آرامی باز شد و مریم سرش را از میان در به داخل فرو برد و با شیطنت گفت: اینطوری میخوای جلوی آقا بزرگ وایسی؟ آقا بزرگ صد برابر از تو قوی تره. من حاضرم روش شرط ببندم .

رضا روی تخت جابجا شد و با صدایی که از ته چاه در می امد گفت: داری رو بدبختی خودمون شرط می بندی؟

مریم لبخندش را فرو خورد در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد روی صندلی کنار تخت نشست و رو به رضا گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟ آقا بزرگ حتی ککشم نگزید.

رضا نگاهی از سر علاقه به مریم انداخت و گفت: مهم نیست چی بشه من جز تو با کسی ازدواج نمی کنم. مریم که گونه هایش گلگون شده بود سرش را پایین انداخت و پس از چند لحظه سکوت گفت: ولی مرغ آقا بزرگ فقط یه پا داره ندیدی با فرخ چیکار کرد؟ رضا لبخندی عاشقانه زد و گفت: چون اون عشقی نداشت که بهش قدرت بده ولی عشق تو به من قدرت میده. مریم از سر خجالت لبخندی زد. ناگهان در باز شد. هردو به طرف در چرخیدند. زن عمو و عمو وارد اتاق شدند. زن عمو فاطمه با لبخند گفت: مریم جان اینجایی؟ مریم لبخندی زد و گفت: مامان اینا کجان؟ عمو محسن گفت: همه رفتن-: پس من چی؟-: زن عمو با لبخند گفت: نمیخوای امشب پیش من بمونی عروس گلم؟ گونه های مریم گل انداخت و چرخید و به رضا نگاه کرد. نگاهشان در هم گره خورد.

فاطمه سینی چای را روی میز گذاشت و گفت: بیا چای بخور. مریم نگاهش را از پنجره گرفت و در حالی که به طرف او می امد گفت: اینجا خیلی زیباست. -: یادمه روز اولی که رضا اینجا رو دید همین حرف رو زد .

مریم به لبخندی اکتفا کرد و کنار فاطمه نشست. فاطمه دستی بر صورت مریم کشید و گفت: دخترم روز به روز خوشگل تر میشه. گونه های مریم گل انداخت.

-: دختر خجالتی من. و با لبخند ادامه داد: از همون روزی که تو بیمارستان دیدمت ازت خوشم اومد اولین بار که در اغوش گرفتمت با چشمای نازت تو چشمام خیره شدی. همیشه دلم میخواست یه دختر داشته باشم تا بشه همدم، رفیقم، سنگ صبورم. خدا هم با دادن تو بهم یه دختر داد وقتی معصومه می گفت: مهرداد و مهدی اذیتت می کنن با خوشحالی تو رو ازش می گرفتم و به خونه میاوردم.

مریم با لبخند گفت: خیلی دوستون دارم. من با شما خیلی راحتم بیشتر از مامان.

-مریم جان تو در هر حالتی دختر منی.
 -آقا بزرگ ازتون می خوام از این تصمیمتون برگردین. خواهش میکنم. لیلا دختر مناسبی برای
 رضا و خانواده ما نیست
 -تو از کجا میدونی؟ من لیلا رو خیلی خوب می شناسم، در ضمن لیلا چه اشکالی داره که
 مناسب خانواده ما نباشه؟
 -آقا بزرگ پسرای حاج اسماعیلی...
 -پسر تو چرا زود قضاوت میکنی؟ برادرای اون دختر چه دخلی به خودش دارن؟
 -آقا بزرگ پسرمن برای این دختر زیادیه لیلا پسر موبدبخت می کنه
 -یادت نره من از تو به رضا نزدیک ترم و خوشبختی رضام بیشتر می خوام
 -آقا بزرگ...
 -محسن تو هیچوقت رو حرف من حرف نمی زد. اما این بار دومه بخاطر رضا اینکارو می
 کنی. الانم پاشو برو دنبال زندگیت. بزار استراحت کنم به اون پسره هم بگو با اینکارا نظر من
 عوض نمیشه.
 عمو محسن سکوت کرده بود آقا بزرگ ادامه داد مگه با تو نیستم پاشو برو.
 عمو محسن چشمی گفت و بلند شد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت. نگاهم را به آقا
 بزرگ دوخته بودم.
 غضبناک نگاهم کرد و گفت: چیزی می خوای بگی؟
 سرمو تکون دادم و گفتم: نه، مثلاً چی؟
 -راجع به این موضوع
 -به من ربطی نداره
 -برو خودت رو سیاه کن بچه.
 -وااا این چه حرفیه آقا بزرگ؟
 آقا بزرگ با جدیت تمام گفت: پری
 -جونم آقا بزرگ
 -من که می دونم همه این اتیشا از گور تو بلند میشه.
 -!!! آقا بزرگ من کفتم کجا بود که گورم باشه
 -تو با این سنت هنوزم ضرب المثل رو اشتباه میگی؟
 -کو آقا بزرگ؟
 آقا بزرگ سری تکان داد و گفت: برو بکارات برس خستم کردی. بلند شدم تا از اتاق خارج شوم
 که از پشت صدایم کرد و گفت: نری به همه خبر بدی محسن اینجا بودا!!!!
 -آقا بزرگ مگه من به کسی حرفی زدم؟
 -من باید قبل از رضا بفکر تو باشم و تورو شوهر بدم.
 -آقا بزرگ حالا شما رضا رو شوهر بدین من پیشکش، من به وقتش خودم زن میگیرم. چشمکی
 زدم و از اتاق بیرون پریدم .
 بعد از بخواب رفتن آقا بزرگ عزم رفتن به بیمارستان کردم.
 با دسته گل وارد اتاق شدم رضا خوابیده بود. به آرامی به سمت تخت رفتم با ملایمت نامش را
 صدا کردم: رضا... رضا... کمی تکان خورد اما بیدار نشد. نگاهی به دسته گل انداختم آن را روی
 سینه اش کوبیدم و گفتم: ددد پاشو دیگه.
 هراسان از خواب بلند شد. راست نشست و پرسید: آقا بزرگ اومده؟
 غش غش خندیدم و گفتم: بسوزه پدر عاشقی.
 چپ چپ نگاهم کرد و گفت: چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

پیغام داد: مرد که این همه ضعیف همیشه بهتر بچه بازی رو تموم کنی که ایشون منصرف نمیشن. واز اتاق بیرون اومدم.

مخفیانه و به دور از چشم پرستاری که موقع اومدن دیده بودم به طرف اطلاعات رفتم. پرسیدم: دکتر فرح بخش هستن؟

پرستار با انگشت به ان طرف سالن اشاره کرد وگفت: دارن میان.

مرد جوانی که رویوش دکتر بتن کرده بود نزدیک شد بسویش رفتم و گفتم: ببخشید دک تر:- با لبخند نگاهم کرد وگفت: بفرمایید.

-حال پسر عموی من چگونه؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: پسر عموی شما کیه؟

-رضا!!

پرسشگر نگاهم کرد.-: رضا بابایی دیگه

-اهان ایشون رو میگین

-بله با اجازتون

-دیشبم به خواهرتون گفتم حالشون خوبه فقط ضعف کرده بودن. اما نمی دونم چرا دلش نمی خواد از اینجا بره بیرون

-وای آقای دکتر شما یه لطف کوچکی به من می کنین.

دکتر ابروهایش را بالا انداخت و گفت: بفرمایین

-دکی جون تا وقتی من نگفتم اینواینجا نگهش دار .

خنده ای کرد و گفت: مگه اینجا اسایشگاهه؟

-اخه آقای دکتر شما نمی دونین که اگه این پسره از اینجا بیاد بیرون زنش میدن

-تبریک میگم بهم میان

-چی چی رو تبریک میگین مراسم عزاست، بعدشم کی گفته من زن این دیوونه میشم؟

-پس چرا می خواین تو بیمارستان نگهش دارم؟

-اقا شما یه لطفی کن نگهش دار به اوناش چیکار داری؟

-اخه تا من ندونم که نمی تونم نگهش دارم. اگه فردا یکی اومد گفت: چرا مریض دو روز رو نگه داشتی چی بگم؟

-دکی جونم خودت ماس مالیش کن دیگه. بعدا سر فرصت واست تعریف میکنم. الان باید برم که اگه آقابرگ بیدار شه بینه نیستم سر از کارام در میاره نقشه هام نقشه بر اب میشه و به سرعت خداحافظی گفتم و به سمت در خروجی دویدم.

دکتر گفت: ولی ... خانم... بی توجه به حرفش به راهم ادامه دادم.

در حیاط بیمارستان مشغول قدم زدن بودم و مدام ساعت را نگاه میکردم. با خود فکر کردم: این دختره دیگه کجا موند. الان وقت ملاقات تموم میشه.

-انشا... اومدین این دفعه مریضتون رو ببرین. به سرعت به طرف صاحب صدا چرخیدم

-|| شما اینجا چیکار می کنین

-تا اونجایی که یادمه اینجا محل کارمه. نیشخندی زدم و گفتم: راس میگینا. راستی یادم رفت از بابت اون لطفی که بهم کردین تشکر کنم.

دکتر لبخندی زد و گفت: مگه کسی حریف زبون شما میشه؟ خواهش می کنم کاری نکردم

-تیکه می ندازین؟

-من همچین جسارتی نمی کنم. می خواین برین ملاقات؟

-بله

-بهره زودتر برین تا وقت ملاقات تموم نشده. اهی کشیدم و گفتم: اگه لیلی بیاد میریم سراغ مجنون.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: لیلی؟؟؟

خواستم چیزی بگویم که با دیدن مریم که به طرفمان می آمد حرفم را فرو خوردم. روی ساعت کوبیدم و گفتم: کجایی دختر؟ یه ساعته اینجا علاقم.

دکتر به طرف مریم چرخید و با لبخند سلام کرد. مریم به هر دویمان سلام داد و با نگرانی رو به دکتر گفت: رضا چیزیش شده؟

پیش دستی کردم و گفتم: نخیررر. ولی از بس منتظرت موند چشمش به در خشک شد.

-پری هزار بار گفتم ضرب المثل استفاده نکن.

-برو بابا کجا بودی؟ یه ساعته منو اینجا کاشتی .

مریم نگاهی به دکتر انداخت و گفت: حالا بیا بریم برات توضیح میدم. پس از خداحافظی از دکتر جدا شدیم.

در و باز کردم و وارد اتاق شدم رضا پشت پنجره ایستاده بود. با صدای در به طرفم برگشت و نگاهم کرد. سلام کردم و گفتم: دورو زمونه عوض شده یادش بخیر اون زمونا که کوچیکترا به

بزرگترا سلام می دادن.

رضا به آرامی سلام کرد.

-چته؟ تو این اتاق تاریک حوصلت سر رفته؟ یا مریضیه مریضا بهت سرایت کرده؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

-برای اینکه تنها نمونی واست یه مهمون اوردم.

رضا با تعجب نگاهم کرد. در را باز کردم و گفتم: سوپرایز.

مریم خجالت زده وارد اتاق شد. رضا محو تماشای مریم شده بود. پس از چند لحظه سرفه ای

کردم و گفتم: حاجی چشاتو درویش کن. دختر مردم و درسته با چشات قورت دادی. رضا خجالت

زده سر به زیر انداخت و مریم سقلمه ای به پهلویم زد. پس از چند دقیقه هر دو سر بلند کردند

و نگاهشان را به من دوختند. احساس کردم بینشان مزاحمم. گفتم: خیلی خوب بابا دارم میرم

چرا اینطوری نگام می کنین؟ و قبل از رفتن در گوش مریم گفتم: بعدا از زیر زبونت می

کشم. مریم لبخندی زد از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم.

وارد کافی شاپ شدم و به دنبال میز خالی دور سالن چشم چرخاندم. نگاهم به دکتر فرح

بخش که مشغول نوشیدن چای بود افتاد. شیطنتم گل کرد نیشخندی زدم و با خودم فکر

کردم: بهتر از تنهایی هست. به طرفش رفتم و گفتم: اجازه هست بشینم.

سر بلند کرد و گفت: خیلی جالبه شما همه جا هستین

-این از خصوصیات منه.

-بفرمایید بشینید. صدلی رو به رویش را عقب کشیده و نشستم. سفارش چای دادم. پرسید

چرا تنهایی؟ خواهرتون کجاست؟

-تو خونه

-به این زودی رفتن؟

-کجا رفتن؟

-خونه. نیشخندی زدم و گفتم: اهان مریم و میگین؟ اون که خواهرم نیست.

-پس چی؟

ابروانم را بالا انداختم و گفتم: مریم خواهر شوهر خواهرمه !!

متحیر سرتکان داد و گفت: چی؟

خندیدم و گفتم: یکم پیچیده هست. خواهر من یعنی پرگل نامزد پسرعموم یعنی برادر مریمه .

خندید و گفت: چرا لقمه رو دور سرت میپچی؟ یه دفعه بگو مریم دختر عموته.
-این طوری باحالتره.

خندید وگفت:پس رضا و مریم خواهر برادرن

-لیلی و مجنون با هم خواهر برادر بودن؟

-نه!!!

-پس من این همه لیلی مجنون صداشون میکنم تو نفهمیدی بینشون چه رابطه ای هست؟

-بنظرت زیادی جوون نیستن؟

-عشق سن و سال حالیش نمیشه. این را گفتم و ناخوداگاه صدایش در گوشم

پیچید:پریسا...پری دریایی من!!!!...

با صدای دکتر به خودم اومدم و نگاهش کردم:-خانم بابایی؟حالتون خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:خوبم، ببخشید.گیج و منگ به ساعت نگاه کردم.بی اختیار گفتم:وای

آقابزرگ الان پخ پخم میکنه.

ناگهان دکتر با صدای بلند خندید و گفت:نمی خواین مریضتون رو بیرین؟

-نه دیرم شده دنبال کاراش هستم.شما فعلا دو سه روزم نگهش دارین

-اما خانم بابایی...

-اذیت نکنین دیگه دکتتر.بلند شدم و خداحافظی گفتم.چند قدم بیشتر نرفته بودم که

برگشتم و گفتم:راستی آقای دکتر.

فنجان را روی میز گذاشت و گفت:بله؟نگاه شیطنت امیزی به او انداختم و گفتم:این کفنی که

براش گریه میکنین توش مرده نیست.دکتر هاج و واج نگاهم میکرد.که ادامه دادم:درباره ی

مریم.و به سرعت از او دور شدم.

با دیدن مهرداد و پرگل در حیاط از اتاقم زدم بیرون.قبل رفتن به حیاط سری به اقبزرگ زدم

خواب بود.وارد حیاط که شدم مهرداد دست پرگل را در دست داشت و باهم مشغول حرف زدن

بودن و مهرداد نگاهش را به صورت پرگل دوخته بود.چه قدر این نگاه برایم آشنا بود.همیشه

نگاهش را در چشمانم می دوخت و حرف می زد.به خودم امدم و به طرفشان رفتم.یااللهی

گفتم و نشستم. مهرداد گفت:باز که تو اومدی دختر!!!

-هوی مواظب حرف زدنت باشا،طلاق خواهرمو می گیرم ازت.

پرگل با ناراحتی گفت:پریسا.

-خیلی خوب،این عشقولانه بازی رو تموم کنین،مهرداد خان این چند روزه معلومه کجا بودی؟

چرا نمای سراغ زنت؟اینم دیوونه می کنی می ندازی به جون ما؟

-پرگل چیزیش شده بود؟

-یعنی خا||||||||||||||||||||||ک بر اون سرت.اینارو ولش کن!یه جا می شناسی ادم فراری توش

قایم بشه؟

پرگل و مهرداد با چشمان گرد نگاهم کردند.مهرداد زمزمه کرد:فراری؟

پرگل گفت:پری می خوای چی کار کنی؟

-اروم چه خبرتونه الان همه می فهمن.کاری نمی خوام بکنم.

مهرداد به آرامی گفت:پس منظورت از فرار چی بود؟


-رضا می خواد فرار کنه داریم دنبال جایی می گردیم تا اونجا قایم شه.

پرگل گفت:یعنی رضا بخاط ازدواج می خواد فرار کنه.

-دلیل دیگه ای هم داره خواهر من؟

مهرداد گفت: پریسا اگه آقابزرگ بفهمه جنازومون اینجا دراز میشه.
 :- پس می ترسی؟
 :- معلومه می ترسیم پریسا. من و مهرداد آقابزرگ رو می شناسیم اون اگه بفهمه می کشتمون.
 :- مهرداد خان این کارو داری برای خواهرت می کنیا.
 مهرداد در فکر فرو رفته بود. با دیدن این حالتش لبخند کمرنگی بر لبم امد که نمی توانستم کنترلش کنم.
 مهرداد پس از مدتی فکر کردن تلفنش را بیرون آورد و گفت: بزار چند تا زنگ بزنم.
 پرگل نگران نگاهش کرد و گفت: می خواوی چی کار کنی؟
 مهرداد خندید و گفت: می خوام از روابطم استفاده کنم. و چشمکی به من زد.
 پس از تماس با چند نفر رو به من گفت: رضا ادم قانعیه راحت می شه قایمش کرد. یکی دوتا جا سراغ دارم. ولی بهتره زیاد جای دوری نفرستیمش.
 تشکر کردم. روی گرداندم بروم که ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. به طرفشان برگشتم و گفتم: بچه ها شما که دهنتون قرصه؟
 مهرداد گفت: دستت درد نکنه خواهر زن جان.
 گفتم: کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

وارد اتاقم شدم در را بستم و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. اقا بزرگ کنار حوض مشغول وضو گرفتن بود. به سرعت گوشیم را از روی میزم برداشتم و شماره گرفتم. پس از چند بوق صدایش در گوشی پیچید: هیچ معلوم هست کجایی دختر؟
 :- سلام
 :- علیک. شما دوتا راحت باشینا. من جای هر دوتاتون حرص و جوش می خورم.
 :- الهی قربون اون حرص و جوشت برم حالا چی کار کردی؟
 :- شما یه دسته گل بخر بریم دیدار یار که کم کم کارا داره درست میشه.
 مریم با شوق فریاد زد: راس میگی پری؟
 :- چه خبرته گوشم کر شد. خدا به داد رضا برسه.
 :- وای پری رضا کلی خوشحال میشه.
 :- می دونم.
 :- دیوونه.
 :- راستی پری خرج بیمارستان رو از کجا میاریم؟
 :- خودت چی داری؟
 :- من اونقدری ندارم. اما از مهدی و مهرداد می گیرم.
 :- باشه همین کارو بکن. منم یه مقدار دارم. یکمم از پویا و پرگل بگیرم فکر کنم جور شه خرج بیمارستان.
 :- پری خیلی ممنون.
 لبخند بزرگی زدم و گفتم: کاری نمی کنم.
 :- نیشتمو ببند.
 :- ببین تو رو خدا داره حرف خودمو به خودم بر می گردونه.
 :- پری اگه آقابزرگ بفهمه؟ من خیلی می ترسم.
 :- اخه شجاعت. شما دوتا که میترسیدین چرا عاشق شدین؟
 :- پری اگه آخر سر آقابزرگ کوتاه نیاد چی؟
 ناگهان در باز شد و آقابزرگ در استانه در پدیدار گشت: حرفی که هنوز از دهانم خارج نشده

بود را فرو خوردم. آقابزرگ گفت: پری چیکارداری میکنی؟ صدات می کنم جواب نمیدی؟
گوشی را نشانش دادم و گفتم: داشتم با تلفن حرف می زدم.
-زود تموم کن کارت دارم.
با شیطنت پرسیدم: چی کار داری آقابزرگ؟
-اعوذبالله این دختره دست شیطونم از پشت بسته. باشو بیا بین چیکارت دارم.
واز اتاق بیرون رفت. گوشی را به گوشم چسبوندم. صدای خنده مریم در آن پیچیده بود گفتم: رو
اب بخندی، هرهر راه انداختی واسه من.
-آقابزرگ چه حلال زاده هست.
-پس چی فکر کردی؟ برو زود آماده شو. پولارم بگیر یه دسته گلم بخر ساعت ۴ هم جلوی
بیمارستان باش تا بیام.
-باشه، می بینمت.
-مریم دیر نکنیا میکشمت.
-باشه فعلا
-بای 

در ماشین را باز کردم، روی صندلی کنار پرگل جای گرفتم و گفتم: بزنی بریم ابجی خانم که دیر
شد.
پرگل پایش را روی پدال گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد. گفتم: مرداد زنگ نزد؟
-چرا اتفاقا الان زنگ زد. گفت: کارا رو راست و ریس کرده میاد بیمارستان.
-خداروشکر. خیالم راحت شد.
-پری اگه آقابزرگ بفهمه که پری نازش داره چیکار می کنه سکترو میزنه.
-تقصیر خودشه، آقابزرگ داره از روی لجبازی این دوتا کفتر عاشق رو از هم جدا میکنه.
-شنیده بودم بچه ها لجبازی می کنن اما پیرمردا نه.
-فعلا که پیرمرد قصه ما از بچه هم بچه تره.
پرگل با صدای بلند خندید.
-پری دسته گل بگیریم؟
-لازم نیست مریم میگیره.
-پس پیش به سوی بیمارستان.
جلوی بیمارستان پرگل محکم ترمز کرد که به جلو پرتاب شدم. داد زدم: پرگل مثلا ۳ساله راننده
ای! اخه این چه وضع رانندگیه؟ من نمی دونم بابا چرا واسه تو ماشین خریده.
-از تو که بهترم اصلا بلد نیستی.
-من با اعتماد بنفس تمام میگم بلد نیستم. اما تو چی مثلا بلدی؟ این چه دست فرمونیه؟ هزار
بار گفتم اروم ترمز کن. اگه این کمربند و نمی بستم با سر رفته بودم تو شیشه.
-کم غر بزنی ننه. پیر پایین.
از ماشین بیرون امدم و در را کوبیدم.
-هوی در طوبله که نیست.
با سلام مریم نتوانستم جواب دندان شکنی به پرگل بدهم.
مهرداد به همراه پرگل از اتاق خارج شدند. نگاهم به مریم و رضا افتاد که نگاهم می
کردند. روی صندلی نشستم و گفتم: فکرشم نکنین برم بیرون. اصلا حوصله اون پرستار رو ندارم
باز می خواد حال منو بگیره.
هر دو خندیدند. -مرگ رو اب بخندین. زنگ موبایل مریم به صدا در امد. به رضا گفتم: چیزی کم و
کسر داشتی زنگ بزنی تا یه جوری واست بفرستم.
-باشه، مهرداد گفت: همه چی اونجا هست، فقط نگران شمام.
-نگران ما نیستی! نگران مریمی که از اون خیالت راحت، خودم حواسم بهش هست.
مریم که گوشی را قطع کرد پرسیدم: کی بود؟
-مهدی! می خواست بپرسه رضا مرخص شد یا نه؟

از روی صندلی بلند شدم و با تعجب پرسیدم: مهدیایی؟ مگه اونم خبر داره؟
 :-پس فکر کردی اون همه پول رو از کجا اوردم؟
 :-خدای من، خدای من!! یعنی همه می دونن دیگه. به آقا بزرگ چیزی نگفتین؟
 رضا غش غش می خندید.
 ادامه دادم: نکنه الان آقا بزرگ در بزنه بیاد تو؟
 در همین حین چند ضربه به در خورد. هراسناک از جا پریدم و گفتم: نه.
 در باز شد و پرگل و مهرداد وارد اتاق شدند.
 مریم ناراحت گوشه ای ایستاده بود. مهرداد برگه ای را در دست تکان داد و گفت: مرخصی
 جناب پاشو بریم. نگاهی به مریم انداخت و گفت: این چشمه؟
 پرگل گفت: مریم جون سفر قندهار که نمی خواد بره.
 رضا نیشخندی زد و گفت: خودم درستش می کنم و به کنار مریم رفت و گفت: خانمی ناراحت
 نشو پری شوخی کرد. چند روز نمی تونم بینمنا. میخوای این قیافه ی اخموت یادم بمونه؟
 کنار مریم رفتم و دم گوشش گفتم: داشتم شوخی می کردم. بین اگه این شوخی رو نمی
 کردم که رضا نمیومد منت کشی.
 مریم خندید. رضا با دیدن خنده ی او خندید و گفت: افرین همیشه بخند.
 مهرداد گفت: بسه دیگه بزنین بیرون حاضر شه بریم. راستی قبل رفتن خدا حافظیتونم بکنین
 بزنین به چاک که اگه همه باهم ایشون رو ببریم روستا آقا بزرگ می فهمه ماجرا چیه!! همه
 برین سر کارو زندگیتون خودم می رسونمش.
 مریم گفت: من میام.
 گفتم: مهرداد راست میگه، تو که بدتر. بهتره بری خونه. رضا به طرفمان آمد از من و پرگل
 خدا حافظی کرد. سپس رو بروی مریم ایستاد و به ما نگاه کرد. خندیدم و گفتم: بچه ها حرفا
 خصوصیه همه بیرون.
 و جلوتر از همه از اتاق خارج شدم. موقع خروج رضا صدایم کرد و گفت: خیلی به گردنم حق
 داری ابجی خانم. کاش بشه برات جبران کنم؟!
 با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: شما دختر عموی منو خوشبخت کن. بقیش پیش کش.
 خندید و گفت: ولی بازم ممنون!
 لبخندی زدم و گفتم: قابلی نداره .
 و از در خارج شدم. مهرداد و پرگل نیز به دنبالم از اتاق خارج شدند.

اه بلندی کشیدم و از روی صندلی پا شدم و به طرف پرگل و مهرداد رفتم که در حال صحبت
 بودند رفتم. سرفه ای کردم که هر دو به طرفم برگشتند. گفتم: خیلی طولش ندادن؟
 مهرداد با نیشخند گفت: حوصلت سر رفته؟
 باز هم اهی کشیدم و گفتم: شما دوتا دارین از فرصت استفاده مفید می کنین با هم صحبت
 می کنین. من چیکار کنم؟ این دکنره هم نیست یکم سرگرم بشم.
 مهرداد با شیطنت گفت: کدوم دکنره؟
 :-همین دکنتر رضا دیگه.
 پرگل گفت: همون جوونه؟
 سرم را به علامت مثبت تکان دادم.
 مهرداد با کمی ناراحتی گفت: چشمم روشن.
 پرگل ادامه داد: گلوت پیشش گیر کرده؟
 خندیدم و گفتم: من و این حرفا؟ گلوی اون پیش مریم ما گیر کرده. نمی دونی وقتی می بینتش
 چجوری نیشش باز میشه.
 مهرداد با خشم گفت: مگه دست خودشه؟ خواهر من صاحب داره.
 نیشخندی زدم و گفتم: خیالت راحت خودم حالیش کردم: مریم یه بار عاشق شده.
 مهرداد خندید و گفت: افرین بالاخره این فلسفه ی خدا یکی، عشق یکی تو به درد خورد.
 لبخندی زدم و گفتم: اره. ویادش دوباره در ذهنم تداعی شد: یعنی پری دریایی بعد از من
 عاشق کسی نمی شی؟-: همونطور که خدا یکیه، عشق هم یکیه؛ من بعد از تو به کسی فکر

نمی‌کنم. - اما من می‌خواهم بعد از من بازم عاشق بشی و زندگی خوبی داشته باشی. به شرطی که مرد خوبی باشی. خندیدم و گفتم: بهترین مرد برای من فقط تویی. پرگل ضربه ای به بازویم زد و گفت: کجایی؟ مغز متفکر من؟ بزنی بریم که عترت خانم تماس گرفتن.

- مامان چیکارمون داره؟
 - نمی‌دونم فقط گفت: زودبیا این خونه.
 - پس مریم چی؟
 - ساعت خواب تو ماشین منتظره.
 نگاهی به راه روی بیمارستان انداختم و با لبخند از آنجا بیرون رفتم.
 سوار ماشین که شدم. مریم در صندلی عقب نشسته بود و مانند ابر بهاری گریه می‌کرد.
 گفتم: چته؟ چیزی نشده که حالا!!!
 در حالی که بینیش را بالا می‌کشیدم گفتم: همش تقصیر آقا بزرگه! اخه چرا اینکار و می‌کنه؟
 نیشخندی زدم و گفتم: دستش درد نکنه.
 پرگل چپ‌چپ نگاهم کرد.
 ادامه دادم: اگه اینکارو نمی‌کرد که فردا پس فردا قدر هم رو نمی‌دونستین که هرکه هندوستان خواهد جور طاووس کشد. پرگل خندید و گفت: پری...
 - چیه مگه دروغ میگم؟
 - اگه حرف زنی نمیگن لالی.
 - چرا!! امتحان کردم همه فکر کردن چیزیم شده.
 مریم گریه اش را تشدید کرد. پرگل گفت: مریم بسه دیگه. باز چته؟
 - اخه نمیدونی که رضا چی گفت.
 به سرعت به عقب برگشتم و گفتم: چی گفت؟
 در حالی که صدایش از ته چاه در می‌آمد گفت: گفت به جز تو با کس دیگه ای عروسی نمی‌کنم.
 به زور خنده ام را کنترل کردم و گفتم: اون که الان چند روزه داره این رو میگه.
 - اخه این یکی فرق داشت.
 به جلو برگشتم و بی صدا خندیدم.
 زنگ در که به صدا در آمد لرزه ای بر تنم افتاد. و ناخود آگاه نگاهم به سوی مریم و پرگل که با نگرانی مشغول صحبت با یکدیگر بودند افتاد. مهرداد وارد اتاق شد کنارم نشست و گفت: خدا بخیر کنه.
 سمانه و سپیده به طرف در دویدند و گفتند: ما باز می‌کنیم.
 زیر گوشش گفتم: اگه بفهمن تو مرخصش کردی چی؟
 - دهن پرستاره قرصه، حرفی نمی‌زنه.
 با تعجب پرسیدم: چطوری؟
 انگشتانش را به نشانه ی پول به هم مالید و گفت: با این.
 - اگه حرفی بزنی فردا بیمارستان رو روی سرش خراب می‌کنم.
 - از تو با...
 با صدای فریاد آقا بزرگ که از حیاط می‌آمد همه از جا پریدیم و به سرعت به طرف حیاط دویدیم.
 آقا بزرگ گوشه ی حوض نشسته بود و دستش را روی قلبش گذاشته بود.
 عمه رقیه پرسید: چی شده آقا بزرگ؟
 زن عمو فاطمه گفت: رضا کو؟
 بابا و عمو محسن با خشم هم صدا گفتند: رضا از بیمارستان فرار کرده.
 همه با ناباوری نگاهشان کردند. زن عمو فاطمه ناگهان روی زمین نشست. مهرداد با تعجب

گفت: فرار؟

به سختی خنده ام را فرو خوردم.

اقابزرگ گفت: می بینین چه بلایی داره سرم میاد؟ ابروی چندین و چند ساله منویه بچه فسقلی داره به باد میده. حالا جواب حاج اقا اسماعیلی رو چی بدم .

عمه زینب به آرامی زمزمه کرد: خوبه خودتون هم می دونین اون هنوز بچه هست.

زن عمو فاطمه در حالی که اشک می ریخت گفت: اقابزرگ بچه ی من معلوم نیست

کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ اون وقت شما نگران حاج اقا اسماعیلی هستین؟

اقابزرگ فریاد کشید: نترس هیچ بلایی سرش نیومده. فقط می خواد منو سکنه بده.

عمو حسن گفت: اقابزرگ اروم باشین. خدایی نکرده...

اقابزرگ با فریاد گفت: چیه؟ سکنه میکنم؟ اینا همش بخاطر دختر توئه. وگرنه اون پسره هیچ

وقت رو حرف من حرف نمی زد. چه برسه به فرار.

مریم با گریه به طرف اتاق من دوید. هنگامه هم به دنبالش رفت.

مهدی کنار مهرداد ایستاد و چیزی گفت. پرگل به کنارم آمد. در حالی که به زور خنده ی خود را

کنترل می کردم نگاهش کردم. گفت: چیه داری از دسته گلی که به اب دادی لذت می بری؟

با جدیت به طرفش برگشتم و گفتم: بیا این جا یه مسئله ای رو روشن کنیم، این تقصیر

اقابزرگه،

اگه یکم لجبازی رو کنار میزاشت. هیچ وقت این تصمیم رو نمی گرفت.

-اوه، پری چه جدی!

-پرگل شوخی نیست، پای زندگیه دونفر در میونه. حالا زندگی لیلا که خودش نابود شده

هست.

-لیلا هرچی هم باشه حقش این نیست با مردی ازدواج کنه که هیچ علاقه ای بهش نداره.

-دیدی؟ این ازدواج به نفع هیچکس نیست.

زن عمو معصومه و مامان زن عمو فاطمه را از روی پله بلند کردند و به داخل بردند. عمو محسن

هم زیر بازوی اقابزرگ را گرفت و او را بالا آورد.

ان روز با همه ی اتفاقاتش بخیر گذشت.

گوشی ام را به دست گرفته و گوشه ی اتاق نشسته بودم. عمه زینب چیزی گفت.

بی توجه بازهم نگاهم را به بیرون از پنجره دوختم.

مامان با ناراحتی گفت: نمی دونم زینب جون امروز چش شده! از صبح همینطوره! اینجا نیست

هرچی هم می پرسم چته؟ هیچی نمی گه.

عمه گفت: جوونه، گاهی خسته میشه، همیشه که شیطونی می کنه. وقتی ساکت میشه

همه نگران میشیم.

مامان گفت: بچم درساش سنگینه.

عمه با خنده گفت: خانمی می خواد دکتر بشه. الان خسته میشه چند سال دیگه با افتخار به

همه میگه دکتراه.

پرگل وارد شد و گفت: عمه راست میگه مامان جان، فردا پس فردا دکترا که شد، نمی تونی

گیرش بیاری دو کلمه باهاش حرف بزنی.

صدای بابا در ساختمان پیچید: عترت، عترت؟

مامان بلند شد و گفت: برم بینم اسد اقا چی میگه. با رفتن مامان پرگل با شیطنت پرسید:

عمه جان از رضا خبری نشد؟
 راستش عمه جان محسن می گفت: رضا زنگ زده گفته حالش خوبه.
 به سرعت چشم از پنجره گرفتم و گفتم: کی زنگ زده عمه؟
 پرگل گفت: چه عجب زبون تو باز شد.
 -نگفتی عمه؟
 -دیشب زنگ زده.
 از دیشب خبری از رضا نبود و این نگرانم می کرد. عمه زینب بلند شد و گفت: من دیگه باید برم.
 اوادم بینم حالتون چطوره.
 پرگل گفت: عمه جان شما که تازه اومدین!
 عمه در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: دیره عمه جان شهرزادم اومده. برم که تنهاست.
 بلند شدم از عمه خداحافظی کنم. در اغوشم کشید و به آرامی در گوشم زمزمه کرد: خیلی پکر نباش، تو که می دونی کجاست.
 از اغوشش بیرون ادمم و با تعجب نگاهش کردم چشمکی بهم زد و گفت: فعلا خداحافظ.
 جلوی بابا نشستم و گفتم: بابا بازار برم دیگه.
 -نمیشه بچه، تو تمام زمان مدرسه اردو نرفتی حالا چی شده می خواهی بری اردو؟
 -بابا اون فرق می کرد.
 -چه فرقی بچه؟
 -شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: فرق داره دیگه بابا.
 بابا سرش را تکان داد و بلند شد. گفتم: اسد خان.
 بابا به طرفم برگشت و گفت: من با این حرفات خر نمی شم.
 دستم رو به سرم زدم و گفتم: خاک به سرم بابا. من چی گفتم؟
 -بچه بشین سر جات من نمی زارم بری اردو.
 با ناراحتی گفتم: ناسلامتی دکتر مملکت.
 مامان خندید. بابا گفت: فعلا که نیمچه دکتري. هر وقت دکتر شدی اون موقع می تونی بری.
 با حرص گفتم: بابا.
 -همین که گفتم. از اتاق خارج شد. نگاهم به مامان افتاد. لبخند موزیانه ای زدم و گفتم: عترت خانم؟
 مامان هم بلند شد و در حالی که بیرون می رفت گفت: من بابات رو راضی نمی کنم.
 در که بسته شد با حرص پام رو به میز کوبیدم اما خودم دردم گرفت. زنگ گوشیم بلند شد. به طرفش شیرجه رفتم. گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: رضا؟
 صدایی از اون طرف گفت: مریمم پری!
 نفسم رو بیرون دادم و گفتم: چی شد؟
 مریم با گریه گفت: بابا نمی زاره پری. تو با عمو حرف زدی؟
 -اوهومم. اونم نمی زاره.
 -هنوز خبری از رضا نشده؟
 -نه! با این حرفم گریش بیشتر شد.
 -چته؟ برای چی گریه می کنی؟
 با لکنت گفتم: پری... ی.ع... نی... واسش اتفاقی افتا... ده؟
 -جمع کن بینم. نترس بادمجون بم افت نداره. اون خوبه. الانم حتما سرش به کاری گرمه خبری

- ازش نیست.
- خیلی نگرانشم.
- منم همینطور.
- اگه اقا بزرگ با این کارا کوتاه نیاد چی؟ پری باید بشینم داماد شدن رضا رو به چشم ببینم.
- اون و باید به چشم ببینی. وقتی میاد عروس خانم و از ارایشگاه بیاره می بینیش. اونم نگات می کنه، میبینه عروسش از همیشه خوشگل تر شده.
- !! پری شوخی نکن جدی گفتم.
- نمی دونم مریم. امیدوارم اقا بزرگ کوتاه بیاد. دوست ندارم بازم یه نقشه جدید بکشم. یعنی فکر دیگه ای به زهنم نمی رسه.
- پری تو می دونی چرا اقا بزرگ نمی خواد من با رضا عروسی کنم؟
- من چه بدونم. از اینکه به مریم دروغ بگم متنفر بودم اما همون روزی که فهمیدم به اقا بزرگ قول دادم حرف نزنم. چه سخته ادم رازی و تو دلش نگه داره.
- پری؟
- هان؟ چته هی پری پری میکنی؟ بگو دیگه؟
- بیخشید.
- مریم معذرت می خوام کنترلم و از دست دادم. اخه هی پری پری می کنی. عصبی شدم. برای عوض کردن جو گفتم: مریم تو هنوز بچه ای بشین سر درس و مشقت. ببینم مگه تو امسال کنکور نداری؟ برو به درست برس. رضا هم الان نشسته اونجا خر خونی می کنه. ببین فردا اون قبول شه تو بمونی با من طرفیا.
- مریم خندید. ادامه داد: هی... بالاخره خندیدی. برو بشین سر درست. از رضا خبری شد بهت می گم.
- بعد از خدا حافظی بلند شدم. وضو گرفتم و به اتاقم رفتم. چادرم و سرم کردم. سجادم و پهن و مشغول نماز شدم. وقتی نمازم تموم شد. پای سجاده نشستم:
- خدا جون کمکشون کن. نزار بلایی که سر من اومد سر اونا بیاد. نزار از هم جداشن. اونا بچه ان. خودت مواظبشون باش. اونا رو به تو سپردم.
- صد صلواتی که همیشه بعد از نماز می خوندم، فرستادم. داشتم سجادم و جمع می کردم که گوشه زنگ زد. به طرفش حمله کردم. چادر دور پام پیچید و خوردم زمین. خیلی درد گرفت اما گوشه و برداشتم. -بله؟
- پری؟
- رضا خودتی؟
- بیبیله.
- بله و مرض هیچ معلومه کجایی؟ دیروز چرا زنگ نزدی؟ هممون از نگرانی مردیم. مهرداد و مهدیم رفتن تهران. نتونستیم بهشون بگیم.
- مریم خوبه؟
- نخیر مگه تو گذاشتی خوب باشه؟
- بیخشید. اینجا که تلفن اتن نمیده. مخابراتم مشکل داشت قطع بود.
- خدا بگم این مهرداد و چیکار نکنه، یعنی روستای نزدیک تر پیدا نمیشد.
- مهرداد گفت: اینجا امن تره. پری مریم اونجاست؟
- نه. خونشونه. داشتیم منت کشی می کردیم به اسم اردو بیایم دنبالت.
- مگه بهتون اجازه میدن؟
- نه.

دستانم را به طرف خودم گرفتم. روی قلبم گذاشتم و گفتم: اقا بزرگ بین چقدر نگرانم. آگه می دونستم اینقدر نگران می شدم؟

اقا بزرگ چپ چپ نگاهم کرد و گفت: پس آگه تو نمی دونی مریم میدونه.

-نه اقا بزرگ مریم از کجا باید بدونه؟

-تو از کجا می دونی نمی دونه؟

-اقا بزرگ مریم به من خیلی نزدیکه. آگه می دونست حتما به من می گفت.

-پس مهدی و مهرداد باید بدونن.

-نه بابا. اقا بزرگ اونا که اصلا تو باغ نیستن.

اقا بزرگ نگاه مرموزی به من انداخت و گفت: نمی دونم این پسره کجا رفته. هر جا به ذهنم می رسید گشتم.

-اقا بزرگ واسه سنتون خوب نیست اینقدر اضطراب داشته باشین.

-تو که اینا رو می دونی چرا کمکم نمی کنی رضا و پیدا کنم.

-اقا بزرگ بینین یه ماه دیگه امتحانا شروع میشه. منم دارم درس میخونم. شما که انتظار ندارین من زندگی ایندم و ارزو هام و ول کنم پیام دنیال رضا بگردم.

-یه جور میگی انگار می خوای کوه قاف و فتح کنی.

اخمی کردم و گفتم: اقا بزرگ! ناسلامتی من می خوام دکتر بشما.

-خیلی خوب پاشو برو خانم دکتر. به درسات برس.

به سرعت از جا کنده شدم و به طرف در رفتم. دستم به دستگیره نرسیده صدایم کرد. به طرفش برگشتم. گفت: احتمالا فرخ که خبر نداره؟

-اقا بزرگ اون بیچاره که خودش کلی دنگ و فنگ داره.

و به سرعت اضافه کردم: اقا بزرگ شما که به همه شک دارین. و چشمکی زدم و گفتم: نکنه به خودتونم شک دارین؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: برو بچه. کم حرف بزن. به سرعت از اتاق بیرون زدم. خودم و به اتاقم رسوندم. در و که بستم به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم: اقا بزرگ می بینی به چه کارایی مجبورم می کنی؟ بخاطر شما مجبورم دروغ بگم. آخه لجبازیم حدی داره.

زنگ گوشیم به صدا در اومد. با آرامش به طرفش رفتم.

-بله؟

-سلام ایچی خانم.

-چه سلامی. چه علیکی؟ خدا بگم چیکارتون نکنه با این عشق اتشینتون.

خندید و گفت: مگه چی شده؟

-اقا بزرگ می خواست از زیر زبونم حرف بکشه.

مضطرب گفتم: چیزیم فهمید؟

نیشخندی زدم و گفتم: من این بازی و بهتر از اقا بزرگ بلدم.

در اتاق در حال آماده شدن بودم که مامان فریاد زد: پری بدو دیر شد. اقا بزرگ منتظره. روسری ام را سر کردم و از اتاق بیرون دویدم. نگاهی به مامان و بابا که وسط اتاق منتظر بودند انداختم و گفتم: پس پرگل کو؟

مامان گفت: هنوز حاضر نیست.

با حرص روی مبل نشستم و گفتم: مادر من یه جوری داد زدی فکر کردم جلوی درین، همه رفتن من موندم.

-آگه یکم دیرتر میومدی می رفتیم.

-پس من و پرگل می خواستیم دنبالتون بدویم؟
پرگل وارد اتاق شد و گفت: پری تو این همه می دویی چرا نمی رسی؟

سوار ماشین شدم. پرگل و مامان کنارم جای گرفتند. دم گوش پرگل گفتم: بیچاره مریم. رضا حتی تو تولدشم نیست .
پرگل خندید و گفت: انشا... بعد از عروسی جبران می کنه.
اهی کشیدم و گفتم: امیدوارم.
-با این همه از خود گذشتگی تو آگه بهم نرسن باعث تعجبه.
مامان نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: چی در گوش هم پیچ می کنین.
-اخ... دردم اومد. با اشاره به پرگل ادامه دادم: مگه فقط من حرف می زنم من و نیشگون می گیری؟

مامان خندید و گفت: چون تو نزدیک تری.
بیخیال به جلو خم شدم و در گوش اقا بزرگ گفتم: اقا بزرگ!!!
اقا بزرگ نگاهش را از بیرون گرفت و گفت: چیه؟
با نیشخند گفتم: واسه مریم چی گرفتی؟
-وقتی باز کرد می بینی.
-داشتیم اقا بزرگ تا اونجا من از فضولی مردم.
-تو هفت تا جون داری.
-[؟] این چه حرفیه اقا بزرگ.

بابا در حالی که به جلو چشم دوخته بود خندید و گفت: بشین سر جات پری حواسم پرت میشه.
با قیافه ی جدی گفتم: از ده سال پیش تا حالا همین حرف و می زنی اما هیچ وقت تصادف نکردی.
-چون از ده سال پیش تو عقبی ولی جلویی.
همه خندیدیم. گفتم: بابا این جملتون یعنی آخر اختصار.
مامان بازوم و گرفت و من و عقب کشیدم. دستم را بیرون کشیدم و با حرص سر جایم نشستم و گفتم: کبود میشه عترت خانم.

بعد از سلام و احوالپرسی با همه کنار مریم که گوشه ای ناراحت نشسته بود نشستم و گفتم: روز تولدت چرا اینقدر ناراحتی؟
نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت: پرسیدن داره؟
-نگران نباش چند سال دیگه سه نفری جشن می گیرین!
خجالت زده سر به زیر انداخت و خندید. زیر گوشش گفتم: نشنست باز نشه منظورم تو و رضا و من بودیم.
مریم بلند خندید. زن عمو معصومه از اون طرف اتاق گفت: بالاخره خندوندیش.
-ما اینیم زن عمو.
همه خندیدند. بلند شدم و گفتم: من برم به سر به اشپزخونه بزنم. مریم می خواست بلند شود که گفتم: تو بشین سر جات مثلا تولدته.
به طرف اشپزخانه رفتم. مهندسید در اغوشم پرید. بلندش کردم و وارد اشپزخانه شدم. سلام کردم. الناز و هنگامه پاسخ گفتند. بعد از احوالپرسی الناز مهندسید را از اغوشم بیرون کشید و گفت: سنگینه. کمرت درد می گیره.
-نه بابا. اونقدر اهم سنگین نیست و روبه هنگامه پرسیدم: حال کوچولوی شما چگونه؟
لبخندی زد و گفت: هی داره شیطنت می کنه.
-اخه. فدایش شم. کی بدنیا میاد؟
-هنوز ۴ ماه وقت هست.

اهی کشیدم و گفتم: وای کی این ۴ ماه تموم میشه؟
 الناز سینی شربت را به دستم داد و گفت: دنیا میاد. عجله نکن. فعلا اینارو ببر.
 با خستگی روی مبل ولو شدم و گفتم: مریم من هیچ وقت اندازه تولد تو خسته نمیشم.
 با خنده گفت: اخه همیشه من بجات کار میکنم.
 -نه بابا. تو چقدر زرنگی.
 نگاهی به جمع خانم ها که دور هم گوشه ی سال جمع شده بودند انداختم و گفتم: نگاه کن
 دارن غیبت شما رو میکنن؟
 -ما رو؟
 -اره. الان تو رضا تو بورسین.
 -دیوونه.
 -حرف حق تلخه؟ بینم تو رژیم میگیری؟
 -نه. چطور مگه؟
 -اخه خیلی لاغر شدی. فکر کردم رژیم میگیری نگو غم دوریه.
 -گم شو. نمی تونی یه کلمه جدی حرف بزنی.
 حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم: جدی؟
 نگام کرد و خندید.
 -چرا می خندی گفتمی یه کلمه جدی. منم گفتم.
 -پاشو بریم ببینیم چی میگن؟ الان از اجتماع زنان عقب می مونیم.
 بلند شدم و گفتم: بزن بریم.
 به طرف جمع خانم ها رفتیم. کنار عمه رقیه و مامان نشستیم و گفتم: زود اعتراف کنین چقدر
 غیبت ما رو کردین.
 -پری!!
 عمه زینب گفت: عترت جان چیکارش داری؟ بچم یه خورده شیطونه. بلند شدم صورت عمه رو
 بوسیدم و گفتم: عمه خودمی.
 مریم که بین عمه زینب و زن عمو فاطمه نشسته بود گفت: عمه شما پری و خیلی لوس
 میکنین.
 عمه صورت مریم و بوسید و گفت: عمه جان مگه من بین تو و اون فرقی گذاشتم؟
 -بایدم فرق بزارین عمه. مریم چرا حسودی میکنی؟ ناسلامتی من بزرگترم.
 پویا وارد سالن شد و گفت: پری گوشیت زنگ می زنه.
 به سرعت بلند شدم و به طرف اتاق مریم رفتم.
 -بله؟
 -سلام پری.
 -سلام اقا رضا. چه عجب؟
 -چه پرویی همین صبح با هم حرف زدیم.
 -دستت درد نکنه.
 -خواهش. نمی کنه.
 -چی شده؟ این وقت شب؟
 -زنگ زدم به مریم گوشیش خاموشه؟ می دونی چرا؟
 -خبر ندارم.
 -پری خیلی نگرانم. امشب تولدشه.
 -|؟ یادته؟

- معلومه. مگه میشه یادم بره؟
 -بزار صداش کنم.
 -مرسی.
 -مریم؟ مریم.
 -چه خبرته کر شدم ارومتر. لااقل گوشه و بگیر اون ور تر داد بزنی.
 مریم وارد اتاق شد. گوشه و به طرفش گرفتم و گفتم: عشقتون.
 با اکراه گوشه گرفت. دستش و در حالی که گوشه در دستش بود گرفتم و روی گوشم گذاشتم و گفتم: رضا من خدا حافظ.
 مریم خندید و مشغول صحبت شد. روی تخت نشستم و گفتم: بزار رو ایفون.
 مریم چشم غره ای بهم رفت.
 -مرسی.
 -:.....
 -نه. همینطوری خاموش کردم.
 -:.....
 -اره. جات خالیه.
 -:.....
 بلند شدم و به طرفش رفتم از پشت گوشم و به گوشه چسبوندم.
 -تقصیره اقا بزرگ. الان دلم برای اونجا بودن ضعف میره. برگشتم جبران میکنم.
 لیم و به دندون گزیدم.
 -رضا کی بر میگردد؟
 -دلت برام تنگ شده خانمی؟
 به سختی لبخندم و فرو خوردم.
 -اره. تو چی؟
 -من. اندازه یه دنیا. لحظه شماری میکنم اقا بزرگ از تصمیمش برگرده. همون لحه بر میگردد.
 -شام خوردی؟
 -اره عزیزم. تو چی؟
 اروم گفتم: این هیچی نمی خوره. کلی لاغر شده.
 -اره مریم؟
 -می خورم.
 -من دوست ندارم لاغر شی. خوب بخور و مواظب خودت باش.
 -تو هم همینطور.
 -این ابجی خانم ما داره گوش میده؟
 مریم خندید: بله.
 -چیه اقارضا.
 -اخه تو خجالت نمی کشی؟ شاید بخوام یه چیز خصوصی بهش بگم.
 -خصوصی نداریم. هرچی بگی باید منم بشنوم.
 -باشه. بشنو من که از تو خجالت نمی کشم.
 -ای. گذشت اون زمون که کوچیکترا از بزرگترا خجالت می کشیدن.
 -مریمی این باز شروع کرد به فلسفه بافی.
 مریم بی صدا می خندید.
 -چیه از صبح پکر بودی؟ صداش و شنیدی حالت خوب شد؟

-پری...
 رضا می خندید. گفت: اذیتش نکن خانم من و.
 -بله. چشم چه زودم صاحب میشه.
 -پری دیر یا زود نداره مریم فقط مال منه.
 -مگه عروسکه؟
 -اره عروسک منه.
 -بسه بسه. این اینجا داره گوجه فرنگی میشه.
 -فداهش بشم.
 -رضا؟
 -جانم خانمی؟
 -زود برگرد.
 -چشم خانمم. خیلی زود میام. تو مواظب خودت باش. خوب بخور. منم زود میام.
 -دوست دارم.
 -من عاشقتم.
 گفتم: جمع کنین بابا.
 هر دو خندیدند. چند ضربه به در خورد و پرگل سرش را از لای در وارد اتاق کرد و گفت: بیاین شام.
 خندیدم و گفتم: باشه. الان میایم.
 در که بسته شد. رضا گفت: برین شام بخورین. مریمی گوشیت و روشن کن. پری مواظبش باش.
 -چشم.
 بعد از خداحافظی برای صرف شام از اتاق خارج شدیم.
 با صدای فریاد اقا بزرگ چشمام و باز کردم. باز هم فریاد اقا بزرگ، سریع بلند شدم و خودم به اتاق اقا بزرگ رسوندم. همه دورش جمع شده بودند.
 -پسره دیوونه، واسه من تعیین تکلیف میکنه.
 نگاهم به نامه ای که در دست اقا بزرگ بود افتاد. لبخند محوی روی لبم نشست. پس بالاخره رسید. ای حال می کردم.
 مامان گفت: اقا بزرگ اروم باشین، حالا که چیزی نشده.
 -دیگه چی می خواستی بشه عترت؟ بچه دو روزه داره برای من شرط تعیین میکنه.
 پرگل پرسید: مگه چی گفته اقا بزرگ.
 مامان چشم غره ای بهش رفت. به سختی جلوی خندم و گرفته بودم. پرگل بیشتر از صد دفعه نامه رو خونده بود. وقتی با هم رفتیم تا در صندوق پست بیاندازیم. سطر به سطر نامه رو از حفظ می خوند.
 -نوشته نمی خواد با لایلا ازدواج کنه.
 به ارومی گفتم: این و که قبلا گفته بود.
 با خشم نگاهم کرد و گفت: نوشته تا وقتی از فکر ازدواج بیروون نیام برنمی گرده.
 تو دلم کلی ذوق کردم. ایول رضا. مثل اینکه این بار اقا بزرگ داره کوتاه میاد.
 -پسره فکر کرده من با این کارا کوتاه میام.
 اه. خیال باطل چه زود زوق مرگ شدم. فکر کردم اقا بزرگ می خواد از خر شیطان تشریف بیاره پایین و رضایت بده.
 مامان گفت: باشه اقا بزرگ اروم باشین.

اه این مامان ما چرا لی لی به لالاش میزازه؟ مگه چشمه اروم باشه؟ خوبه دیگه. اگه خوب نبود که این همه ادم و اسیر خودش نمی کرد. بین تو رو خدا چه اوضاعی درست کرده. خدایی اقابزرگ خیلی می خوامتا اما با این تصمیمت نمی تونم کنار بیام.

-پری چرا اونجا وایستادی؟

به خودم اومدم. اقابزرگ روی زمین افتاده بود و مامان و پرگل دور و برش بودند. به طرفشون رفتم و گفتم: چی شد اقابزرگ؟ چرا اینجوری شدین؟

-پری پاشو از اون کمد قرصای اقابزرگ و بیار.

تند و سریع به طرف کمد رفتم و پلاستیک قرصا رو برداشتم و به دست مامان دادم. مامان قرص اقا بزرگ و به اون داد و بعد از خوب شدن اقابزرگ برای اینکه استراحت کنه از اتاق اقابزرگ بیرون امیدیم .

به محض ورود به خونه خودمون گفتم: مامان اقابزرگ چشمه؟

-اقابزرگ مریضه.

پرگل گفت: این و که خودمون فهمیدیم. مریضیش چیه؟

-اقابزرگ سرطان داره. مدت زیادی زنده نیست.

هر دوتا با تعجب گفتیم: چی؟

-اقابزرگ می میره؟

گرم گرفته بود. با اینکه تمام این مدت اقابزرگ و اذیت می کردم اما راضی نبودم برایش اتفاقی بیفته. من بیشتر عمرم و با اقابزرگ بودم. اگه واسش اتفاقی می افتاد. اقابزرگ می خواست مثل اون تنهام بزاره.

پرگل گریه می کرد. مامان کنارش نشست و گفت: بسه پرگل. به کسی چیزی نمی گین. مخصوصا به رضا. فهمیدین؟ تا خود اقابزرگ نگفته کسی نباید بفهمه.

-اخه چرا مامان؟

-بسبه پرگل بچه شدی؟ خجالت بکش.

به طرف اتاقم رفتم. به هر چیزی فکر می کردم. جز این یکی. روی تختم افتادم و اشکام روون شد.

باز هم بی خوابی بالشم و برداشتم و روی زمین دراز کشیدم نگاهم و به سقف دوختم. انتظار خیلی بده. مخصوصا وقتی که انتظارت با بقیه کمی متفاوت باشه. مخصوصا وقتی که انتظارت کمی با ناامیدی همراه باشه. انتظار خیلی سخته وقتی منتظر مرگ عزیزت هستی یا هر لحظه منتظری خبر مرگش و بهت بدن. حتی وقتی همه می خوان بهت اطمینان بدن مرگی در کار نخواهد ولی این حسی که تو وجودته بهت نحیب میزنه داره به اخراش نزدیک میشه و این چقدر عذاب اوره. عذاب اورتر از اونچه فکرش و بکنی. با صدای زنگ تلفن از جا می پری و منتظری خبر مرگش برسه. یا شروع می کنی به شمردن روزای زنده موندن عزیزت. افسوس که من هر دوی اینا رو در کمتر از ۲ سال تجربه می کنم. لحظه که پای تلفن نشسته بودم و منتظر بودم هر لحظش برام به اندازه قرن ها گذشت. قلبم تند میزد حسی که مدام می خواست خلاف اون چه دیگران می خواستن ثابت کنن به اثبات برسونه. و باز هم افسوس که اون حس موفق شد و حالا بازم داشتم برای مرگ یکی از عزیزا انتظار میکشیدم. نگاهم و از سقف گرفتم و به ساعت روی میز دوختم. نور سبز چراغ خواب باعث میشه عقربه ساعت شمار و که ۳ رو نشون میده ببینم. به آرامی بلند میشم و در اتاقم و باز میکنم. به اتاق اقابزرگ خیره میشم. عادت همیشگیسه در اتاقش و باز میزازه. اروم پنج قدم فاصله بین اتاقم و با اتاق اقابزرگ طی می کنم و کنار تختش چهر زانو میشیم.

صورتش چقدر رنگ پریده به نظر میومده و من متوجه نشده بودم. چرا این مدت نفهمیدم اقا بزرگ مریضه؟ من بدون اقا بزرگ چی کار کنم؟ من از بچگیم با اقا بزرگ بودم. صداش تو گوشم می پیچه:

-: بچه ها چیکار می کنین؟

از روی تخت پایین می پریم و به طرف اقا بزرگ میریم. بلندم میکنه و به طرف رضا و مریم میره. دستی رو سرشون می کشه و میگه: مهمون نمی خواین؟

مریم با زبون شیرینش میگه: چرا. بشینین.

اقا بزرگ روی تخت جلوی ایوان کنار ما میشینه و من و هم روی پاش مینشونه.

مریم بشقاب شیرینی و جلوی اقا بزرگ می زاره و میگه: بخورین.

اقا بزرگ یه شیرینی بر میداره و به رضا که بالای تخت کنار اقا بزرگ نشسته میگه: تو بابایی؟ رضا با ذوق و شوق میگه: اره. اقا بزرگ مریم مامانه و پری هم بچمون.

اقا بزرگ می خنده و در حالی که لیم و می کشه میگه: پس تو بچه ای؟

می خندم و از اغوشش بیرون میام. میان رضا و مریم میشینم و دستم و دور مریم و رضا حلقه می کنم و میگم: اقا بزرگ من مامان و بابا کوچولوم و خیلی دوست دارم.

اقا بزرگ می خنده و میگه: منم دوستشون دارم.

مریم و رضا با هم لیم و می بوسن. پویا وارد حیاط میشه و سلام میکنه. اقا بزرگ لبخندی به روش میزنه و در حالی که به طرف پویا میره پاسخ میده.

چند قدمی از ما دور نشده بر میگردد و میگه: از مهمون نوازیتون ممنونم.

هر سه با سرخوشی می خندیم.

با دور شدن اقا بزرگ، رضا از تخت پایین می پره و میگه: مریم بیا بریم خرید.

در همین حین مامانی از اتاق بیرون میاد و مشغول صحبت با اقا بزرگ میشه.

مریم چادر سفید گلپوش و بر میداره و به طرف رضا میره.

با قد بلندش در منار رضا که می ایسته اصلا تفاوت یک سالشون به چشم نمیاد. رضا با

شیطنت چادر مریم و از دستش بیرون می کشه و می خواد روی سر مریم بندازه که نگاه

مامانی و اقا بزرگ به طرف اونا کشیده میشه. رضا چادر و مرتب روی سر مریم می اندازه.

صدای خنده مامانی تمام حیاط و پر میکنه. در حال خنده میگه: بین اقا، بچه ها هم از شما یاد گرفتن.

اقا بزرگ به طرفشون میاد و هر دو رو در اغوش می گیره و می بوسه.

همه می خندیم. این عادت اقا بزرگ بود که همیشه خودش چادر مامانی و روی سرش بینده.

یادش بخیر اقا بزرگ هر وقت همه دور هم جمع میشدن از ازدواجش با مامانی می گفت.

مثل اون روز که واسه فرزانه خواستگار اومده بود و اقا بزرگ با سرخوشی سر شام قصه

تکراری تعریف می کرد. با تکراری بودنش اما به خاطر اشتیاق زیاد اقا بزرگ ما هم با ذوق و

شوق گوش می کردیم. درست مثل اینکه بار اول باشه می شنویم. صداش تو گوشمه:

یادش بخیر اون روزی و که برای اولین بار خانم و تو کوچه دیدم. همیشه کلاه سرش می

زاشت و سرش و پایین می انداخت واسه همین هیچ وقت صورتش و ندیده بودم. اما اون روز از

در خونه که بیرون اومدم نگاهم به طرف حمیده کشیده شد و که با دختر همسایه به طرف

خونه می اومد.

به من که رسیدن حمیده سلام داد و بعد به طرف خانم برگشت و گفت: داداشم.

برای اولین بار خانم سر بلند کرد و چیزی گفت، اما من از دنیا بی خبر محو زیباییش شده بودم.

اونشب به همه گفتم: می خوام زن بگیرم.

اقاجونم کلی خوشحال شد و خانم جون با خوشحالی کل می کشید. ولی وقتی فهمیدن دختر همسایه ی رو به رو و می خوام همشون خط و نشون کشیدن. اما حرف من یکی بود. بالاخره کوتاه اومدن و رفتیم خواستگاری. نمی دونم چرا بابای عالییه خانم اول راضی نبود اما بعد راضی شد و عالییه خانم شد سرور بنده. همه دست میزدیم و مامانی سر به زیر می انداخت.

مامانی از یه خانواده ازاد و بی توجه به احکام بوده و بر عکس اقا بزرگ از یه خانواده کاملاً مذهبی واسه همین خانواده ها راضی نبودن. اقا بزرگم چون بعد از ازدواج مامانی بلد نبود چادر سر کنه خودش چادر مامانی و روی سر مامانی می انداخته.

مامانی بعدها بهمون گفت: چون از این کار اقا بزرگ خوشش میومده هیچ وقت تلاشی برای یاد گرفتن اینکجه چطور چادر سر کنه نمی کنه و تا آخرین لحظه که مامانی زنده بود اقا بزرگ چادر سرش می کرد.

البته مامانی یه روز بهم گفت: پدرش بخاطر اصرار و قهر مامانی راضی شده اون با اقا بزرگ ازدواج کنه.

-پری؟

بخودم اومدم. اقا بزرگ روی تخت نشست بود. گفت: چرا گریه میکنی؟

دستم به طرف صورتم رفت. خیس خیس بود. کی گریه کردم خودم نفهمیدم؟

-پری چرا گریه می کردی؟

- اقا بزرگ...

بلندم کرد و کنار خودش نشوند. در اغوشم کشید و گفت: گریه نکن دخترم.

- اقا بزرگ چرا به من نگفتی؟ می خواستین بی خبر تنهام بزارین؟

- نمی خواستم این اشکات و بینم.

- چرا اقا بزرگ؟ چرا می خواین برین؟

- پری دلم برای خانم تنگ شده. می خوام برم پیشش. خیلی دلتنگشم...

- نه اقا بزرگ

- وقتی رفت قول دادم برم پیشش. حالا وقتش رسیده باید به قولم عمل کنم.

- اقا بزرگ...

- پری فکر می کنی عالییه من و دوست داشت؟ هیچ وقت بهم نگفت. رفتاراش طوری بود که دوسم داره. واسم هیچی کم نداشت اما هیچ وقتم نگفت دوسم داره.

- من مطمئنم دوستون داشت.

- چرا اینقدر مطمئنی؟

- چون هیچ وقت بهتون نگفت پدرش بخاطر مامانی راضی به ازدواجتون شده.

از اغوشش بیرونم آورد و در زیر نور کم چراغ به صورتم خیره شد و گفت: از کجا می دونی؟

- مامانی بهم گفت.

- پس چرا این همه سال بهم نگفت؟

- نمی دونم.

سکوت کرد و نگاهش و از پنجره به بیرون دوخت. دوباره اشک تو چشمم جمع شد. و بی صدا پایین اومدم. اقا بزرگ نباید می رفت.

بعد از چند لحظه به طرفم برگشت و گفت: پاشو دخترم دیر وقته. برو بخواب فردا باید بری دانشگاه.

با گریه گفتم: اقا بزرگ میشه این جا بخوابم؟

- مگه بچه ای اینجا بخوابی؟

-اره می خوام همیشه پیشتون باشم.
 -باشه باباجون بخواب.
 از روی تخت بلند شد.گفتم: نه من روی زمین می خوابم.
 -تو بخواب خانم خوشکله.می خوام برم حیاط یکم هوا بخورم.
 -سرده اقا بزرگ.
 -می دونم باباجون بخواب.
 کتتش و برداشت و از اتاق بیرون رفت.بالش و برداشتم و روی زمین دراز کشیدم. به اقا بزرگ فکر می کردم.چشمام بسته شد.نمی دونم چقدر گذشته بود.اما پتویی که اقا بزرگ روم انداخت و بوسه ای که روی پیشونیم زد اشکام و در آورد.فکر کنم اقا بزرگ متوجه نشد.شاید نمی خواست چیزی بگه.چشمام و باز نکردم تا همونطور به نوازش سرم ادامه بده.
 با سردرگمی کنار بچه نشستم.مهدی گفت:یعنی اقا بزرگ...
 از ادامه حرفش باز ماند.پرگل گفت:باید به رضا بگیم.
 مریم اشکهایش را پاک کرد و گفت:مگه نشنیدی اقا بزرگ گفت رضا نباید بفهمه؟
 مهدی گفت:بالاخره که چی؟باید بفهمه.
 مهرداد که تا به حال سکوت کرده بود گفت: رضا باید بدونه.
 ازام گفتم: رضا باید تصمیم بگیره می خواد آخرین خواسته اقا بزرگ و بر آورده کنه یا نه.
 گریه مریم شدت گرفت.مهدی او را در اغوش کشید و گفت:گریه نکن خواهر کوچولو.قسمت تو هم این بوده.خودم واست یه شوهر تپل مپل و کچل و با مزه پیدا میکنم.از صبح تا شب بهش بخندی.
 همه خندیدند.مریم اشکهایش را با دست پاک کرد.از اغوش مهدی بیرون آمد و گفت: ای؟
 خواست باشه بچه خودت اینطوری نشه.
 مهدی با لودگی گفت: بچه من یه دختر با نمکه نازنازیه.
 هنگامه با خنده گفت:نخیر پسره.
 مهرداد گفت: داداش خودت و خسته نکن.شوهر خپل و کچل مریم شبیه پسر خودت میشه.
 هنگامه گفت:مهرداد بچه من خیلی هم خوشکله.
 -زن داداش من بچه مهدی و گفتم.نه بچه شما رو.
 هنگامی سببی که در بشقاب بود را به طرف مهدی پرت کرد که به بازویش خورد .
 مهدی اخی گفت:چرا می زنی؟
 -بینم تو زن داری؟خجالت نمی کنشی؟
 -واسه چی؟
 -واسه چی؟سر من هوو میاری؟
 مهدی با تعجب گفت: من غلط بکنم.تو همین یکیش موندم.
 همه می خندیدیم.مهدی گفت:پرگل به این مهرداد یه چیزی بگو.داره زندگی من و بهم میریزه. رو به مهرداد ادامه داد:می خواد اون و به پرگل بگم؟
 مهرداد با تعجب گفت:چیرو؟
 مهدی با اشاره سر و چشم و ابرو گفت:همون و دیگه!
 مهرداد هم با اشاره جواب داد:اخه چیرو؟
 -همون شرکت...
 مهرداد از این طرف اتاق به طرف مهدی پرید و گفت: نه داداش.بچت کچل می شه ها حرف بزنی.

همه می خندیدیم. مهدی گفت: باشه. حرف نمی زنم.
 مهرداد عقب کشید و پایش را روی بشقاب گذاشت. پرگل گفت: هوی. بشقابمون و شکستی. مهرداد با خنده پایش را از بشقاب برداشت و کنار مهدی نشست.
 پرگل گفت: پسر عمو تو شرکت چی؟
 مهدی می خواست دهان باز کند که مهرداد نیشگونی از بازویش گرفت.
 اخی گفت و ادامه داد: هیچی.
 پرگل اخم کرد و گفت: مهردادخان چی داری پنهون می کنی؟ بالاخره که می فهمم. وای به حالت.
 مهرداد گفت: بفرما. بعد به من میگی زندگی تو رو بهم میریزم. بین چیکار کردی؟ حالا من تا به مدت جرات نمی کنم تنهایی اینجا پیام. از فردا با من میای اینجا.
 پرگل گفت: تو جرات داری به ماه پات و بزار اینجا.
 مهرداد روی زمین کشان کشان خود را به پرگل رساند و گفت: اگه بگم اشتی می کنی؟ نگاهم به طرف شهرزاد که با معصومیت به فرخ نگاه می کرد کشیده شد. می دونستم فرخ علاقه ای به شهرزاد نداره. با ازدواج رضا و لیلا زندگی آنها هم مثل زندگی شهرزاد و فرخ میشد.
 امروز وقتی وارد اشپزخانه میشدم. حرفهای فرخ و شهرزاد و میشنیدم. فرخ جوری با شهرزاد حرف می زد درست مثل اینکه شهرزاد خدمتکارشه نه همسرش. باید یه فکری واسه زندگی این دوتا می کردم. نه اقا بزرگ... اه... نمیدونم چیکار باید بکنم... دیگه نمی تونم تمرکز کنم...

شماره رضا را گرفتم. بعد چند بوق صدایش در گوشی پیچید: بله؟

-سلام کجایی پس شما؟

-تازه از روستا در اومدیم.

-پس این همه مدت چیکار می کردین؟

-رفتیم با اهالی روستا خداحافظی کنیم.

-از دست تو. کی می رسین؟

1- ساعت ۱۰:۳۰ نیم دیگه.

-باشه.

-پری اقا بزرگ چگونه؟

-خوب. یعنی بعد نیست.

رضا با ناراحتی جواب داد: باشه.

-می بینمت. فعلا بای.

-بای.

گوشی را قطع کرد و کنار مریم ایستاد. مریم پرسید: چی شد؟

-یک ساعتی میکشه برسن. تازه در اومدن.

-مگه این همه مدت چی کار می کردن؟

-رفته بودن دیدن اهالی.

به طرف سماور رفتم تا برای همه چای بریزم.

فنجان را زیر شیر سماور گرفته بودم که.

مریم پرسید: پری به نظرت رضا چیکار می کنه؟

-نمی دونستم تصمیم رضا چیه. اما وقتی از بیماری اقا بزرگ مطلع شد احساس گناه می کرد. فکر می کرد بیماری اقا بزرگ تقصیر اونه. نمیدونم تصمیمش چی خواهد بود. از این می

ترسم قبول کنه با لایلا ازدواج کنه. با اینکار نه تنها مریم آسیب می بینه یه زندگی دیگه مثل زندگی فرخ به وجود میاد. با این تفاوت شهرزاد دختر خوبی هست اما لایلا. با کشیده شدن چیزی به خودم اومدم. و احساس سوزشی تو دستم.

مریم گفت: چیکار میکنی؟ دستت سوخت

-بله. سوخت.

به طرف ظرفشویی رفتم و دستمو زیر آب سرد گرفتم.

پرگل وارد آشپزخانه شد و گفت: پری پس چایی ها چی شد؟

مریم گفت: دستش سوخت من میارم.

پرگل به طرفم آمد و گفت: چرا؟ ببینم!

-چیزی نیست.

-دستت و اینطور سوزوندی. میگی چیزی نیست. حواست کجا بود؟

-همین جا

-اره معلومه. حتما باز رفته بودی تو هپروت.

اب و تو مشتم جمع کردم و به صورتش پاشیدم. از جا پرید و گفت: دیوونه.

سینی چای را برداشت و در حالی که بیرون می رفت گفت: من می برم.

از سوزش دستم که کم شد به طرف مریم رفتم. کنارش نشستم و گفتم: نگران نباش هر

اتفاقی بیفته زندگی ادامه خواهد داشت.

-پری میثم و فراموش کردی؟

چرا بی مقدمه در این مورد حرف می زد؟ اصلا من فراموشش کرده بودم؟... نه...

مطمئنا فراموش نکرده بودم. میثم همه زندگی من بود... تمام خاطراتم... لحظات شیرین

زندگیم... بعد از اون فقط جسم پری زنده بود نه روحش ...

-پری با توئم!

-چرا این و پرسیدی؟

-می خوام بدونم می توئم رضا رو فراموش کنم؟

-شرایط ما فرق می کرد.

-چه فرقی؟ تو میثم و بدون خواسته خودت از دست دادی. منم رضا رو بدون اینکه بخوام از

دست میدم.

-اینقدر مطمئن نباش.

-یه چیزی ته دلم میگه اقا بزرگ برنده این بازیه.

-ارزو می کنم اینطور نباشه.

-پری!

نگاهم و بهش دوختم. ادامه داد: هنوزم همونقدر دوسش داری؟

ناخواسته گفتم: شاید بیشتر از دفعات پیش.

-چرا شاید؟

-چون کنارم نیست تا از احساسم مطمئن باشم.

رضا به همراه مهدی وارد شد و سلام کرد. همه به طرفش رفتند و او را در اغوش کشیدند. بابا

با آرامش گفت: کجایی پسر نگرانت شدیم. یعنی تو اقا بزرگ و نشناختی؟

عموحسن گفت: هر کاری هم می کردی اقا بزرگ کوتاه نمی اومد.

بعد از احوالپرسی رضا به طرف اتاق اقا بزرگ به راه افتاد. نزدیک در به طرف من و مریم برگشت و نگاهش را به مریم دوخت. از نگاهش وحشت کردم. این نگاه یعنی شکست. نگاهش به مریم یعنی ناامیدی. رضا می خواست چیکار کنه .

گفت: پری تو هم میای؟
با تعجب گفتم: من؟
:-اره تو هم بیا.
جمع زینب گفت: برو پری.
به راه افتادم. رضا چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد. من هم به دنبالش .
اقا بزرگ با دیدن رضا سر برگرداند. در را بستم رضا سلام کرد و به طرف اقا بزرگ رفت.
رو به رویش نشست. کمی با فاصله از آنها نشستم .
رضا گفت: حالتون چطوره اقا بزرگ؟
اقا بزرگ سکوت کرده بود.
رضا ادامه داد: اقا بزرگ معذرت می خوام اما راهی جز این نداشتم. باید می رفتم. شما که به حرفهام به احساساتم اهمیت نمی دین.
:-اینطوری می خواستی حرف بزنی؟
:-چاره ای هم داشتم؟ شما مجبورم کردین! با چه زبونی بگم نمی خوام؟
:-نمی خوامی در کار نیست. مگه لیلا چشمه؟
رضا سرش را پایین انداخت و گفت :اما اقا بزرگ من...
:-تو مریم و می خوای نه؟
رضا در سکوت فقط سرش را به معنای بله تکان داد.
:-اینا تقصیر پدراتونه. من از همون اولم می خواستم تو و مریم با هم باشین.
:-پس بزارین باهم باشیم. پدرامون اشتباه کردن. ما چه تقصیری داریم؟
:-نمی شه.
:-خواهش می کنم اقا بزرگ؟
:-من حرفم و زدم. الانم بخاطر مریضی من برگشتی.
:-اقا بزرگ من...
:-تو چیزیت نمی شه. علاوه بر اون بعد از زندگی با لیلا مریم و فراموش می کنی. تو که سنی نداری .
:-اما...
:-رضا پاشو برو هر وقت تصمیم گرفتی بیا. یا من یا مریم...
رضا با تعجب به اقا بزرگ نگاه کرد .
با چشمان گرد به اقا بزرگ و رضا نگاه می کردم. یعنی این حرف اقا بزرگ بود؟ اقا بزرگ این همه روی این تصمیمش پافشاری می کرد؟ یعنی حرفش از زندگی این دوتا مهمتر بود.
رضا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
اقا بزرگ به طرفم برگشت و گفت: چیه؟ چرا اون طوری نگام می کنی؟
به طرفش رفتم کنارش نشستم و گفتم: چرا اقا بزرگ؟
:-چرا نمی زارم با هم باشن؟
:-اره اقا بزرگ. بزارین با هم باشن.
:-چون اونا دوتا بچه ان. از بچگی با هم بزرگ شدن. همیشه مثل خواهر و برادر با هم بودن. من قسم خوردم. نمی زارم اونا بهم برسن.
:-اقا بزرگ می خواین زندگیشون نابود شه؟ ببینین زندگی فرخ رو!

- مگه زندگی فرخ چشه؟ این پسره عقل نداره قدر دختر خوبی مثل شهرزاد و بدونه.
 -اونا همدیگرو دوست ندارن.
 -اشتباه می کنی شهرزاد عاشق فرخه.
 با تعجب گفتم: از کجا می دونین؟
 -من و دست کم گرفتی دختر؟ پاشو برو برام یه لیوان چای بیار دهنم خشک شد.
 -اقابزرگ عشق مریم و رضا خواهر و برادری نیست. اونا عاشق همن.
 -اونا برای درک عشق خیلی جوونن.
 -جوون تر از من؟ یعنی عشق منم دروغ بود؟
 -عشق تو؟ آگه این همه مدت حال و روحیت و گریه های شبونت نمیدیدم. آگه وقتی اسم میثم میاد به فکر فرو نمی رفتی. آگه با یاد میثم زندگی نمیکردی میگفتم اره عشق تو هم یه عشق بچه گونه بود. اما دخترم عشق تو زیباتر از این حرفهاست.
 -من می دونم عشق مریم و رضا هم مثل عشق منه.
 -نه.
 حرف زدن با اقابزرگ بی فایده بود. بلند شدم تا برایش چای بیاورم.
 -باشه اقابزرگ. ازدواج می کنم.
 نفس ها در سینه حبس شد. نگاهها به طرف رضا برگشت. مریم با گریه از اتاق بیرون رفت. پرگل و الناز شهرزاد هم به دنبالش.
 اقابزرگ لبخندی زد و با خوشحالی گفت: خوشحالم سر عقل اومدی.
 رضا لبخند تلخی زد و گفت: اما شرط داره اقابزرگ.
 اقابزرگ لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: شرط؟
 -بله.
 -می خوای منصرفم کنی؟
 -هر طور دوست دارین فکر کنین اقابزرگ.
 همه سکوت کرده بودند. منتظر بودند.
 -چه شرطی؟
 -شرط اول...
 -مگه چند تا شرط داری؟
 -چند تایی هستن.
 -خب؟
 -شرط اولم: بعد از کنکور ازدواج می کنم.
 اقابزرگ با خوشحالی گفت: قبوله. بعدی؟
 -شرط دوم: من مسئولیت لیلا رو قبول نمی کنم. هر بلایی سرش بیاد یا بیارم بهم ربطی نداره.
 اقابزرگ بلند شد و گفت: یعنی چی؟ می خوای چه بلایی سر دختر مردم بیاری؟
 -دختر مردم نه.. عروس اقابزرگ. به کسی ربطی نداره من چه بلایی سرش میارم. من زن مطیع می خوام. حق نداره از خونه بیرون بره. حق نداره لباس رنگی بپوشه. حق نداره ارایش کنه. در کل حق نخواهد داشت بدون اجازه من پلک بزنه.
 نگاهم به طرف اقابزرگ رفت. رگ گردنش معلوم بود. عصبانیت از نفس زدنش معلوم بود.
 -یعنی می خوای دختر مردم و زنده به گور کنی؟
 -شاید. می تونه زن من نشه. شما باید تمام این شرایط و شب خواستگاری به لیلا بگین چون

بعدا اگه شکایت کنه جوابش فقط خشم من خواهد بود. و همه اینا تقصیر شماست. اقابزرگ سکوت کرد.

حرفهای رضا یعنی مرگ. نمی دونم رضا این شرطها رو چرا به زبون میاورد اما شرطهایش از زندان رفتن بدتر بود. زمان می گذشت و اقابزرگ سکوت کرده بود. دقایق به کندی می گذشت. بالاخره اقابزرگ به حرف امد :قبوله. رضا پوزخندی زد و گفت: شرط بعدیم...

-بازم شرط داری؟

-بله.

اقابزرگ با عصبانیت گفت: بگو

-شب خواستگاری من یه کلمه هم حرف نمی زنی. پس ازم نمی خواین که با لیلا حرف بزنم که مثلا به تفاهم برسیم. من در همه حال با این ازدواج مخالفم در نتیجه حرفی برای زدن ندارم.

اقابزرگ لحظه به لحظه عصبانی تر میشد.

گفت:قبوله.

-و شرط بعدیم من لیلا رو عقد نمی کنم. فقط صیغه.

اقابزرگ دوباره از جا بلند شد و اینبار با فریاد گفت: می خوام ابروی من و ببری؟ می خوام صیغش کنی و بعد بزنی زیرش؟

رضا با آرامش شانه هایش را بالا انداخت و گفت: می تونین قبول نکنین.

-ای خدا این بچه ابروی من و به باد میده.

همه لبخند پنهانی بر صورتشان نشسته بود.

اقابزرگ گفت: باشه. فرداشب می ریم خواستگاری.

رضا از جا بلند شد و گفت: هنوز تموم نشده اقابزرگ.

اقابزرگ با خشم به طرفش برگشت.

رضا با آرامش گفت: من مهریه نمی دم. مهریه عروستون و شما باید بدین. اون برای من مثل یه برده خواهد بود که به عنوان کادو از شما قبول می کنم.

اقابزرگ با عصبانیت گفت: همه برین بیرون.

همه بلند شدند. رضا جلوتر از همه به راه افتاد. قبل از اینکه از در بیرون بره گفت: و شرط اخرم

اقا بزرگ باید بتونه هوو رو تحمل کنه. چون من دوباره ازدواج خواهم کرد.

اقابزرگ با فریاد گفت: من نمی زارم مریم زنت بشه.

رضا به طرفش برگشت و گفت: مریم نباشه بجای یه هوو جند تا هوو خواهد داشت چون

اونقدر زن می گیرم تا یکی مثل مریم پیدا کنم.

اقابزرگ باز هم فریاد زد: گفتم بیرون.

در کمتر از یک دقیقه اتاق اقابزرگ خالی شد.

رضا مستقیم به طرف در خروجی رفت. به پایین پله ها رسیده به طرف مریم که میان پرگل و شهزاد نشسته بود رفت. در برابرش زانو زد و گفت: من و ببخش. اما نمی تونم قبل از مرگش

اخرین خواستش و بهش ندم. اگه درکم کنه کوتاه میاد.

گریه مریم شدت گرفت. رضا بلند شد قبل از رفتن بوسه ای بر سر مریم زد و به سرعت از

خانه خارج شد. همه در مورد شرط های رضا بحث می کردند. گوشه ای ایستادم. از طرفی

خوشحال بودم و از طرفی نگران هم برای اقابزرگ وهم برای رضا و مریم. نگاهم به سوی

مریم کشیده شد حالش و می فهمیدم. دردش و احساس می کردم. افکارم به گذشته پر

کشید :

روز خاکسپاری هیچی نمی فهمیدم. نفهمیدم کی لباسام و عوض کرد. کی به گلشن زهرا رسیدیم؟ فقط صورت خندان میثم در آخرین دیدارمان در برابر چشمانم بود .

خبر مثل بمب صدا کرد. اقا بزرگ تمام شرایط رضا رو قبول کرد. می دونستم اقا بزرگ نقشه ای داره وگرنه این شرط ها رو قبول نمی کرد. روز خواستگاری مشخص شد. همه فامیل از حضور در این مراسم سر باز زدند. زن عمو فاطمه هم نمی خواست در مراسم حضور داشته باشد. اما با اصرار عمو محسن راضی به آمدن شد. با اصرار رضا قرار بود مامان و بابا و من هم در مراسم حضور داشته باشیم. دودل بودم برای رفتن یا نرفتن از طرفی دلم می خواست باشم و بینم خانواده لیلا در برابر این شرایط چه واکنشی میدن و از طرفی هم از بودن در خونه حاج اسماعیلی مخصوصا با حضور پسرای بد ترکیبش بیزار بودم. اما بالاخره حس کنجکاو پیروز شد و من هم آماده شدم. رضا ناراحت گرفته بود و مریم افسرده و بی حال. با زنگ زن عمو معصومه برای ناهار به منزل آنها رفتم شاید بتونم روحیه مریم و عوض کنم.

چند ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم. مریم سر بلند کرد و گفت: نمی تونی در بزنی؟
-سام علیک. وال... ایچی ما در زدیم شما تو این دنیا سیر نمی کردی نفهمیدی.
مریم پوزخندی زد و گفت: پری خفه شو. حال ندارم.

روی صندلی نشستم و گفتم: بیخیال بابا حالا زن می گیره که بگیره. می بینی که اقا شرط کردن هوو میارن سر دختره.

با چشمهای قرمز بهم خیره شد و گفت: یعنی من هووی یکی دیگه بشم؟ یعنی زن یه مرد زن دار بشم؟

-باشه. نشو. چرا داد می زنی؟ اروم باش.

دوباره بغض کرد و گفت: من نمی خوام هووی لیلا بشم. من زن رضا نمیشم.

-مگه نگفتی دوسش داری؟

-دوسش دارم. اما عاقلم و از دست ندادم هووی یکی دیگه بشم. هر چی بین من و رضا بود دیگه تموم شد. رضا برای من مرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم: به همین راحتی؟ می تونی فراموشش کنی؟ می تونی ببینیش و به فکرش نباشی؟ می تونی به چشم پسر عمو نگاش کنی؟

مریم اشکهایش را پاک کرد و گفت: باید بتونم.

با خستگی از در دانشگاه بیرون امدم. گوشیم از جیبم بیرون اوردم و شماره خونه رو گرفتم. اینم یه ایراد یا شایدم یه امتیاز مثبت خانواده ما بود که تا وقتی سر خونه زندگی خودت

نرفتی باید به مادر و پدرت برای لحظه به لحظه جواب می دادی. البته موافقم همین کارای

خانواده باعث شد هیچ کدوم از بچه های فامیل به راه های خلاف کشیده نشن. انصافا تو

خانواده ما بچه ها به اندازه لازم با اطلاع خانواده ها ازادی داشتن. مثل الان که برای رفتن به

گالری باید به مامان اطلاع می دادم تا در صورت تاخیرم کل شهر و به هم نریزه. دلیل رفتنم به

گالری هم دیدن رضا بود.

اون شب بعد از خواستگاری هیچ کس رضا رو ندید. جز عمو و زن عمو. زن عمو می گفت صبح

زود میره گالری و شب تا دیر وقت اونجاست. نمی دونم چیکار می کرد. اما نگرانش بودم. حتی

با حال بد اقا بزرگ هم نیومده بود. رضا عادت داشت هر روز به اقا بزرگ سر بزنه. در هر

حالی. اما حالا.

به خودم که اومدم جلوی ساختمان پنج طبقه بودم. به طرف اسانسور رفتم. مثل همیشه

خراب بود. نگاهی به پله ها انداختم و با نفس عمیقی شروع به دویدن از پله ها.

به طبقه سوم رسیده نفس نفس زنان زنگ در و فشردم. لحظاتی بعد در باز شد و صورت

اشفته رضا رو به روم پدیدار شد. حتی نمی تونستم باور کنم این رضای همیشگی

باشه. رضایی که همیشه در عین سادگی خیلی خوش تیپ بود .

سلام کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علیک... دعوت... نمی کنی پیام... تو؟ نفسم... در... نمیاد.
از جلوی در عقب رفت. وارد شدم. دکوراسیون گالری با سه ماه پیش کاملا متفاوت بود. به طرف
مبل کرمی رفتم و خودم و روش انداختم.

رضا لیوان آب رو جلوم گذاشت. برداشتم و یک نفس سر کشیدم. نفسم که جا اومد. نگاهم به
طرف رضا کشیده شد. خیره نگاهم می کرد. لیوان و روی میز گذاشتم و گفتم: چیه؟
:- دلم برات خیلی تنگ شده بود.

:- واسه همین اومدی دیدنم؟

لبخند تلخی زد و گفت: تا وقتی تو اون خونه ای باید خودت بیای دیدنم.

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود. با تته پته گفتم: یه.. ن.. ی.. چی؟

روی مبل رو به رو نشست و گفت: همین که شنیدی من دیگه پام و تو خونه اقا بزرگ نمی
زارم.

:- می فهمی چی میگی رضا؟

:-اره خیلی هم خوب میفهمم.

:-رضا تو دیوونه شدی.

پووزخندی زد: اره دیوونه شدم. اقا بزرگ دیوونم کرد.

:-رضا بازی در نیار هنوز تا کنکور وقت هست. ما می تونیم برای عوض کردن نظر اقا بزرگ تلاش
کنیم.

بلند شد و در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت: نه. تلاش بخودیه. نظر اقا بزرگ عوض
نمیشه.

:-شاید بتو...

به طرفم برگشت: نمی تونیم پری. مرغ اقا بزرگ یه پا داره. فکر می کردم با شرطهام شاید کوتاه
بیاد اما نیومد. گفتم اگه بخوام به لیلا بگه. لیلا نخواد اما انگار این دختره خیلی دلش می خواد
زن من شه.

:-نمی دونم چرا لیلا این شرایط و قبول کرد. فکر نمی کردم راضی شه.

:-اما من می دونم.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

:-چون اقا بزرگ بهش یه چیزی گفته. نمیدونم چی! اما هرچی گفته باعث شده لیلا شرایط و

قبول کنه. اگه اقا بزرگ ونمیشناختم فکر می کردم از شرطام چیزی بهش نگفته اما می دونم
گفته. در این موندم چه تضمینی بهش داده؟

:-یعنی میگی اقا بزرگ به لیلا یه چیزی داده؟

:-نمی دونم چیه! شایدم یه قول. یا یه حرف. هرچی که هست اقا بزرگ برای شکست من تمام
تلاشش و می کنه.

:-چرا برگشتی رضا. اگه می موندی؟

:-تو چی فکر کردی پری؟ می موندم و شاهد مرگ یکی از عزیزام می شدم؟ اقا بزرگ در همه
حال برای من عزیزه حتی اگه باهاش قهر کنم.

:-اقا بزرگ این بازی رو برد ما با همه تلاشهامون باختیم رضا.

:-اره باختیم. اما من زندگیم و باختیم .

:-متاسفم

به طرف تابلویی رفت. رو به روی تابلو ایستاد و گفت: اما من می جنگم. تا آخرین نفس .

:-می خوای چی کار کنی؟

بدون اینکه نگاهش و از تابلو برداره گفت: پری؟ دکترا تا کی به اقا بزرگ وقت دادن؟
از جا پریدم: یعنی چی رضا؟
-مگه نگفتین دکترا گفتن اقا بزرگ چند ماه بیشتر زنده نیست.
-می خوام چیکار کنی؟ تو منتظر مرگ اقا بزرگی؟
-من منتظرش نیستم. اما تا وقتی اقا بزرگ زنده هست لیلا زن صیغه ای من می مونه.
-رضا...
-اره پری بعد از مرگ اقا بزرگ لیلا هم از زندگی من میره بیرون. من نمی زارم مریم و از دستم در بیارن.
به طرفش رفتم تو اون تابلو چی بود که نگاهش و از اون بر نمیداشت.
باورم نمی شد. عکس مریم به طور محوی روی یه نقاشی از خیابون پر از درخت بود. چقدر خیابون برام آشنا میومد. گفتم: رضا این خیابون...
لبخندی زد و گفت: این خیابون همون خیابون جلوی خونه ماست. همون جایی که مریم خیلی دوستش داره.
-خیلی خوشکل شده.
-کدومش مریم یا خیابون؟
-هر دوتاش قشنگن.
با لودگی گفت: نه. پری عکس مریم از خیابون قشنگتره. خود مریم از عکسش.
خندیدم و گفتم: دیونه. معلومه مریم خوشکلتره.
-مریم نه تنها قیافش. روحشم زیباست. درست بر کس لیلا.
کمی حرف زدیم. و در و دل عزم رفتن کرده بودم که گفت: پری مواظب مریم باش. بهش بگو شبها تا دیر وقت بیدار نمونه.
از حرفش جا خوردم. مریم عادت داشت سر ساعت ۱۱ بخوابه. یعنی چی؟
-مگه مریم شبها تا دیر وقت بیدار می مونه؟ اون که ۱۱ می خوابه.
با نگاه معصومانه ای گفت: قبلا ۱۱ می خوابید اما چند روزه تا نیمه شب بیداره.
-از کجا می دونی؟
به طرف تابلوی نیمه کاره رفت و گفت: هر شب تا چراغ اتاقش خاموش شه منتظر می مونم.
-یعنی میری خونه عمو؟
-خونه عمونه. زیر پنجره اتاق مریم.
-رضا باید ببرمت پیش روان پزشک.
با شیطنت گفت: بهش چی میگی؟
-میگم ایشون از درد عشق دیوانه شده.
-این خوبه.
سری به تاسف تکان دادم و گفتم: باشه. میگم.
-راستی بگو به ارشم زیاد محل نده.
-به اون چرا؟ اون که تمام تلاشش و برای کمک کرد.
-درسته اما تا وقتی من بودم. ارشم بخاطر من به مریم نزدیک نمیشد.
رضا امروز داشت حرفهای عجیب میزد. پرسیدم: یعنی ارش...
-بله پری خانم ارش مریم و دوست داره.

کنار اقا بزرگ نشسته بودم و برایش میوه پوست می کندم که زنگ تلفن به صدا در آمد.
به سرعت میوه را درون بشقاب رها کردم و به سمت تلفن خیز برداشتم. صدای زمزمه اقا بزرگ

در گوشم پیچید: ارومتر بچه.
گوشی را برداشتم: بله؟
با شنیدن صدایش شانه هایم اویزان شد و گفتم: سلام.
با عشوه گفت: اقا بزرگ هستن؟
با بی میلی گفتم: بله.
گوشی را به سمت اقا بزرگ گرفتم و گفتم: عروس گلتون.
اقا بزرگ چشم غره ای به من رفت. گوشی را از دستم گرفت. و با سر اشاره کرد از اتاق بیرون برم.

در حالی که با حرص از در بیرون می رفتم با صدای نسبتا بلندی گفتم: حتی سلام کردن هم بلد نیست.

از اتاق خارج شدم. کنجکاوی بدجور قلقلکم می داد. چهار پایه گوشه ایوان را برداشتم و از پنجره کوچک بالای قاب پنجره که باز بود دقیق شدم تا گفتگوییشان را بشنوم.
اقا بزرگ با صدای مهربانی گفت: دخترم تو نگران نباش. من نوه ام و بهتر از تو میشناسم. اون هیچ وقت اینکار و نمی کنه. قبلا هم بهت گفتم رضا هیچ وقت نمی تونه زندانیت کنه.
-:....

-: نه. اون هیچ علاقه ای به دختر عموش نداره. واسه یه پسر ۱۸ ساله زوده که عاشق بشه.
تازه داشت به جاهای شیرینش می رسید. کم کم داشت دستگیرم میشد که چی بین اقا بزرگ و لیلا رد و بدل شده که با صدای مامان که با صدای تقریبا بلندی گفت: اینجا چیکار می کنی؟ از جا پریدم و دستپاچه شدم. چهار پایه زیر پام تکون خورد و تعادلم و از دست دادم و افتادم روی نرده ی ایوان. یه لحظه در حالت توازن و ایستادم بعد افتادم روی پله های زیرزمین. از اونجا قل خوردم و رفتم خوردم به در انباری. یه لحظه چشمام و بستم. باز که کردم همه دورم و گرفته بودن.

نفس عمیقی کشیدم بی توجه به همه که نگران بودند سعی کردم از جا بلند شم. که ناگهان یه جیغ بنفش کشیدم و روی زمین افتادم. مامان هراسان گفت: چی شده؟
نفس نفس زنان گفتم: پام... پا... م... م... د... رد... می... ک... ن... ه.
پرگل جیغ زد نکنه شکسته باشه؟
اقا بزرگ گفت: نه بابا چیزیش نیست. حتما پیچ خورده.

در همین لحظه که بابا تازه به خانه رسیده بود متوجه جمع شد و به سرعت خودش و به پایین پله ها رسوند. روی سومین پله ایستاد و گفت: چی شده؟
مامان گفت: پری از اون بالا پرت شد اینجا؟
بابا با چشمان گرد شده گفت: مگه برجه که از اون بالا پرت شده پایین؟
پرگل پوزخندی زد و بهم نگاهی کرد و نگران گفت: پری از سرت خون میاد.
دستم و به سرم کشیدم با احساسی خیسی دستم جلوتر آوردم و به اون نگاه کردم که با دیدن خون احساس کردم چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام و باز کردم. تار می دیدم. چشمام و بهم فشردم دوباره باز کردم خانم سفید پوشی بالای سرم ایستاده بود.

گفتم: من مردم؟

خندید و گفت: نه. خانم. بیمارستانی.

صدای خنده ی دیگری نیز در گوشم پیچید. به سرعت سر چرخاندم. پرستار گفت: اروم. با این حرف پرستار در پشت سرم احساس درد کردم.

مامان و رضا کنارم ایستاده بودند. رضا ریسه میرفت.
 مامان پرسید: حالت خوبه؟
 رضا در حالی که می خندید گفت: زن عمو با این باند پیچی چطوری خوب باشه. نشنیدی
 دکتر چی گفت؟
 هراسان گفتم: مگه چی گفت؟
 رضا در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت: گفت باید دو سه ماهی
 مهمونشون باشی.
 از جاکنده شدم. مامان در حالی که سعی می کرد دوباره روی تخت بخوابونتم گفتم: مامان !!
 رضا از خنده منفجر شد.
 با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: ببند اون نیش و مگه نمی بینی من مریضم استرس واسم
 خوب نیست.
 مامان گفت: پری چیزی نیست. دکتر گفت: پات شکسته.
 تازه متوجه پام شده بودم.
 دستی به سرم زدم و گفتم: پس چرا سرم و باند پیچی کردن؟
 مامان دستی به حالت نوازش روی سرم کشید و گفت: دکتر گفت باید امروز اینجا بمونی تا
 فردا از سرت عکسبرداری بشه. من برم بیرون الان برمی گردم.
 با بیرون رفتن مامان رضا گفت: فضول خانم روی چهار پایه چیکار می کردی؟ شوت شدی
 پایین؟
 -: دستت درد نکنه. من بخاطر تو پام و فدا کردم. اون وقت میگی فضول؟
 -: خب خانم فداکار چرا بخاطر من؟
 ناگهان از جا پریدم و گفتم: رضا فهمیدم اقا بزرگ به لیلا چی گفته.
 رضا در حالی که سعی می کرد ارومم کنه گفت: باشه. دراز بکش بعد بگو.
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو اونقدر پسر خوبی هستی که ازارت به مورچه هم نمی
 رسه.
 رضا پوزخندی زد و گفت: این و که خودمم می دونم.
 متفکر نگاهش کردم و گفتم: اقا بزرگ هم این و می دونه و به لیلا هم گفته.
 رضا گنگ نگاهم کرد.
 فهمیدم دو هزاریش نیفتاده. گفتم: اقا بزرگ به لیلا گفته رو حرفهای تو همیشه حساب باز کرد.
 تو ازارت به مورچه هم نمی رسه چه برسه به لیلا.
 رضا سری تکان داد و گفت: که اینطور. اقا بزرگ بچرخ تا بچرخیم.

صدای باز و بسته شدن در تو فضای اتاق پیچید. کنجکاو بودم بدونم کیه؟
 اما ایندفعه چشمام تازه داشت گرم میشد. هرچی سعی کردم نشد چشمام و باز کنم .
 یکدفعه صدای ناله و زاری تو گوشم فریاد کشید. به همراه صدای مریم اومد. که بریده بریده
 می گفت: پرییییی. حالت خوبهههه؟..
 چشمانم به سرعت باز شد. مریم روم خم شدم بود. صورتم با صورتش فاصله زیادی نداشت.
 نگاهم به چشمای قرمزش افتاد. از خودم دورش کردم و گفتم: اهههه. تو هم. تو حال مریضم
 بدتر می کنی عوض بهتر کردن.
 -: پری حالت خوبه؟
 -: بله. اگه می زاشتی مثلا می خواستم بخوابم.
 -: |من فکر کردم بیهوشی.
 لبه ی تخت نشست. ناخوداگاه دادم به هوا رفت.

از جا پرید و گفت: چی شده؟

-پام، پام....

-بمیرم الهی پات شکسته.

-پس اگه پام نشکسته من اینجا چیکار می کنم؟

در همین حین چند ضربه به در خورد و رضا وارد شد. مریم به طرفش برگشت. هر دو خیره هم

شدند. پس از چند لحظه سرفه ای کردم و گفتم: شما اومدین ملاقات مریم یا دیدار هم.

هر دو سر به زیر انداختند و سرخ شدند.

گفتم: رضا بیا تو اون درو باز گذاشتی هر کس اومد و رفت یه دیدی زد این اتاقو.

لبخندی زد و در را بست. به طرفمان اومد.

مدتی بینمان سکوت حکم فرما شد. نگاهی به مریم و رضا انداختم. زیر چشمی یکدیگر را نگاه

می کردند.

با شیطنت گفتم: شما دوتا چطونه، حتی سلام هم نمیدین!

هر دو همزمان گفتند: سلام.

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم: قربون اون خجالتتون برم. راستی مریم رضا یه تابلو

کشید....

رضا به سرعت عکس و العمل نشان داد و نیم خیز شد و دستش را روی دهانم گذاشت.

مریم پرسید: چی؟

من هی دست و پا میزدم و رضا میگفت: هیچی. هیچی....هیچی....

دست رضا رو گاز گرفتم. به سرعت دستش و کشید و با فریاد گفت: چه خبرته؟

-تا تو باشی دیگه وسط حرف بزرگتر نپری.

-ببخشید ابجی بزرگه. اما بعضی وقتا بزرگا یه حرفایی میزنن که رازه.

چشکی زدم و گفتم: اهان. از اون رازا.

مریم کنجکاو گفت: کدوم راز؟

-مگه نمی دونی چطوری افتادم؟

-چطوری؟

-لیلا زنگ زده بود داشت با اقا بزرگ حرف می زد. منم بخاطر شما رفتم بالای چهار پایه این بلا

سرم اومد.

مریم خندید و گفت: از بالای چهار پایه افتادی این بلا سرت اومده از طبقه دوم میوفتادی چی

میشدی!

رضا خندید.

-هرهر. از روی چهار پایه افتادم روی نرده. عین الاکلنگ دو تا تاب خوردم و بعد هم افتادم رو پله

های زیر زمین مستقیم شوت شدم تو در زیر زمین.

مریم پرسید: دره شکست؟

-نخیر کله من شکست.

با دو دستم کتاب رو جلوی چشمام نگه داشتم و مشغول خوندم. شاید برای بار هزارم و

شاید هم بیشتر. نمی دونم چند بار خوندم اما از وقتی یادم میاد عاشق اسکارلت بودم. با

همه دیوونه بازیهای با همه انتخابای غلطش، با همه رفتارای بدش با رد اما همیشه دوسش

داشتم بر خلاف رد همیشه از اشلی متنفر بودم. به نظرم شخصیت بد این کتاب اشلی ویلکز

بود.

شاید اگه اشلی از عشق ناخالصش به ملانی می گفت، اسکارلت در زندگی اش با رد تجدید

نظر می کرد.

چقدر از این قسمت که رد کمکش می کنه تا به تارا برگرده. زمانی که اون و بین راه تنها می زاره تا به ارتش پیونده خوشم میاد. شاید جملاتشم حفظ باشم. با سایه ای که روی کتاب افتاد کتاب و از جلوی صورتم دور کردم.

نگاهم بر روی صورت دکتر ثابت ماند .

دستپاچه شدم.

نگاه خیره و دستپاچه ام رو که دید کمی ازم فاصله گرفت و سلام کرد.

زبونم قفل شده بود. چیزی نمی تونستم بگم؟ این زبون منم جاهایی که لازم بود یاری نمی کرد.

-سلام کردم خانم.

با تته پته گفتم: س... ل... ام.

-مزاحم شدم؟

کم کم داشتم خودم و باز میافتم. مثل اینکه زباله ام بازیافت شم.

-شما تو اتاق من چیکار می کنین؟

-اومدم عیادت! اشکالی داره؟

-چرا در نزدین؟

-در زدم. اما انگار شما زیادی در گیر داستان بودین.

-جدی؟؟؟ بفرمایید. از کجا فهمیدین اینجام؟

-پسر عموتون و دیدم، گفت پاتون شکسته و اینجا بستری هستین.

به پام اشاره ای کردم و گفتم: متاسفانه.

-این به خاطر اینه که دفعه قبل بدون اینکه به من خبر بدین رفتین!

با تعجب گفتم: باید به شما اطلاع می دادیم؟

-بله. من بیمارتون و به توصیه شما بیشتر از زمان لازم نگه داشتم.

-شما لطف بزرگی در حقمون کردین.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: اما متاسفانه اونا هم به دردمون نخورد!

-اوه چه بد. شما هنوزم برام تعریف نکردین ماجرا از چه قرار بود!

-باید تعریف می کردم؟

-خودتون گفتین تعریف می کنین. روز اول که خواستین نگهش دارم؟

کمی جا به جا شدم. بابا این دیگه کی بود. حواسش جمع جمع بود. من یادم نمی اومد ناهار چی خوردم این حرفی که یه ماه پیش زدیم یادشه؟

-خانم بابایی حواستون هست؟

-هان؟... بله... بله؟

-خب. نگفتین؟

-حالا بعدا براتون میگم.

-می خواین بازم فرار کنین؟

با چشمای گرد گفتم: فرار؟

-بله فرار؟

-من کی فرار کردم بار دومم باشه؟

-دفعه قبل. چه زود فراموش می کنین. راستی به نظرم پسرعموتون حالش خوب نبود...

-بله. به همون دلیلی که می خواستم اینجا نگهش دارین حالش خوش نبود...

متفکر گفت: دارین کنجکاو می کنین. منظورتون اینه ازدواج کرد؟

-ماشاشا...هزار ماشاشا... حافظه خوبی دارین.
 یه اسپندی برای خودتون دود کنین چشم نخورین دکتر.
 -بله.چشم.بالاخره به همین اسونوی پزشک نشدم.
 -یعنی هرکی حافظه خوبی داشته باشه پزشک میشه؟
 -همینطوره؟
 -در این صورت من باید برم انصراف بدم...
 -شما هم پزشکی می خونین؟
 -بله.اما از اینجا که رفتم بیرون می رم انصراف میدم.
 -چرا؟
 -حافظه من مثل شما خوب نیست.
 -شوخی کردم.
 -داری رو دست می زنی دکی؟؟؟
 نیشخندی زد و گفت:شاید.ماجرا رو تعریف کنین.
 -شما اومدین عیادت یا شنیدن ماجرا؟
 -هر دوش.چه اشکالی داره از وقت استفاده مفید کرد.
 -اوه.چه حرفای فیلسوفانه ای.
 -من منتظرم.
 نخیر این دکی عین کنه چسبیده.پس ما هم چاره ای نداریم جز تعریف.
 صدام و صاف کردم و شروع مردم به تعریف...
 بعد از پایان ماجرا گفت:عجب فامیل بزرگی دارین!!!!

با خستگی نگاهی به سقف انداختم.مامان وارد اتاق شد.
 با حرص گفتم:مامان این ازمایشا تموم نشد؟
 مامان کنارم ایستاد دستی به سرم کشید و گفت:تموم میشه دخترم.
 -یه پام شکسته.می خوام برم خونه.من فردا پس فردا امتحان دارم.
 -امتحانات که فرار نمی کنه.مرخصی میگیری.
 -مامان...
 -مرض.بشین سر جات.سردرد گرفتم از دستت این همه غر زدی.می ری دیگه.
 از حرف مامان خندم گرفت.راست می گفت:شده بودم ننه غرغرو.عین پیرزنا غر می زدم.
 چند ضربه به در خورد.
 دکتر وارد اتاق شد و سلام کرد.
 مامان نگاهش کرد.هر دو سلام دادیم.
 -مزاحم شدم؟
 مامان به سرعت گفت:نه.دکتر.بفرمایین.
 دکتر در را بست و به طرفم اومد:حالتون چطوره؟
 -دکتر چرا مرخص نمی کنن؟می خوام برم خونه.
 دکتر نگاهی به مامان انداخت.
 مامان گفت:دکتر شما یه چیزی بگین.امروز از صبح فقط غر میزنه .
 در همین حین زنگ گوشی مامان به صدا در اومد.مامان با عذر خواهی از اتاق بیرون رفت.
 نیشخندی زدم و گفتم:دکی شما کار و زندگی نداره همیشه اینجایی؟
 -سر کارم.

-|چه جالب نمی دونستم شما دکتر منین.
 دکتر نیشخندی زد و گفت:نیستم.اما گاهی راهنمایی می کنم.
 -جالبه.راستی بگین چرا مرخص نمیکن؟
 -از اینجا بودن خسته شدی؟
 -اره.بابا حوصلم سر رفت.با مامان میشینم اینجا.معلومه حوصلم سر میره.تا کی باید مخ مامان و بزئم.
 دکتر با شیطنت گفت:مخم می زنی؟
 -دکی اذیت نکن حوصله ندارم.
 خندید و گفت:می خوای بریم حیاط؟
 با خوشحالی گفتم:اره.
 چشمکی زد و گفت:واسا تا بیام.

دقایقی بعد با یه ویلچر برگشت.نگاهی به اوضاع خودم انداختم.پام . بلند کردم تا روی زمین بزارم تا زانو تو گچ بود.
 خیلی برام سخت بود.دکتر به طرفم اومد.از روی تخت بلندم کرد.
 وای خدا تمام بدنم داغ شد.اولین باری بود کسی جز بابا و پویا یا عمو اینا بهم اینقدر نزدیک میشد.فکر کنم صورتم قرمز شد.چون نگاهی بهم انداخت و گفت:متاسفم.
 خداروشکر کردم مامان اینجا نبود تا این اوضاع رو ببینه.اخه دکی یه اوهومی...چیزی.همینطوری دختر مردم و بغل می کنی؟
 خوشبحال مریضات اگه همشون و اینطوری بغل کنی.
 به خودم که اومدم از در بیمارستان خارج میشدیم. وارد حیاط شده بودیم که مامان به طرفم اومد و گفت:پری اینجا چیکار میکنی؟
 به جای من دکتر گفت:می خوایم یکم تو حیاط دور بزئیم.
 -مزاحم شما نمیشیم آقای دکتر.
 -مزاحمتی نیست خانم.من کار خاصی ندارم.
 مامان چشم غره ای بهم رفت.
 سرم و پایین انداختم.انگار کار اشتباهی کرده باشم.
 فکر کنم دکتر دید چون گفت:من وظیفمه به همه مریضا کمک کنم.
 مامان یکم کنارمون راه اومد و بعد گفت:پری من یه سر میرم.خونه.زود بر می گردم.
 -نه.مامان نیا.قرار نیست که از کار و زندگی بندازمتون.شبم قراره مریم بیاد پیشم.
 مامانم انگار از خدا خواسته گفت:باشه.
 فکر کنم کلی کار داشت تو خونه.نمی دونم چه مرگمه نمی زارن برم خونه.بابا پام شکسته.
 سرمم یه ضربه خورده.
 با رفتن مامان دکتر گفت:سردت نیست؟
 خندیدم و گفتم:دکی تو این هوا و سرما؟مگه برم تابستونی می باره؟
 -برف تابستونی دیگه چیه؟
 -چیزی نیست.بچه که بودیم رضا برف تابستونی رو اختراع کرده بود که من ومریم نریم با پسرا بازی کنیم.
 دکتر خندید و گفت: راستی من اسم تو رو نمی دونم.
 -پریسا.
 -اوه.پریسا اسم قشنگی داری.

-مرسی.

-منم فرهادم.

-اسم شما هم خوبه اما دکی بیشتر بهتون میاد.

-تو هر چی دوست داری صدا کن.

با خوشحالی گفتم:خوبه.دکی اسونتره.

کمی با هم حرف زدیم و برگشتیم تو اتاقم.دکترم رفت سرکارش.

دلم برای مریم تنگ شده.از دیروز ندیدمش.

-مریم؟!

مریم کتابش و زمین گذاشت و نگام کرد.

-مریم؟

-هان.چیه؟بگو دیگه!!

-خب حواست نیست اخه!

-نمی بینی کتابم گذاشتم نگات می کنم یعنی حواسم هست.

-تا جواب ندی که من نمی فهمم حواست هست.

مریم کلافه گفت:بگو پری...

-میگما.من می خوام برم خونه.

-باز شروع نکن پری.حال و حوصله ندارم.

-بابا خسته شدم.من که می دونم یه چیزی هست بهم نمیگین.

مریم کتابش و باز کرد و گفت:فکرای الکی میکنی.

-مریم...

مریم با عصبانیت کتاب و زمین گذاشت و گفت:پری می زاری بخونم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:بخون.

روم و ازش برگردوندم.

به طرفم اومد و گفت:ناراحت شدی؟

سرم و به علامت نه بالا انداختم.

بفلم کرد و گفت:وقتی حرف نمی زنی یعنی ناراحتی من که تو رو خوب میشناسم. جونم

خسته شدی از اینجا؟باید بمونی تا کاملا خوب شی و بری خونه.حتما دکترا یه چیزی می

دونن نگهت داشتن .

ناراحت ادامه داد:پری وقتی درس نمی خونم حواسم میره پیش رضا.حالم گرفته هست.

بغلش کردم و گفتم: میفهممت عزیزم.برو بخون.ببخشید.

کنارم روی تخت نشست.سرش و روی سینم گذاشت و گفت:پری خیلی خسته

شدم.احساس تنهایی میکنم.دلم برای رضا تنگه.

-می فهمم خوشکلم. می دونم چی میکنی...

-یعنی امیدی هست؟

-کاش می تونستم مریم جلوی اقا بزرگ و بگیرم.

-اقا بزرگ کوتاه نمپاد...

-شاید.مریم رضا تلاشش و کرد.

-بهت گفته می خواد چیکار کنه.

-چیکار؟

-می خواد بعد از یه مدت لیلا رو طلاق بده.

- اقابزرگ نمیزاره.
 - بعد از اقابزرگ.
 - یعنی چی؟
 - پری ناراحت نشیا.
 با اینکه از این حرفش ناراحت شدم اما بهشون حق میدادم. اقابزرگ می خواست هر جور دوست داره زندگی اونا رو بسازه.
 - بعد از اون می خوای با رضا باشی؟
 - نمی دونم.... پرییی؟
 - هوم؟
 - دیشب ارش بهم اس داد.
 گوشام تیز شد: ارش؟
 -اره. بعد از چند سال اولین بار بود اس میداد. خیلی وقت بود بهم اسمس نمی زد.
 - چی می خواست؟
 - ازم پرسید رضا رو فراموش کردم؟
 - تو چی گفتی؟
 - گفتم هیچ وقت فراموشش نمی کنم.
 نفس راحتی کشیدم.
 - مریم اگه مامان بابات بخوان با ارش باشی؟
 - این و نمی خوان.
 - اما ارش پسرخالته. اگه خالت بخواد تو رو در واسی قبول نمی کنن؟
 - من نمی خوام. ارش مثل برادرمه.
 با شیطنت گفتم: از اون برادرا...
 چپ چپ نگام کرد و گفت: از کدوما؟ برادره دیگه.
 از نگاهش فهمیدم نباید ادامه بدم. در همین حین چند ضربه به در خورد و صدای اقابزرگ:
 مهمون نمی خوای؟؟
 با خوشحالی گفتم: بفرما اقابزرگ.
 اقابزرگ وارد شد و به دنبالش لیلا.
 این اینجا چیکار میکرد؟ اه... لعنتی... من و مریم سلام کردیم...
 اقابزرگ به طرفم اومد بوسه ای روی پیشونیم زد و مریم و در اغوش کشید و بوسه ای هم به سر اون زد.
 لیلا به طرفم اومد و گفت: خدا بد نده پریسا جون...
 با خشمی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم: بد داده لیلا خانم...
 - انشا... زود خوب میشی.
 مریم گفت: به کوری چشم بعضیا زودتر خوب میشه.
 لیلا چشمی برای مریم نازک کرد و گفت: پریسا جون وقتی فهمیدم می خوان عملت کنن خیلی ناراحت شدم.
 با چشمای گرد گفتم: عمل؟
 اقابزرگ و مریم سریع گفتن: نه بابا عمل کجا بود؟
 مطمئنم درست شنیدم. پس بگو چرا من و اینجا نگه داشتن. می خوان عملم کنن. اما چرا من که چیزیم نیست. ناخوداگاه دستم به طرف سرم رفت. حتما چیزی در مورد سرمه. این مدت همیشه سر درد داشتم. با اینحال سعی میکردم فراموشش کنم.

دیگه متوجه اطرافم نبودم. نمی دونم چی گفتن و چی شد فقط متوجه شدم اقا بزرگ بوسیدتم و به همراه لیلا از اتاق خارج شد.

مریم کنارم اومد.

-مریم من چمه؟

-چیزیت نیست؟

تقریباً با فریاد گفتم: دروغ نگو... سر دردم خوب همیشه چشمم گود افتاده. بیشتر اوقات که با این دارو ها خوابم. اعصابم خورده. معلومه یه چیزیم هست. میگی یا خودم برم از دکتر بپرسم. -چیزی نیست به خدا. فقط پریروز یه ضربه به سرت خورده.

ضربه به سرم خورده؟ این و که خودمم می دونم. دستم به طرف سرم رفت. ضربه به سرم خورده؟

عوارض ضربه خوردن به سر چی بود؟ یادم نمیاد... اه... من خونده بودم... ترم قبل پاس کردم... چرا یادم نمیاد؟... احساس کردم سر دردم شدید تر شد. سرم و میون دستهام گرفتم. با صدای دکتر به خودم اومدم. نگاهم روی صورت فرهاد و دکتر ثابت موند. دکتر فشارم و گرفت و گفت: حالت خوبه؟

-سرم درد میکنه.

-فکر می کردم خوب شده.

-نه. الان بدتره. می خواین من و عمل کنین؟ به سرم ضربه خورده.

نگاهم و به فرهاد دوختم و گفتم: می دونستم به سر ضربه بخوره چی میشه اما الان یادم نمیاد... همیشه شما بگین؟

با صدای گریه مریم به طرفش برگشتم. گوشه ی اتاق ایستاده بود و اشک می ریخت.

دکتر گفت: چیزی نیست... استراحت کنی خوب میشی...

به طرف فرهاد برگشتم: تو بگو... من یادم نمیاد... اینا نمی خوان حرف بزنی...

به طرفم اومد... دستم و گرفت و گفت: چیزی نیست پری... یه ضربه به سر می تونه باعث ضربه مغزی شه. اما برای تو از نوع خفیفه. بزودی خوب میشی.

ضربه مغزی خفیف، فکر کنم یه چیزایی داره یادم میاد... نمی دونم... سر گیجم... سر دردم... خواب... پس از دارو ها نبوده واسه اون بوده این همه می خوابیدم...

اشکهام روون شد. بدون اینکه بخوام. دست فرهاد و فشردم و رو به دکتر گفتم: خوب میشم؟ -البته. یکم طول میکشه اما خوب میشی... به احتمال زیاد نیازی به جراحی نباشه... الان

حالت نسبت به دیروز بهتره. روز به روزم بهتر میشی...

فقط تونستم سکوت کنم... لحظاتی بعد دکتر با گفتن: چیزی خواستی خبرم کن... خیالت راحت باشه خیلی زود خوب میشی... شنیدم دانشجوی پزشکی هستی، یه روزی میای

همین جا و یه همکار خوب برای ما میشی.

لبخندی زدم... خیلی دست داشتم زودتر درسم و تموم کنم و تو بیمارستان کار کنم.

دکتر از اتاق خارج شد. لحظاتی بعد مریم به طرفم اومد و گفت: پری خوبی؟

نگاهش کردم. چشمش قرمز شده بود. گفتم: آره خوبم. نگران نباش. برو دست و صورتت و بشور.

صورتم و بوسید و گفت: من میرم حیاط یکم هوا بخورم. زود میام. کاری داشتی زنگ بزنی.

لبخندی زدم. مریم هم از اتاق بیرون رفت.

با صدای فرهاد به خودم اومدم: بهتری؟

-آره. نمی دونم چم شد؟ مریم بی خودی شلوغش کرد... فقط سرم گیج رفت ...

-خوب میشی... کم کم سرگیجه و سر دردتم از بین میره.

- تو می دونستی؟
- تازه فهمیدم. با دکترا که حرف زدم گفت: اونم تا قبل از آزمایشا احتمال می داد مطمئن نبود.
- چقدر طول میکشه خوب شم؟
- تا یک ماه تمام علائم بر طرف میشه... اما یه مدت باید مراقب باشی...
- می خوام زودتر برم خونه...
- اونم به وقتش...
- با نوری که به صورتم می خورد چشم باز کردم. با دیدن پرگل کنارم لبخندی زدم.
- سلام
- سلام. خوب خوابیدی؟
- سرم درد می کنه.
- خوب میشه.
- خیلی وقته اینجایی؟
- یکمی میشه اومدیم.
- اومدین؟
- آره با مهرداد.
- آوه. کجاست؟
- رفته بیرون. الان بر میگرده.
- چه خبرا؟
- سلامتی خبری نیست.
- از خونه چه خبر؟
- آوه ابجی کوچول می خوام یه دوربین وصل کنم به خونه تو این همه دنبال اخبار نباشی؟
- نیشخندی زدم و گفتم: پرگل مثلا خیلی بزرگی کوچیک بودن من و به رخم میکشی؟
- از تو بزرگترم.
- بله. این منم که با کوچیکیم محروم شدم.
- اخی... چه محرومیتی... عزیز دردونه شدن محرومیت.
- عزیز دردونه کی؟ مامان و بابا که فرقی بین ما نداشتن.
- بجاش اقا بزرگ تا می تونست لوست می کرد و دوست داشت.
- بله دیدیم چقدر دوسم داره واسه همین اون دختره ایکبیری رو آورده بود اینجا؟
- پرگل از روی صندلی بلند شد و گفت: کدوم دختره؟
- با تمسخر گفتم: همین عروس جدید!
- پرگل با چشمای گرد گفت: لیلیا؟
- بله. لیلیا.
- وایسا ببینم مریم یه چیزایی می گفت، پس واسه همین حرف زیادی نزد. مامانم پنهن کاری کرد.
- حرفی نزد.
- پرگل ادامه داد: می کشمش دختره فضول. من می دونم باهش چیکار کنم.
- پرگل اروم باش. اتفاقا اون از همه شما باهام رو راست تر بود.
- منظورت چیه؟
- هیچ کدوم بهم نگفتیم ممکنه سخته مغزی کنم و برم تو کما.
- نگفتین ضربه مغزی شدم. حتی مامان گفت سر دردام بخاطر داروهاست .

اون از همتون رو راست تر بود.
 :-ما به فکرت بودیم.نمی خواستیم ناراحت کنیم.
 روم و ازش برگردوندم و گفتم:پرگل من باید با این اوضاع زندگی کنم اما شما داشتن این و از من پنهون می کردین.
 پرگل نزدیک تر شد و گفت:پری تو خوب میشی عزیزم.
 به چشمای قهوه ایش نگاه کردم و گفتم:پرگل می ترسم.
 بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت:خیالت راحت باشه.خوب میشی خواهر کوچولوی من.
 از اینکه بهم بگه خواهر کوچولو بدم میومد.اما الان دلم نمی خواست چیزی بگم. از این که کنارم بود احساس آرامش و امنیت می کردم.همین برام کافی بود.
 چند ضربه به در خورد و مهرداد وارد اتاق شد.
 :-سلام
 :-سلام اقامهرداد.
 :-حالت چطوره؟
 :-زنده ام شکر.
 :-انشالله خوب میشی
 :-مرسی.
 :-پرگل جان می مونی یا میای؟اوضاع شرکت بهم ریخته هست.
 پرگل به من نگاه کرد.
 گفتم:برو پرگل.نباید بخاطر من از کار و زندگی بیفتین.دوماه دیگه عروسیتونه کلی کار دارین.برو
 پرگل بوسیدتم و گفت: مرسی پری.شب میام.
 لبخندی زدم و گفتم:منتظرتم.
 :-مهرداد با لبخند خداحافظی کرد و به همراه پری از اتاق خارج شدند.
 سرم و به طرف پنجره برگردوندم و به نور افتاب که از پنجره به داخل اتاق می تابید خیره شدم.
 همیشه از افتاب بدم میومد.خدا روشکر می کردم توی مناطق گرمسیر زندگی نمی کردیم .
 سر درد اذیت می کرد.سعی کردم مثل همیشه بی تفاوت باشم.
 یعنی خوب میشدم؟خدایا کمک کن.میثم کجایی؟اگه قراره بیام پیشت چرا این همه عذاب؟
 چشمم و بستم.صورت مردانه اش جلوی چشمم شکل گرفت.
 موهای خرماییش با چشمای قهوه ایش.لبخندی که همیشه رو لبش بود. صورت قشنگی نداشت اما به نظرم من خوشکل بود.به قول خودش همین که من خوشم میومد کافی بود.
 من عاشق لبای قلوه ای و کوچیکش بودم .
 بچه که بودیم چند باری صورتم و بوسید اما وقتی بزرگتر شدیم خیلی از هم فاصله گرفتیم.
 کاش میشد به عقب برگشت به همون زمانا.باهم لی لی بازی می کردیم.
 وسطی بازی من همیشه تو گروه میثم بودم.وای یه بار که افتادم تو گروه حریف یه دعوایی به راه انداخت.حریفم هم نامردی نکرد در برابر من آتا از یاراش و گرفت.
 با باز شدن در به خودم اومدم...

در باز شد نگاهم به سمت در کشیده شد در تا نیمه باز شد و فرهاد کمی سرش را داخل اتاق کرد و گفت :اجازه هست؟

با دیدنش خودم و جمع و جور کردم و گفتم : بفرمایید.
 فرهاد وارد اتاق شد و گفت : سلام.
 با خنده گفتم : سلام. هنوز کسی اعتصاب غذا نکرده شما بری سراغش؟
 خندید و گفت : ماشاا... انگار حالت خوب شده. دیگه مشکل حافظه نداری.
 :-بهبترم. میرین به دکترم بگین بزاره برم خونه.
 :-برای چی اینقدر عجله داری بری خونه؟
 در دلم گفتم :اخه از فضولی دارم می میرم ببینم اقا بزرگ چیکار داره می کنه.
 اما گفتم : اخه اینجا حوصلم سر رفته.
 :-اینا عوارض مریضیه. مواظب باش دیگه مریض نشی که بیای اینجا.
 :-اطاعت دکتر !
 :-میگن ادم حرف دو نفر باید قبول کنه یکی دکتر یکی هم پدر و مادرش.
 :-من که قبول کردم.
 به طرفم اومد کنار تخت روی صندلی نشست.
 یکم من و من کردم و گفتم: دکی اگه یه چیزی بیرسم ناراحت نمی شی؟!
 با تعجب نگاه کرد و گفت: حالا چی باشه!!
 :-خب شما خیلی چیزا در مورد من می دونی ولی من هیچی نمی دونم.
 :-خب چرا ناراحت بشم؟
 :-اخه... بعضی ادما دوست دارن مرموز باشن و از زندگی خصوصی شون چیزی نگوین!
 :-من که هم چین ادمی نیستم...
 لیخندی زدم و گفتم :خوبه.
 :-تو کل زندگیم چیز خاصی نبوده... من تو یه خانواده نسبتا مرفه بزرگ شدم، از دانشگاه پزشکی تهران فارغ التحصیل شدم. بعدشم اومدم اینجا کار کردم... یه مطبم دارم...
 :-فقط همین...
 :-چیز دیگه ای می خواستی باشه...
 :-خیلی خلاصه بود...
 :-مختصر و مفید...
 خندیدم. اونم خندید .
 گفتم: زمان دانشگاه چی؟!
 :-منظور تو نمی فهمم!
 :-این راهیه که منم دارم میرم. به هر حال تجربه دیگران به دردم می خوره...
 :-همون چیزای همیشگی... خوب درس بخونی... و در ضمن سعی کن تخصص تو بگیری...
 پزشکی عمومی زیاد به درد نمی خوره...
 :-اینا رو که خودم می دونم...
 :-گفتم که چیزی نداره... راستی الان تو علوم پایه می خونی یا فیزیوپاتولوژی؟
 :-اگه این بلا سرم نمیومد قرار بود امتحانای علوم پایه رو بدم.
 :-خودتو ناراحت نکن دوباره امتحان میدی! در ضمن تو این رشته باید پوست کلفت باشی نه نازک نارنجی! چندین سال درس بخونی و بعدشم بری مناطق محروم...
 :-داری می ترسونیم دکی؟
 :-فکر کن می ترسونمت اما من واقعیت و گفتم.
 :-منم همه اینارو می دونستم و این رشته رو انتخاب کردم.
 :-خدا روشکر.

با بی حوصلگی گفتم : حالا جدی دکی اینا رو گفتمی که از موضوع اصلی منحرفم کنی؟
 با چشمای گرد گفت : کدوم موضوع اصلی.
 چشمای گرد اصلا به صورت کشیده اش نمیومد، خوشکل نبود اما خوشتیپ بود حتی با
 پیراهن پزشکی هم خوب به نظر می رسید. قد بلند و چهارشونه. همیشه هم جلوی
 پیراهنش باز بود.
 :-همین که از خودت بگی.
 :-اهان. خب گفتم دیگه زندگی من اونقدرها هم بخصوص نیست و نبوده. یه زندگی عادی داشتم

نمی دونم چرا اما گفتم : اخی! برعکس بچگی و جوونی ما با شیطونی و خاطرات خوش
 گذشت.

:-مگه الان پیر شدی؟
 :-نمی بینی دکتر. به قول معروف ما روحمون پیر شده اما جسممون جوونه بر عکس پیر های
 این زمونه که جسمشون پیر شده و روحشون جوونه.
 بلند خندید و گفت : عجب فرضیه جالبی نشنیده بودم.
 چشمکی زدم و گفتم : اخی از سخنان خودمه.
 اینبار بلندتر خندید.

بالشم و زمین گذاشتم و دراز کشیدم. این مدت چه دردی کشیدم تو بیمارستان. پدرم در
 اومد. چند بار کم مونده بود از تخت بیفتم پایین. این مخم کم ضربه خورده باز ضربه بخوره. اینبار
 به جای بیمارستان راهی تیمارستان میشدم.
 با همین افکار مزخرف به خواب رفتم.
 با سر و صدایی که توی اتاق بود چشم باز کردم. با دیدن هنگامه و مریم توی اتاق سیخ
 نشستیم.

مریم با دیدنم گفت : سلام
 نگاهی به هنگامه انداختم و گفتم : سلام. چی شده؟
 هنگامه در حالی که دستش و به صندلی می گرفت و به سختی بلند میشد گفت : این
 عوض احوالپرسیه؟
 :-خوبی هنگامه؟ نی نی خوبه؟ مریم خوبی؟ حالا بگین چی شده؟
 هنگامه نگاهی به مریم انداخت و گفت : امشب اقا بزرگ خانواده لیلا رو دعوت کرده تا یه
 صیغه محرمیت بین لیلا و رضا بخونن.
 اب دهانم و قورت دادم و نگاهم و به مریم که بی تفاوت نشسته بود انداختم و گفتم : چه
 زود؟

مریم گفت : زود نیست. اقا بزرگ بخاطر تو دست نگه داشته بود.
 با تعجب گفتم : مریم تو خوبی؟
 شانه هایش ار بالا انداخت و گفت : اره چرا باید بد باشم؟
 هنگامه او را به خود فشرد و گفت : راس میگه ، می خواد عمه شه چرا بد باشه؟
 بلند شدم و در حالی که بالش و روی تخت می داشتم گفتم : بقیه کجان؟
 :-دارن آماده میشن.

نگاهی به ساعت انداختم و روی تخت نشستیم.
 هنگامه کنارم نشست و گفت : بهتری؟

-اره بابا، خوبم، فقط گاهی سرگیجه می گیرم.
 -انشا...اونم خوب میشه.
 -انشا...
 مریم بلند شد و گفت : پری لاک داری؟
 با تعجب گفتم : لاک می خوای چیکار؟
 -لاک و چی کار می کنن!مگه امشب عروسی نیست؟می خوام بزخم به ناخنام.
 دیگه کم کم داشتم شاخ در میاوردم، این مریم چرا اینطوری شده بود؟
 بلند شدم و به طرفش رفتم، صورتش و میون دستام گرفتم و گفتم : مریم خوبی؟سرت به جایی نخورده؟
 سرش و از میون دستام بیرون کشید و گفت : پری زده به سرتا، لاک بده...
 در همین حین صدای پرگل بلند شد.
 مریم ایشی گفت و از اتاق بیرون رفت.
 رو به هنگامه گفتم : مریم چشمه؟
 -چیزیش نیست، مثل همیشه هست.
 جدی جدی دارم دیوونه میشما!!دستی به سرم کشیدم و زمزمه کردم، انگار این ضربه کارم و ساخته، یا من هذیون میگم یا اینا دیوونه شدن.
 چرا همه اینطوری شدن؟مریم مثل همیشه بود؟نبود،!به رضا بی تفاوت بود!!مریم می خواست برای عروسی رضا شادی کنه؟
 با صدای هنگامه به خودم اومدم.
 -پری زود آماده شو، الان مهمونا میان.
 لبخند تلخی زدم و نگاهم و به چشمای عسلی هنگامه دوختم و گفتم : چشم.
 با لبخندی که باعث میشد لبهای کوچیک صورتش کشیده بشن گفت : من برم یه سر به اشپزخونه بزخم.
 سری تکون دادم و هنگامه از اتاق بیرون رفت.
 به طرف پنجره رفتم و نگاهی به حیاط انداختم، همه در حال جنب و جوش بودن،
 مهرداد و مهدی حیاط و می شستن.
 دوقلوها کنار اقا بزرگ روی تخت نشسته بودند.
 از خانم ها به جز عمع رقیه که کنار حوش میوه میشست خبری نبود.
 بابا و عمو منصور مشغول بازی شطرنج بودند و عمو داریوش به همسرش تو شستن میوه ها کمک می کرد.
 عمو محسن و عمو حسنم دیده نمیشدن،
 پویا هم حتما مثل همیشه سر کار بود.
 در همین حین در باز شد و مهشید با پیراهن سبز کاهویی وارد اتاق شد.
 به طرفش رفتم کنارش زانو زدم و گفتم : خوشکل عمه کجا بود؟
 نگاهم کرد، به چشمای سبزش که هم رنگ چشمای الناز بود نگاه کردم و گفتم : چیه عمه؟
 -عمه گریه کردی؟
 -نه عمه چرا گریه کنم؟
 -مامان میگه گریه کار بچه های بده، توام دختر بدی شدی؟
 خندیدم و گفتم : گریه نکردم عسلم.
 کش سرایی که به شکل پروانه بودند و به رنگ سفید به طرفم گرفت و گفت : عمه موهام و می

می بندی؟
کش هارو ازش گرفتم و در حالی که به طرف صندلی می رفتم گفتم : اره عسلم بیا ببندم.
رو به روی اقا بزرگ ، کنار مریم و الناز نشستیم.
الناز گفت : پری خوبی؟
:-اره خوبم.
نگاهم به رضا افتاد که بر عکس همیشه دور از اقا بزرگ نشسته بود.
نگاهی به برادرای لیلا انداختم باز داشتن چشم چرونی می کردن. مامانشم یه سره فقط حرف می زد.
مخم و خورد. مهرداد که داشت دیوونه میشد. هی چشم غره می رفت به برادرای لیلا اما مگه حالیشون بود؟
نگاهی به مریم انداختم بی تفاوت مشغول خوردن میوه بود.
این امروز چش بود؟ مطمئنا سرش به جایی خورده!!! اچه مگه میشه این دختر اصلا واکنشی نشون نمیده.
عجبا!!!
با سرف اقا بزرگ همه ساکت شدن.
اقا بزرگ به لیلا که کنار مادرش نشسته بود گفت : دخترم بیا بشین پیش شوهرت.
اه اه حالم بهم خورد اقا بزرگ بیچاره رضا!!!
لیلا چادر سفیدی که گلهای صورتی داشت به سر بسته بود. به سختی دور خود پیچید و به طرف رضا رفت. هر چی تونست نزدیک تر به رضا نشست. کم مونده بود بشینه بغلش. خجالتم نمی کنشه. ما نبودیم مشست بغلش.
رضا ازش فاصله گرفت.
نگاهی به اقا بزرگ انداختم. رو به حاج اسماعیلی گفت : خب حاج اقا اجازه میدین؟
حاج اسماعیلی با خوشحالی گفت : بله بفرمایید.
قبل از اینکه اقا بزرگ چیزی بگه رضا بلند شد و با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت.
نگاهی به صورت لیلا انداختم چشای سبزش به قرمزی میزد. عصبانیت و میشد تو چشمش دید. ای حال کردم.
ناخوداگاه لبخندی زدم که الناز نیشکونی از بازوم گرفت. لبم و به دندان گرفتم و گفتم : اییی لبخندی زد و گفت : واسه چی می خندی؟
در همین حین در باز شد و رضا وارد اتاق شد. مستقیم رفت و میون بابا و عمو محسن نشست.
اقا بزرگ چپ چپ نگاهش کرد. چاقو می زدی خونش در نمیومد. وای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اچه حالی کردم. ایول رضا.
فکر می کردم اقا بزرگ تا اینجا بیاد و بعد از خیرش بگذره اما نخیر مثل اینکه این ماجرا ادامه دارد.
با کلی بدبختی و حرف همه رضا حاضر نشد کنار لیلا بشینه و صیغه محرمیت همونطور جاری شد.
به محض جاری شدن صیغه رضا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
اقا بزرگ به لیلا اشاره کرد دنبال بره.
نگاهی به مریم انداختم. بی تفاوت مشغول صحبت با پرگل بود. این دختر چش شده بود امروز.
دوقلوهای عمه رقیه هم از اتاق بیرون رفتن.

با اشاره مامان مریم و پرگل بلند شدند تا از مهمون ها پذیرایی کنن.
 همه مشغول صحبت بودن جز پسرای حاج اسماعیلی که می خواستن ما رو درسته بخورن.
 پویا یه حرصی می خورد. همش چپ چپ به اونا نگاه می کرد و با مهرداد حرف میزد.
 مهدی هم مثل همیشه بی خیال چشم از هنگامه بر نمی داشت.
 فرخ گاهی نگاهی به شهرزاد که کنار ما نشسته بود می انداخت. نمی دونم این پسره
 چش شده. انگار کم کم داره از شهرزاد خوشش میاد. هییی!!! کاش میشد راحت برم از فرخ
 بپرسم ماجرا چیه؟
 تو خونواده ما زیاد خوبیت نداشت با پسر حرف بزنی. حالا رضا یکم استثنا بود. البته با بقیه هم
 حرف میزدیم. اما در حد متوسط بیشتر از اندازه برامون حرف در می آوردن.
 پرگل در حالی که سینی چای در دست داشت وارد اتاق شد. مهرداد به سرعت از جا پرید و
 سینی و از پرگل گرفت و گفت : من اینور می گیرم. شما برین اونطرف.
 از این حرفش خندم گرفت. معلوم بود نمی خواد پرگل و مریم برن سمت داداشای لیلا.
 ای خدا خسته شدم. بلند شم برم بینم بیرون چه خبره.
 بلند شدم که مامان با دیدنم بهم چشم غره رفت. شونه هام و بالا انداختم و از اتاق بیرون
 اومدم. و به طرف اتاق خودم رفتم .
 صدای گریه از حیاط میومد. اروم به طرف پنجره رفتم
 :-من دوست دارم.
 :-برام مهم نیست. من ازت خوشم نمیاد. نباید قبول می کردی. حالا باید با شرایط من بسازی.
 :-اما اینا... من نمی خوام اینطوری شروع کنیم.
 :-ما از اولم بد شروع کردیم... بین شاید دوسال از من بزرگتر باشی اما من شوهرتم. حرف من
 حرفی که باید بهش عمل کنی. در ضمن این ماجرا از اولش بد شروع شده خودت و خسته
 نکن. من کوتاه بیا نیستم. همین که گفتم.
 :-یعنی من باید تو خونه زندانی باشم؟
 :-می خواستی قبول نکنی.
 :-من نمی تونم.
 صدای گریه لیلا بلندتر شد.
 :-برای من زار زن. من با این چیزا حرفم عوض نمیشه. همین که گفتم . حالا هم از جلوی
 چشمم دور شو می خوام تنها باشم.
 :-رضا!!!
 :-رضا نه اقرارضا.... من خوشم نمیاد زرم به اسم صدام کنه. یا اقا یا اقرارضا.
 بابا رضا !!!! بیچاره لیلا یه لحظه دلم برآش سوخت. اما فقط برای یه لحظه. من لیلا رو خوب
 میشناختم.
 لحظاتی بعد لیلا با گریه به ته حیاط رفت.
 لبخند تلخی زدم و روی تخت نشستم.
 فکر نمی کردم رضا اینطور برخورد کنه. رضا اینطور سنگ دل نبود. چطور تونست در برابر اشکای
 لیلا اونطور بی تفاوت باشه؟
 اون همیشه وقتی هر کدوم از ما گریه می کردیم می گفت : دلش ریش ریش میشه. پس
 الان چی؟ اینقدر بی تفاوت؟ چرا اینطور عوض شدن؟ رضا؟ مریم؟
 با احساس سرگیجه روی تخت نشستم و به اینه چشم دوختم. صورتم پف کرده بود.

احساس کردم سرم بزرگتر شده. از این فکر خندم گرفت. مگه میشد؟ نگاهم به طرف چشمای مشکیم کشیده شد. من صورت زیبایی نداشتم. برخلاف پرگل که از زیبایی شبیه مامان بود من اصلا به مامان نرفته بودم. من شبیه پدر بزرگم بودم. اقا بزرگم همیشه می گفت تو لنگه حاجی هستی. تنها قسمت صورتی که زیبا به نظر میومد چشمم بود. اینم حرف همه بود. بنظر خودم که اونم خوشکل نبود. هرچی بود من یه صورت معمولی داشتم و باهاش کنار اومده بودم. قبول کرده بودم قسمت من نیست که زیبا باشم. با ضربه هایی که به در خورد به خودم اومدم.

پرگل وارد اتاق شد و گفت: پری هنوز آماده نیستی؟ بلند شدم و در همان حال گفتم: چرا، چرا آماده ام. بریم. کیفم و از روی میز کامپیوتر برداشتم و به دنبال پرگل از اتاق بیرون رفتم. هنوزم پام و زمین می داشتم کمی درد داشت اما بهتر بود. باید مواظب می بودم. از مامان خدا حافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم. پرگل به عادت همیشه ماشین و سر کوچه نگه داشته بود.

با غر غر گفتم: پرگل تو از خونه داری میری هنوزم اون ماشین و توی کوچه نمیاری؟ بابا بیخیال این همه ماشین این کوچه رو تنگ کردن یکی هم ماشین تو چی میشه مگه؟ پرگل بی حوصله گفت: پری حرف نزن حال و حوصله ندارم. -یعنی لال شم؟ -اگه میشه!!!

لحظه ای سکوت کردم و به کوچه ی باریکمون خیره شدم. یه ساختمون سفید سر کوچه بود. یادش بخیر میثم همیشه همین جا منتظر رضا میشد. رضا میومد خونه و بعد با اصرار بر می گشت و میاوردش خونه.

کاش الان بود. الان به حضورش احتیاج دارم. چقدر دلم براش تنگ شده. کاش می تونستم برم دیدنش. باید می رفتم خیلی وقت بود نرفته بودم سراغش. با صدای پرگل که جلوی ماشین ایستاده بود و صدام می زد به خودم اومدم. به طرف ماشین رفتم و سوار شدم. یاد اولین باری که باهم بیرون رفتیم افتادم. به مامان گفتم با یکی از دوستانم میریم کتابخونه. کتابای سری قبلی که امانت گرفته بودم برداشتم و از خونه بیرون زدم.

میثم تازه گواهی گرفته بود و ماشین باباش و آورده بود. سرخیابون منتظرم بود. از سر کوچه تا سر خیابون تاکسی گرفتم. چند قدمی بیشتر راه نبود اما فکر می کردم اگه الان یکی دنبالم بیاد چی؟ سر خیابون پیاده شدم. میثم منتظرم بود. سوار شدم و سلام کردم. یه شاخه گل رز خریده بود. به طرفم گرفت. کلی ذوق کردم کلی هم خجالت کشیدم. میثمم کلی خندید و شوخی کرد.

هی برمی گشتم عقب و نگاه می کردم نکنه کسی دنبالمون باشه. میثمم می خندید و می گفت: توی شهر به این بزرگی کی حال و حوصله داره بیاد دنبال ما. برای اینکه راحت باشیم رفتیم ائل گلی.

تمامش و با هم دور زدیم و کلی حرف زدیم. میثم از اروزهاش می گفت. همیشه می خواست بره خارج از کشور درس بخونه. اما من دوست نداشتم برم می خواستم پیش خانوادم باشم پیش مامان و بابا. من یه شبم بدون اونا تنها نبودم حالا چطور باید از شون دور میشدم؟ اما میثم همه جوره می خواست بره. منم دلم نمی خواست ناراحتش کنم پس حرفی

نمیزدم.

اون روز بعد از پارک رفتیم کتابخونه. کتاب ها رو تحویل دادم و کتابای جدید گرفتم ، میثم اصرار داشت ناهار و بیرون بخوریم اما من می ترسیدم یکی ما ور باهم ببینه.
میثم می خواست به مادر و پدرش بگه . اما من فکر می کردم فعلا زوده.
بعد از کمی دور زدن تو خیابونا من ورسوند خونه.
با ترمز ماشین نگاهم و از بیرون گرفتم و گفتم : چی شد؟
:- شما تو فکر و خیال بودی نفهمیدی چه خبره؟ تصادف شده.
:- جدی؟

یاد میثم افتادم. چرا امروز فقط به اون فکر می کردم ؟ خیلی وقت بود اینطور بهش فکر نمی کردم.

میثم...میثم...

:- پری خسته نشدی این همه رفتی تو فکر؟

:- چیکار کنم؟

پرگل ضبط ماشین و روشن کرد و گفت : مثلا عروسیمه. یکم بخند ، شادی کن ، همش تو فکری منم از حس و حال انداختی. باز داری میشی پری قدیمی. با همه میگی ، می خندی . تو فکر رفتناتم برای من میاری.

پرگل و پیچوندم و اومدم اینجا. دیگه نمی تونستم طاقت بیارم. بدجور دلم هواش و کرده بود. یه شاخ گل رز قرمز خریدم و به به طرف بالا به راه افتادم. راننده تاکسی هم نامردی کرد و همون جلوی گل فروشی پیادم کرد.
بیخیال بودم. مهم این بود هر لحظه بهش نزدیک تر میشدم. انگار یه چیزی من و جذب می کرد. به خودم که اومدم در چند قدمیش ایستاده بودم. چند قدمی به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم.

نگاهی بهش کردم و با لبخند کنارش نشستم.

:- سلام اقا میثم. خوبی؟

نگاهم می کرد. مثل همیشه. همونطور که همیشه نگاهم می کرد. انگار با چشماش می گفت دلم برات تنگ شده بود رفتی یار بی وفا شدی؟

:- من یار بی وفا نیستم میثم. تو رفتی سراغ من و نگرفتی. تو تنهام گذاشتی . زندگی و با رفتنت داغون کردی . میثم حال خوب نیست . دیگه خسته شدم از تظاهر کردن . چرا باید همه فکر کنن من غمی ندارم ؟ دلم پره . می خوام خوش باشم . مگه چه سنی دارم ؟
بهم لبخند زد.

شاخه گل و به طرفش گرفتم.

بازم لبخند می زد.

نگاهی به گلبرگهای گل انداختم و گفتم : یه زمانی تو از اینا برای من می آوردی و حالا من برات اوردم . میثم دارم نابودی برادر کوچیکت ، رفیق جون جونیت ، همونی که می گفتی نمی زاری غم تو صورتش بشینه رو می بینم. دارم می بینم رضا داره با خودش چیکار می کنه. نمی خوای کمکش کنی؟ نمی خوای کاری کنی به عشقش برسه . پاشو ، من دیگه نمی تونم بلند شو کمکمون کنه. اخه الانم وقت تنها گذاشتن بود ؟ ؟ ؟ می دونستی اینا در پیشه در رفتی ؟

میثم بلند شو. دلم برات تنگ شده.

اشکام جاری شد.
گل و روی سنگ گذاشتم و دستی به سنگ مزارش کشیدم. نگاهم روی عکس روی سنگ ثابت مونده بود.
اونطوری لبخند زن داری به اتیشم می کشی!!! چرا این چند روز اینقدر به فکرتم؟ چرا نمیای به خوابم؟ تو دلت برام تنگ نمیشه؟
سر بلند کردم و با دیدنش لبخندی زدم.
دلت برام تنگ شده بود؟ چرا این و پرسیدم؟ فقط نگاهش می کردم. مثل همیشه تو چشمام خیره شده بود.
فقط لبخند زد.
اشکام و پاک کردم و گفتم: اذیتم نکن میثم.
بازم لبخند زد.
گل و برداشتم و در حالی که پر پرش می کردم گفتم: بعد این همه مدت اومدی بازم لبخند بزنی؟ من می خوام بیای حرف بزنی. برای چی کشیدیم اینجا اگه نمی خواستی حرف بزنی؟
میثم ایونطوری نگام نکن. من هنوزم نبخشیدمت. تو تنهام گذاشتی. نمی تونم ببخشمش. از اولین باری که گفتم نمی ببخشمش گاهی اینطوری میدیدمش. می تونستم از نگاهش بخونم می خواد ببخشمش اما من نمی خواستم ببخشمش دلم می خواست ببخشمش این نگاهش از ارم می داد اما می ترسیدم اگه ببخشمش نتونم بازم ببینمش. همونطور که تو خواب نمیومد سراغم اینجا هم نیاد سراغم. من بدون اون می مردم.
احساس کردم یکی دستش و گذاشت روی شونم.
به بالای سرم نگاه کردم زن خوش پوشی بالای سرم ایستاده بود. اشکام بازم سرازیر شده بودن. پاکشون کردم و بلند شدم.
زن با لبخند گفت: حالت خوبه؟
با سر تایید کردم.
نگاهی به سنگ قبر انداخت و گفت: چه نسبتی باهش داری؟
-نامزدم بود.
لبخند تلخی زد و گفت: دوسش داشتی؟
-خیلی زیاد.
-می بینیش؟
با تعجب نگاهش کردم. گفت: منم پسر و می بینم.
ابروهام و بالا کشیدم و گفتم: تو خوابم می بینین؟
-اره. گاهی میاد به خوابم.
-خوشبحالتون.
-تو نمی تونی تو خواب ببینیش؟؟
-نه. من گاهی همین جا. گاهی هم نمی دونم شاید تو خواب و بیداری.
-به کسی هم گفتی؟ من به هرکسی گفتم فکر کردن دیوونه شدم.
-نه. از ترس همین سکوت کردم.
-وقتی دیدم داری حرف می زنی خیلی وقت کردم. چند دقیقه ای میشه بالای سرت ایستادم وقتی گفتم ایونطوری نگام نکن فکر کردم تو هم باید ببینیش.
لبخند تلخی زدم و گفتم: پسر شما...
میون حرفم اومد. به سنگ قبری ه با میثم یک سنگ قبر فاصله داشت رفت و گفت: این پسر

منه.

کنارش ایستادم و به عکس پسر بچه ی دوازده ، سیزده ساله ای که روی سنگ حکاکی شده بود چشم دوختم. حتی از روی سنگم میشد مصومیت چشمش و حس کرد. زن که حالا می دونستم اسمش سیماست به ماشینش اشاره کرد و گفت : ماشین داری ؟

-نه. از رانندگی می ترسم.

-پس بیا برسونمت.

-مزاحم نمیشم. خودم میرم.

-مزاحم نیستی بیا بالا. می خوام برام از خودت بگی.

-چیزی خاصی وجود نداره.

-بیا می رسونمت. می تونیم تو راه حرف بزنینم.

بعد از کلی تعارف بالاخره سوار ماشین شدم.

-خب از خودتون بگوچطور با هم آشنا شدین ؟

انگار با این حرفش به گذشته ها برگشتم.

-بچه که بودم یه دختر عمو و پسر عموی کوچیکتر از خودم داشتم. همیشه با اونا بازی می کردم. بعد از مدتی عموم خونه رو عوض کرد و یه خونه جدید خرید پسر عموم بعد از مدتی با یه پسری دوست شد. میثم چند سالی از پسر عموم بزرگتر بود اما دوستای خوبی بودن. رفاقتشون خیلی زود به برادری تبدیل شد.

زن عمو وقتی رضا می خواست بیاد خونه ما اون و همراه میثم می فرستاد. تو همین رفت و آمد ها میثم کم کم وارد خونه ما شد. همیشه مهربون بود و طرفدار من. این و خیلی دوست داشتم. بزرگتر که شدیم. احساس کردم خیلی دوسش دارم. مخصوصا روزی که دعوا کرده بود و سرش شکسته بود. اون روز با رضا اومدن خونمون با دیدن سرش اشکام جاری شد. هر کاری کردم نتونستم جلوش و بگیرم.

بزرگتر که شدیم میثم اعتراف کرد دوسم داره. منم دوسش داشتم. یه مدت پنهونی هم و می دیدیم ، تا اینکه میثم به خانوادش خبر داد و اومدن خواستگاری. ما خیلی بچه بودیم. بابام راضی نمی شد اما با حرف پدر بزرگم بالاخره راضی شد یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه.

یه جورایی نامزد شدیم. اما این وسط رضا و مریم دختر عموم و پسر عموم نخود چی بودن. همیشه همراهمون بودن.

دو ماه بعد از نامزدی میثم برای درس خوندن رفت خارج. می خواست منم همراهش برم اما بابا نداشت و قرار بود هر سال یا اون بیاد یا من برم. بعد از تموم شدن درس من منم برم پیشش.

اما بعد از ۵ ماه از رفتنش خبر کشته شدنش و آوردن. اون روز هنگ کردم. باورم نمی شد. هر جا می رفتم میثم و می دیدم. تا چهل نفهمیدم چی شد. تو شک بودم. باورم نمیشد. بعد از اون کم کم برگشتم به حالت خودم. البته دیگه خودم نبودم کلی تغییر کرده بودم. همیشه اروم بودم اما حالا کسی هستم که اگه یه ساعت اروم باشه همه تعجب می کنن. چرت و پرت زیاد می گم.

دلم می خواست اونقدر تغییر کنم که کسی دیگه نفهمه تو دلم چی می گذره.

حالا گاهی می خوام از ضرب و المثل استفاده کنم اشتباه می گم.

-جدی چرا ؟

-نمی دونم از این کار خوشم میاد.

-جالبه. متاسفم برات.

وارد خونه که شدم صدای بابا بزرگ و شنیدم. به طرف اتاق اقا بزرگ رفتم.
وارد اتاق که شدم دیدم اقا بزرگ کنار میز تلفن نشسته و غرغر می کنه.
-فداتون بشم چرا عصبانی هستین ؟
اقا بزرگ چپ چپ نگاه کرد : باز که تو لوس شدی. نگفتم اینطوری حرف زن.
-چی بگم عزیزم ؟
-پری!!!
دستام و به علامت تسلیم بالا بردم : چشم اقا بزرگ شما حرص نخور.
-نمی دونم کیه ؟ از صبح هی زنگ می زنه. تلفن و که بر می دارم قطع می کنه.
با تعجب گفتم : ما که مزاحم نداشتیم.
-فعلا این یکی خیلی سمجه. لال مونی می گیره.
اقا بزرگ بلند شد و به طرف بالای اتاق رفت. نشست و به پشتی تکیه داد.
در همین جین تلفن به صدا در اومد.
اقا بزرگ دست به زانو گذاشت تا بلند بشه که گفتم : شما بشین من جواب می دم.
به طرف تلفن رفتم و برداشتم : بله ؟
-سلام پری.
بله ؟ این کیه ؟ من و از کجا میشناسه ؟ در همین حین ادامه داد :
فرهادم.
فرهاد به خونه ما زنگ میزد ؟
برای چی ؟
-بدون اینکه چیزی بگم گوشی و قطع کردم.
اقا بزرگ گفت : کی بود ؟
-حرف نزد.
-پس چرا رنگت پرید ؟
-هان ؟ فشارم افتاد.
به سرعت یه چیزایی تحویل اقا بزرگ دادم و خودم و به اتاقم رسوندم.
گوشیم و از توی کیفم بیرون کشیدم . شارژر گوشی رو از توی کشوی بهم ریخته پیدا کردم و
گوشی رو به شارژر زدم و روشن کردم. هنوز از روشن کردن گوشی چند لحظه نگذشته بود که
صداش بلند شد با تعجب به طرفش رفتم . شماره ناشناس بود جواب دادم
صدای فرهاد به گوشم رسید : سلام پری.
اگه همین چند دقیقه پیش صداش و نمی شنیدم عمرا یادم میومد. اما همین اقا چند لحظه
پیش هم زنگ زده بود.
با تته پته گفتم : سلام.
-شناختی ؟
-بله. حالتون خوبه ؟
-ممنونم. تو چطوری ؟
-مرسی. خوبم
خوبه حالا بهش روندادم اینقدر پرو شده چه زودم پسر خاله شده بوده خبر نداشتم.
-کاری داشتن دکترو ؟
-ناراحت شدی تماس گرفتم ؟
-نخیر. یعنی راستش پدر بزرگم فکر کرد مزاحمین.

- اوه متاسفم. با چیزایی که از پدر بزرگت گفته بودی فکر کردم بهتره حرف نزنم.
- اصلا در شان شما نیست اینکارا.
- بله. اشتباه کردم. اما گوشیت خاموش بود مجبور شدم.
- همیشه که خاموش نمی موند بالاخره روشنش می کردم. شماره ما رو از کجا آوردین ؟
- حالا بعدا بهت می گم. غرض از مزاحمت می خواستم بینمت.
- برای چی اونوقت.
- شما اگه لطف کنین قدم رنجه کنید تشریف بیارید منم خدمتون عرض می کنم چرا.
- اوه چه با کلاس...
برای چی می خواست من و بینه. با پشت خطی گوشی و از خودم دور کردم. مریم پشت خط بود
- من پشت خطی دارم. باشه
- پس امروز بعد از ظهر یه جایی بگین همدیگر و ببینیم.
- نمی دونم شما بگین.
- کافی شاپ لاله. می شناسین ؟
- بله. من ساعت ۵منتظرتون هستم.
- باشه. خداحافظ.
- زود سر و تهش و هم اوردم. مریمم دست بردار نبود...
-چیه مریم ؟
- با کی داشتی این همه حرف می زدی ؟
- با دوست پسرم.
- اره جون خودت تو گفتی منم باور کردم. از این عرضه ها هم ندارین.
- کارت چیه ؟
- عصری میای بریم بیرون ؟
- برای چی ؟
- خوب می خوام برم خرید.
- باید به مامان بگم.
- من زنگ زدم اجازه صادر شده.
- جدی ؟ اما بعد از ظهر باید یه جایی برم.
- کجا می خوای بری ؟
- یه سر می رم پیش یکی از دوستانم. باید یه چیزی ازش بگیرم.
- جدی ؟
- خیلی خوب. عصری ساعت ۴بیا دنبالم واست میگم چه خبره.
- باشه. من ۳ اونجام.
- 3:-واسه چی ؟ راستش تا ۳ کلاس دارم وگرنه می خواستم برای ناهار پیام از دست مریم.
- باشه. می بینمت.
- هوی پری ؟
- هان چته ؟
- خوشتیپ کنیا.
- اره. با خوشتیپی من مامانم می زاره از این در برم بیرون.
- اونش بامن.

-وقتی اومدی حرف می زنیم.
 -خیلی خوب بابا فهمیدم می خوای دکم کنی. برو به کارت برس بای.
 -خوبه فهمیدی این همه فک می زنی. بدو برو کلاست دیر میشه.
 گوشه و قطع کردم.
 به سرعت لباسام و عوض کردم. وضو گرفتم.
 چادرم و سرم کرده بودم تا نمازم و بخونم که صدای مامان بلند شد : پری بیا نهار.
 با همون صدای بند گفتم : نمازم و بخونم میام. شما شروع کنین.

مریم کنارم ایستاد و گفت : خوب ؟
 -خوب که خوب ؟
 -مرض پری چی می گفت ؟
 با این حرفش انگار فوران کردم.
 -مریم این پسره خل شده. زده به سرش می گه نظرم در موردش چیه ؟ اخه من در مورد تو چه نظری می تونم داشته باشم ؟ فکر کردم می خواد پیشنهاد دوستی بده . می خواستم با همین کیفم بگویم تو سرش که بر گشته می گه کی اجازه می دین با خانواده خدمت برسیم ؟ یعنی چی ؟ این و کجای دلم جا بدم ؟ من نمی خوامش اقا من نخوام این یارو رو بینم کجا باید برم ؟
 مریم دستش و جلوی دهانم گذاشت و گفت : چه خبرته ؟ یه نفس بکش ؟
 با برداشتن دستش یه نفس عمیق کشیدم. خیلی بهش احتیاج داشتم...رفته بودم بالای منبر هی فک می زدم.
 مریم با لبخند نگام می کرد.
 با چشمای درشت و گرد شده نگاهش کردم : هان چیه ؟
 -تو چی گفتی ؟
 مثل اینکه باد بادکنک و خالی کرده باشن خشمم فرو نشست و گفتم : فکر می کنم.
 مریم با یه لبخند و شیطنت نگام کرد.
 -جوابم نه هست.
 مریم نگاهش و به سمت دیگه ای دوخت و گفت : می دونم.
 اما نگاهش چیز دیگه ای می گفت . برای خلاصی گفتم : پاشو بریم.
 -چیزی می خوای بخری ؟
 -اره می خوام گل سر بخرم. روز عروسی برای پیراهن ابیم نمی دونم موهام و چیکار کنم .
 تصمیم دارم موهام و با یه گل سر ابی بینم.
 -مگه نمی خوای همراه من بیای ارایشگاه.
 -حالا نمی دونم بزار بینیم چی میشه.
 -خیلی خب . پاشو بریم بخیریم.
 مریم کمی این پا و اون پا کرد . فکر کنم چیزی می خواست بگه پرسیدم : چی شده ؟
 -پری لیلا هم میاد ارایشگاه ؟
 -نه. مامان می گفت دعوتش کنم اما من گفتم نمیخواد.
 -اره رضا گفته حق نداره تو عروسی شرکت کنه.
 با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم : چرا ؟
 شونه هاش و بالا انداخت و گفت : من چه می دونم. فقط گفت لازم نیست بره عروسی . رو در رو هم بهش نگفته. انگار زن عمو فاطمه می گه بیره کارت دعوت لیلا رو هم بده که رضا

میگه لازم نیست. اون حق نداره بره عروسی.
 :-تو از کجا می دونی ؟
 :-زن عمو به مامان می گفت شنیدم.
 چشمکی زدم و گفتم : پس اینطور.
 نمی دونم چرا یه چیزی ته دلم می گفت رضا و مریم هنوزم در ارتباط هستن
 :-مریم تو که می دونستی پس چرا پرسیدی لیلا هم میاد یا نه ؟
 :-گفتم شاید شما بهش خبر داده باشین.
 :-نه. مامان می خواست زنگ بزنه دعوتشون کنه. من اجازه ندادم. گفتم کارتها رو خود رضا
 میده.
 مریم دستم و گرفت و در حالی که به طرف بوتیک لباس می کشید گفت : پری این و بین...
 به پیراهن سفیدی که توی ویترین بود چشم دوختم. خیلی شیک و ساده بود...
 مریم گفت : چرا همین و نمی خری ؟
 فکر بدی نبود... برای شب حنا بندون مناسب بود...
 :-بد نیست.
 مریم دستم و گرفت و در حالی که وارد مغازه می شد گفت : تو کاریت نباشه خیلی هم
 خوشکله.
 پیراهن درست همونی بود که می خواستم... بهم میومد... ازش خیلی خوشم اومده بود.
 بعد از خرید لباس برای مریم هم یه گل سرابی خریدیم. هر کاری کردم از مدل پیراهن مریم
 باخبر بشم. چیزی نگفت... همش می گفت سوپرایزه.
 :-مریم فقط بگو چه شکلیه.
 :-زرنگی ؟ بری از همون مدل بخری ؟
 :-اخه دختر خوب من که لباس خریدم. دیگه چرا باید برم دنبال همون مدل.
 :-من نمی دونم تو می خوای اون شب با من یه تیپ بزنی... اما اشتباه کردی من خودم قناری
 رو رنگ می کنم جای طوطی می فروشم.
 سرم و به تاسف تکون دادم. کل کل با مریم بی فایده بود. این رفتارش درست مثل رضا بود و
 هر کاری هم می کردی حرف نمی زد.

با خستگی خودم و روی تخت پرت کردم و رو به شهرزاد که تازه وارد اتاق شده بود گفتم :
 وای شهرزاد دیگه نای بلند شدن ندارم...
 شهرزاد لبخندی زد و گفت : عروسی تنها خواهرته... دیگه تکرار نمیشه... همینا به یاد
 موندنیش می کنه.
 با تاسف گفتم : پرگل داره میره خونه شوهر ... مهرداد زن می گیره... ما اینجا خسته و کوفته
 شدیم...
 شهرزاد دستم و گرفت و بلند کرد و گفت : بلند شو... لباس بیوش بریم... دیر شد...
 با این حرفش بلند شدم... لباسی که برای این شب تدارک دیده بودم و به سرعت پوشیدم و
 رو به روی اینه نشستم... موهام و شونه کردم ... شهرزاد بهم نزدیک شد و گفت : می
 خوای موها و بیندم ؟
 لبخندی به روش زدم و از خدا خواسته همه چیز و سپردم به ششهرزاد...
 شهرزاد با خوشحالی مشغول شد.

چند ضربه به در خورد و هنگامه وارد اتاق شد.
 با دیدن من و هنگامه گفت : به به شما که هنوز آماده نیستین...زود باشین دیر شد
 شهرزاد گفت : شما برین ما هم دنبالتون میایم.
 امشب مراسم حنابندون بود...اقا بزرگ خیلی حساسیت داشت مراسم های عروسی ما
 طبق روسومات اصیلمون برگزار بشه.
 به نظر من که این مراسمات جز خستگی چیزی نداشت.
 هفت شبانه روزی بزن و بکوب و عروسی اینقدر خسته کننده می شد.ترجیح می دادم یه
 شن بگیریم و خلاص اما این رسم خانواده ما بود و اقا بزرگ اجازه نمی داد از بین بره.
 شهرزاد موهام و بست و بلند شد...
 به سرعت بلند شدم.وسایلام و توی کیفم ریختم و به همراه شهرزاد از اتاق بیرون رفتیم.وارد
 سالن شدم...
 مامان کلافه وسط سالن ایستاده بود به طرفش رفتم : چی شده مامان ؟
 این اینه پرگل و نمی دونم کجا گذاشته باید بزارم توی این وسایل...
 نگاهی به سینی های پر شده انداختم...
 امشب شب حنابندون بود و خانواده دختر برای مراسم پسر هدایا و شیرینی و حنا می بردن و
 خانواده پسر برای مراسم دختر...
 نگاهی به سینی ها انداختم...یکی شامل قران و اینه شمودان کوچیک...
 سینی دوم یه سبد میوه که روش با گلهای ریز قرمز تزئین شده بود و یه ظرف شکلات و یه
 ظرف شیرینی که مثل سبد میوه تزئین شده بودن...
 سینی سوم هم توش یه سبد گل و یه بسته نقل و سکه های مبارک باد و ند تا چیز دیگه
 بود...
 الناز وارد شد...اینه کوچیک و طلایی پرگل دستش بود...توی سینی سوم گذاشت و گفت :
 کامل شد.
 مامان طوره های سفیدی که با پولکهای بزرگ رنگی تزئین شده بود و روی هر سه تا سینی
 کشید و گفت : ببرین.
 شهرزاد وسایل و به طرف هنگامه گرفت و گفت : دومی با من.گفته باشم به اسونی زمین
 نمی زارم.
 با لبخند سینی شامل قران و اینه شمدان و برداشتم و گفتم : هر چی من گرفتم همونقدرم
 تو بگیر...
 هنگامه با خنده گفت : دیوونه این به خدا...
 مهشید وارد اتاق شد و گفت: منم می خوام.
 الناز دستش و گرفت و کیف من و به دستش داد و گفت : تو کیف عمه رو بیار.
 نگاهی به سینی سوم انداختم و گفتم : این و کی میاره ؟
 عمه زینب به همراه فرزانه وارد شدن...نگاهی به فرزانه انداختم و گفتم : فرزانه تو بیا...
 فرزانه دست دخترش ایلار و محکم فشرد و گفت : پس این و چیکارش کنم ؟
 الناز با لبخند دست ایلار و از دست فرزانه بیرون کشید و گفت : بزار بیاد اینجا...
 نگاهی به الناز که سمت چپش مهشید و سمت راستش ایلار ایستاده بودن انداختم و گفتم
 : زن داداش مهدکودک باز کردی ؟
 فرزانه سینی سوم و برداشت و گفت : شیطونی نکن وروجک.
 :-پسرت کجاست ؟
 چشمکی زد و گفت : پیش داییشه.اشاره ای به شهرزاد کرد و گفت : شهرزاد دارم بهت

لطف می کنم دادم دست فرخ از الان بچه داری یاد بگیره.
 شهرزاد لبخندی زد .
 احساس کردم لبخندش بیشتر به تلخی می زد.
 عمه زینب وسایل و از دست هنگامه گرفت و گفت : تو با این اوضاع اینا رو چرا برداشتی ؟ به
 طرف ما برگشت و گفت : شما سه تا کم شیطونی کنین بیان برین دیر شد.
 سینی و روی سرم گذاشتم و گفتم : بریم.
 عمه شروع کرد به کل کشیدن.
 اول من و به دنبالم شهرزاد و فرزانه وارد حیاط شدیم.
 پویا با لبخند کنار حوض نشسته بود. بلند شد و گفت : مبارکه.
 به هر کدوم یه دوهزاری داد و گفت : بفرمایین.
 بابا هم به طرفمون اومد و اونم به هر کدوم ما شاباش داد.
 پویا گفت : دیر شد راه بیفتین.
 وسایلا رو پشت ماشین پویا گذاشتیم... من و شهرزاد و فرزانه سوار ماشین پویا شدیم. بقیه
 هم با ماشینای دیگه راه افتادن.
 قرار بود مراسم تو باغ اقبزرگ که بیرون از شهر بود برگزار بشه. نیم ساعتی طول کشید تا به
 باغ برسیم.

سینی ها رو روی سر گذاشتیم و جلوی ورودی باغ ایستادیم...
 همه به داخل باغ رفتن. صدای بلند اهنگ از ساختمان باغ به گوش می رسید. نگاهم به طرف
 پشت ساختمون که مراسم اقایون اونجا برگزار می شد کشیده شد... ناگهان نگاهم روی
 مهرداد که همراه فرخ که ارین در اغوشش بود و یه مرد هم همراهش.. ه به طرفمون می
 آمد...
 نگاهم روی مرد خیره موند... از چیزی که می دیدم توی شک بودم... فرهاد کنار مهرداد می
 ایستد و سلام می کند... دخترها پاسخ می دهند... اما من همچنان خیره ی اونم...
 اینجا چیکار می کنه ؟ عروسی خواهر من ؟
 مهرداد با لبخند به سینی ها نگاه می کنه. شهرزاد قدمی عقب می کشه... اقا داماد تا
 شاباش ندی نباید ببینی.
 فرخ با صدا می خنده... فرخ دست توی جیبش می کنه تا بهمون شاباش بده... مهرداد هم
 همین کار و تکرار می کنه...
 نگاهم به فرخ که جلوی شهرزاد ایستاده و با لبخند به اون نگاه می کنه می افته. ارین خودش
 و از اغوش فرخ بیرون می کشه تا به طرف فرزانه بره.
 فرخ با لبخند دوباره اون و در اغوش می کشه و میگه شیطونی نکن جوجه دایی.
 ارین تو اغوش فرخ دست و پا می زنه...
 از این کارش همه به خنده می افتیم.
 نگاهم به طرف رضا کشیده میشه که دوان دوان به طرفمون میاد.
 چرخه دورمون می زنه و میگه : اوه اوه خوشحال مهرداد... چیکار کردین...
 مهرداد دستش و می گیره و میگه : برای خودت کم نداشتن. بکش کنار.
 با این حرف مهرداد خندیدم و گفتم : بابا زود باشین سرم درد گرفت.
 رضا میاد تا سینی رو ازم بگیره که عقب می کشم.
 -زرنگی ؟
 رضا با لبخند نگام کرد : ابجی خانم تلافی می کنما

با نیش باز گفتم : هی حسرتش و به دلت می زارم.
 رضا با نیش خند گفت : حسرت شوهر کردنت یا تلافی کردن ؟
 با این حرفش ناخودآگاه نگاهم به طرف فرهاد کشیده شد.
 در همین زمان مامان بهمون نزدیک شد و گفت : دخترا بیاین برین تو...
 به سرعت پیش افتادم ، فرزانه و شهرزاد هم به دنبالم روان شدن.
 وارد ساختمون شدیم. جلوی در ورودی ایستادیم... اقایون قبل از ورود به طرف حیاط پشتی رفتن.
 توی سالن ماتتو هامون و در آوردیم و به دست الناز که کنارمون بود دادیم.
 سینی ها رو برداشتیم و منتظر شروع اهنگ شدیم.
 با شروع اهنگ قدم توی سالن گذاشتم. صدای سوت و دست مهمونا بلند شد...
 سینی روی سرم چرخ می زد و چند قدم جلوتر رفتم. وسط سالن که رسیدم ایستادم تا
 شهرزاد و فرزانه هم کنارم بایستن... هر سه باهم وسط سالن چند بار چرخیدیم و با ریتم
 اهنگ رقصیدیم.
 زن عمو معصومه به طرفمون اومد : صدای مهمونا که فریاد می زدن به افتخار مادر داماد.
 زن عمو معصومه به هر سه شایاش داد... مریم به طرفم اومد تا سینی رو ازم بگیره که عقب
 کشیدم.
 همه شروع کردن به خندیدن.
 صدای اهنگ قطع شد... مهمونا دست می زدن و با دست زدن همراهیم می کردن. شهرزاد و
 فرزانه هم به تبعیت از من همین کار و کردن.
 این قانون بود قران و اینه دست من بود تا وقتی من سینی رو زمین نمی داشتم اونا دو تا
 نباید سینی رو زمین می داشتن.
 اینبار عمه زینب به طرفمون اومد. عمه هم به هر سه شایاش داد...
 باز مریم به طرفمون اومد تا سینی رو بگیره که باز عقب کشیدم.
 باز همه خندیدن.
 مریم سری تکون داد و عقب کشید. این بار عمه رقیه قدم جلو گذاشت و بعد از دادن شایاش
 باز همون صحنه قبل تکرار شد...
 صدای همه در اومده بود... منم بی خیال می خندیدم.
 عمه کنارم ایستاد و گفت : چی می خواد بزاری زمین ؟
 با خنده اشاره ای به مریم کردم و گفتم : خواهر داماد دست تو جیبش نکرده.
 صدای سوت مهمونا بلند شد.
 مریم در حالی که برام خط و نشون می کشید به طرفم اومد و دوتا ده هزاری به طرفم گرفت.
 دهان باز کردم. مریمم با چشم غره پولا رو لای لبام گذاشت.
 همین کار و برای شهرزاد و فرزانه هم تکرار کرد.
 چرخ می زد... صدای دست و سوت بلند شد...
 عمه زینب دف و به دست گرفت و شروع کرد به نواختن... بیشتر ما نواختن دف و از بچگی یاد
 گرفته بودیم. مگر اینکه کسی می بود که علاقه نداشت...
 با نواختن عمه زینب منم رقصیدم و وقتی ریتم تند شروع به نواختن کرد. چرخ می زد و سینی
 رو وسط سالن زمین گذاشتم.
 شهرزاد و فرزانه هم سینی رو زمین گذاشتن.
 مریم به طرفم اومد نیشگونی از بازوم گرفت و گفت : کوفت بشه... حالا اینا عوض داره. می
 دونم چیکارت کنم.

لیبختی به روش زدم و گفتم : از من واسه تو مایه در نیما. مریم چشم غره ای بهم رفت و به طرف زن عمو که صدایش می کرد رفت. یه لیوان شربت برداشتم و روی نزدیکترین صندلی که پیدا کردم ولو شدم. نگاهی به مهمونا انداختم. همه بودن عمه زینب، فرزانه دخترش با دوتا وروجکاش... نگاهی به ارین که تو اغوش فرزانه بود انداختم. تازه سه سالش شده بود... فرزانه بزرگترین نوه خانواده و اولین دختر بود. کوچیکتر از اونم پویا به عنوان اولین پسر خاندان به حساب میومد. نگاهم از اون ها به طرف دوقلوهای عمع رقیه که وسط سالن در حال رقص بودن کشیده شد. عمه رقیه به همراه مامان و زن عمو معصومه در حال صحبت بودن. زن عمو فاطمه کنار هنگامه و شهرزاد نشسته بود. خبری از عروس گرامشون نبود. اینطور که معلوم بود تهدید رضا کار خودش و کرده بود... البته از شناختی که من از لیلا داشتم بعید می دونستم تو مهمونی شرکت نکنه... اما تازه اولش بود و باید صبر می کردم به قول معروف جوجه رو اخر پاییز می شمارن. الناز به همراه مریم توی اشپزخونه بودن. مریم هنوزم با سینی های عروس در گیر بود... به قول خودش می خواست روی من و کم کنه. عمرا اگه می داشتم. همیشه کنارم نشست و گفت : عمه بیا ؟ با تعجب گفتم : کجا ؟ :-بیا... می خوام یه چیزی نشونت بدم. بلند شدم. همیشه دستم و توی دست گرفت و به دنبال خود کشید. داشت از خونه بیرون می رفت. قبل از اینکه از خونه خارج بشیم مانتوم از روی این برداشتم و تنم کردم. همیشه دستم و می گرفت. ای وای من که روسری سرم نبود. دست مهشید و ول کردم و برگشتم داخل... لحظاتی بعد با شال سفیدی که به سر بسته بودم وارد حیاط شدم. همیشه جلوی در بود دوباره دستم و گرفت و به سمت درخروجی کشید. نگاهم به مهرداد که اونجا ایستاده بود افتاد. به طرفش رفتم. به مهرداد که رسیدم تازه متوجه رضا و فرهاد شدم. با تعجب پرسیدم : چی شده ؟ مهرداد یه بسته به طرفم گرفت و گفت : این و بده به مامانم. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم : واسه این من و کشوندی اینجا ؟ :-ببخشید نتونستم به کسی اعتماد کنم. مریمم هر چی صدا می کنم نیما. بسته رو گرفتم و گفتم : باشه... مهرداد تشکر کرد و به طرف مهمونایی که تازه وارد باغ شده بودن رفت. رضا هم به طرف مهمونا رفت. همیشه کنارم ایستاد و گفت : عمه خوشکل شدی. گونش و نیشگون گرفتم و گفتم : وروجک شیطونی نکن. تو هم خوشکل شدی... به طرفی اشاره کرد و گفت : اون گفت. با تهجج سر بلند کردم و به فرهاد رسیدم. با لیبختی بهم چشم دوخته بود. لحظاتی به چشمای هم خیره شدیم. با صدای زنی به خودم اومدم. به طرفش برگشتم. زن لیبختی زد و گفت : چطوری پریسا جان ؟

-ممنونم. شما چطورین؟ بچه ها خونین؟ بفرمایید.
به همراه زن راهی ساختمان شدم.
چند قدم بیشتر نرفته بودم که ناخودآگاه به طرف فرهاد برگشتم...هنوزم همون جا بود.

به همراه زن وارد مجلس شدم.
زن عمو معصومه کنار مامان نشستند بود. بسته ای که مهرداد بهم داده بود و به طرف زن عمو گرفتم.
زن عمو با تعجب نگاهم کرد که گفتم: مهرداد داد.
زن عمو با سر تایید کرد. از اونا فاصله گرفتم و به طرف اشپزخونه رفتم. مریم هنوزم تو اشپزخونه بود.
خودم و توی اشپزخونه انداختم: داری چیکار می کنی؟
مریم که مشغول تزئین حنا بود از جا پرید...
نیشم باز شد. مریم چپ چپ نگاهم کرد: مرض... چه مرگته؟ ترسیدم.
شونه هام و بالا انداختم. شیرینی از ظرف برداشتم و گاز زدم: به من چه... تو اینجا نبودی.
-پس کجا بودم؟

صورتم و کج و کوله کردم: من و رنگ نکن. خودم ختم این کارام.
مریم بیخیال مشغول شد: برو بیرون... منم عصبانی نکن. حوصلت و ندارم.
خم شدم و صورتم و جلوش گرفتم: چون شصت تومن از جیب رفت؟
-ای بمیری... می کشمت بزار این مراسم تموم بشه. همش و از حلقومت بیرون می کشم.

با نیش باز چشمکی زدم: به من چه؟ من بیست تومن گرفتم که حالا می خوام همونم برگردونم به خودت. اگه می تونی برو از فرزانه و شهرزاد بگیر.
همون طور که اهنگی که در حال پخش بود و زیر لب زمزمه می کردم از آشپزخونه بیرون رفتم.

شهرزاد گوشه ای ایستاده بود و دست می زد. بهش نزدیک شدم: اوضاع چطوره؟
شهرزاد برگشت و بهم لبخند زد.
توی اون پیراهن کوتاه یاسمنی رنگ خیلی زیبا شده بود. بلندی پیراهن یه ده سانتی با زانوهاش فاصله داشت. پیراهن بندهای باریکی داشت که مثل فنر پیچ خورده بودن. روشم پر از گلها ریز بود.
ارایش صورتش هم فوق العاده شده بود. موهایش و بالای سرش خیلی شیک بسته بود.
زیر گوشش زمزمه کردم: خوشگل شدی.
فرخ نیستی ببینی زنت چه تیکه ای شده. وای اگه فرخ شهرزاد و اینطوری ببینه عاشقش میشه.

شهرزاد با خجالت گفت: به پای تو نمی رسم.
-برو بابا. تو خوشگلی. تو اینکه دیگه شکی نیست.
یه فکر شیطنانی داشت تو ذهنم بالا و پایین می رفت. یه چیزی که اذیتم می کرد. چرا فرخ نباید شهرزاد و این شکلی ببینه؟ این فکر قلقلکم می داد. میگن مردا عاشق خوشگلی زنا میشن. حالا من باید یکمی تو زندگی اینا دخالت کنم. باید یه کاری کنم زندگی اینا هم شاد و خرم بشه.
سرم و تکون دادم... به من چه تو زندگی مردم دخالت می کنی؟

ولی این فکر از ذهنم بیرون نمی رفت . حالا اشکال نداره اینبار هم بزرگی می کنم و دو تا جوون خام و می پزم . یه پا اشپز شدم واسه خودم .
نگاهی به فرزانه که اون وسط می رقصید انداختم و پریدم وسط و شروع کردم به دست زدن .

لحظه ای بعد شهرزاد هم به من پیوست .
هنگامه که کنارم روی صندلی نشسته بود با صدای بلندی که سعی می کرد من بشنوم گفت : چرا تو کارت نوشتن از نونهالانتان بعدا پذیرایی می شود ... که الان اینطوری مراسم و بهم نریزن.

نگاهی به بچه هایی که از این ور سالن به اون ور می دویدن و از اون ور سالن به این ور سالن انداختم و با پوزخند گفتم : به نظرت اونا باور می کردن ما این کار خیر و بعدا انجام میدیم ؟

هنگامه قهقهه ای زد و گفت : حق با تونه .
:- معلومه که حق بامنه .

اون فکر شیطانی هنوزم داشت اذیتم می کرد. نگاهی به صندلی خالی کنار هنگامه انداختم و به سرعت روش نشستم ... با یه لبخند رو بهش گفتم : هنگامه نظرت در مورد فرخ و شهرزاد چیه ؟

هنگامه لیوان اب میوه رو از لباش جدا کرد و با تعجب گفت : باز چه نقشه ای داری می کشی کلک ؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم : خوب باید یکی به اینا کمک کنه تا بفهمن عشق زندگی چیه . هنگامه با لبخند گفت : من نفهمیدم تو از اون طرف به رضا کمک می کنی تا با لیلا ازدواج نکنه . از این طرف تو فکر اینی که شهرزاد و فرخ با هم خوب بشن.

:- رضا و لیلا فرق می کنن . لیلا لیاقت رضا رو نداره . تو که خوب می دونی اون دختر چطوره . هنگامه با سر تایید کرد و گفت : شهرزاد عشق فرخ و توی دلش داره این فرخه که بی اهمیته.

لبخندی شیطنت آمیزی زدم : پس یه کاری می کنیم فرخم قدرش و بدونه .
صورت هنگامه رو بوسیدم : مرسی مامان خانم ... دستت طلا .
هنگامه سرخ شد.

لبخندی زدم : به زودی به دنیا میاد . وای هنگامه تا این به دنیا بیاد من دق می کنما ...
با شنیدن اسمم به طرف مامان برگشتم . مامان اشاره کرد برم پیشش.

به مامان رسیدم . عمه زینب نگاهی بهم انداخت و گفت : مریم کجاست ؟
شونه هام و بالا انداختم : می خواد روی من و کم کنه .

عمه سرش و تکون داد : از دست شما ... تو بزرگتری کوتاه بیا .
نچ نچی کردم .

فرزانه کنارم ایستاد و گفت : کاش یکی بود بره این بچه رو از فرخ بگیره .
جرقه ای تو مخم زد . گفتم : من میرم .

به طرف در خروجی رفتم و به یکی از پسر بچه هایی که اونجا بود گفتم بره فرخ و صدا کنه .
پسر بچه بدو از جا کنده شد و به طرف محل برگزاری مراسم مردان رفت .

به طرف شهرزاد برگشتم و نگاهش کردم : توی اشپزخونه بود .
خودم و پشت در کشیدم و سینی لیوان های شربت و برداشتم و جلوی در ایستادم . لحظه

ای بعد صدای فرخ بلند شد ...
 با شنیدن صدایش به سرعت صدام و بالا بردم : شهرزاد ؟
 شهرزاد به طرفم برگشت : هان ؟
 :-بیا ...
 شهرزاد به طرفم اومد ، لحظه ای بعد رو به روم ایستاد ... می دونستم فرخ صدام و شنیده
 که شهرزاد و صدا کردم . برای همین ساکت شده بود . وگرنه الان صدایش همه جا رو
 برداشته بود ...
 :-چیه ؟
 لبخندم و فرو خوردم : هان نه بله ... بین فرخ چی میگه!
 شهرزاد با تعجب گفت : فرخ ؟؟؟ با من کار داره ؟
 :-پس نه با من کار داره . برو بین چی میگه دیگه .
 شهرزاد دستپاچه گفت : کجاست ؟
 :-جلوی دره .
 شهرزاد به طرف در رفت .
 خودم و به طرف پنجره کشیدم . پرده رو بالا زدم و به چشمای گرد شده فرخ نگاه کردم و
 نیشخند زدم . بچه توی بغلش بود اما داشت با چشای گرد به شهرزاد که رو به روش بود نگاه
 می کرد ...
 با صدای شهرزاد به خودش اومد و سرش و پایین انداخت ... بچه رو به طرف شهرزاد گرفت .
 سعی می کرد نگاهش نکنه اما با این همه باز نگاهش برمی گشت روی شهرزاد .
 یکی گوشم و گرفت و کشید : داری چیکار می کنی ؟
 سرم و کشیدم . گوشم و ول کرد ... به طرفش برگشتم : داری چیکار می کنی ؟
 من و کنار زد و خودش از پنجره به بیرون نگاه کرد : چی نگاه می کردی ؟
 نگاهش روی فرخ و شهرزاد که افتاد گفت : وای وای این کاره توئه ها ... می بینم
 مشکوک می زنی زود همدست هات و لو بده .
 مریم و از کنار پنجره کنار زدم : بکش کنار بابا ... بزار بینم چی شد ؟
 هنگامه به طرفم اومد : چیکار کردی پریسا ؟
 با سر اشاره ای به پنجره کردم . هنگامه اروم اروم قدم برداشت و از لای پرده به بیرون خیره
 شد : اینا چی دارن میگن ؟
 لب و لوچم و جمع کردم : نمی دونم .
 مریم گفت : به چه بهونه ای کشیدیش اینجا ؟
 :-گفتم ارین و بیاره . به شهرزادم گفتم بره بگیرتش .
 هنگامه ریز خندید : ایول...
 مریم چپ چپ نگاهمون کرد : پس همدستت هنگامه هست ...
 هنگامه دستش و روی کمرش گذاشت و گفت : عروسی که بدون این شیطنت ها نمی
 چسبه .
 مریم سرش و به علامت تاسف تکون داد ... اما خنده روی لباش بود : من موندم بچه شما ها
 چی خواهد شد ...
 هنگامه با شیطنت چشمکی بهم زد : بچه من شبیه عمش ساکت میشه و تو دل برو .
 مریم لبخندی زد : نخیرم .
 ازمون دور شد .
 نگاهی به هنگامه انداختم .

هنگامه بهم نزدیک تر شد : واکنشش چی بود ؟
:-واکنشش ؟

هنگامه با چشایی که اندازه یه کاسه باز شده بود گفت : اره واکنشش ...
لبخندی زدم : وای هنگامه کاش بودی میدیدی با چشای گرد چطوری نگاش می کرد .
هنگامه زد روی شونم : من صدا می کردی دیگه . نامرد .
خندیدم : اخیه جای حساسش بود ... حالا بازم یه فکرایمی دارم . بهت میگم .
هنگامه متفکر نگاهم کرد : چیکار می خوامی بکنی ؟
:-من یه کاری می کنم این امشب عاشق شهرزاد بشه .
هنگامه همونطور که ازم دور میشد گفت : دیوونه .
لبخندی زدم و به شهرزاد که با ارین وارد شد نگاه کردم.

مریم سینی رو روی سرش گذاشت و نگاهش و بهم دوخت .
چشم غره ای بهش رفتم و دست پرگل و که بالای مجلس روی صندلی عروس نشسته بود
فشردم . دستاش سرد بود . اخی دخترم نگرانه .
یکمی خم شدم : خوبی؟

لبخندی به روم زد . ارایشی که روی صورتش داشت با اون پیراهن فیروزه ای رنگ خیلی
بهش میومد . خواهرم خیلی خوشگل شده بود . کوفتت بشه مهرداد .
مامان بلند شد و به طرف مریم رفت و بهش شایاش داد . مریم به همراه سمانه و سپیده در
برابر همه ی ما می رقصید و منتظر شایاش بود .
خم شدم و زیر گوش پرگل گفتم : من جیم بشم که این مریم برام نقشه ها کشیده .
پرگل خندید . اما نگاهش روی مریم بود .
تا عمه زینب به مریم نزدیک شد از پرگل فاصله گرفتم و در رفتم . به سرعت مانتو پوشیدم و
شالم و روی سرم انداختم و از خونه بیرون زدم . بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم راهم و
به طرف پشت ساختمون کج می کردم که با صدای میخکوب شدم : کجا میری؟
به طرفش برگشتم .

قبل از اینکه اون و نگاه کنم نگاهی به اطراف انداختم و بالاخره به اون رسیدم : چطور مگه ؟
فرهاد لبخندی زد : همینطوری . راستش ...
این پا و اون پا کرد : می خواستم بدونم فکر کردی؟
به سرعت گفتم : جواب من نه هست.
با صدایی که شبیه فریاد بود گفت : چرا ؟
بدون توجه به سوالش , همونطور که به راهم ادامه میدادم گفتم: برای چی اینجایی ؟
به دنبالم اومد : منم دعوتتم.
:-پس مثل یه مهمون برین سر میز بشینین .
:-پریسا...

به طرفش برگشتم : اقای دکتر ... من و شما خیلی با هم فرق داریم . می دونین اگه یکی از
خانواده یا دوستان من و شما رو اینجا ببینه کلی برامون حرف در میارن . بهتره برگردین.
:-من فقط ...

:-شما هیچی نمی خواین . بهتره برین.
برگشتم و قدمی دیگه برداشتم که گفت : من ازت خوشم میاد.
:-اما من این حس و ندارم .
:-پری ...

-اقای دکتر بهتره برین .
قبل از اینکه قدمی بردارم مچ دستم و گرفت . احساس کردم به بدنم برق با ولتاژ قوی وصل شد . بدنم گر گرفت و حرارتش بالا رفت . بدنم داغ شد . داغ داغ . احساس کردم از صورتم اتیش بیرون می زنه .
فرهاد همونطور که دستم توی دستش بود به طرفم اومد . رو به روم ایستاد و تو چشمام خیره شد : من تو رو می خوام .
سعی کردم نگاهم و ازش بگیرم . اما چشماش یه جوری بود . بعد از کلی سختی کشیدن نگاهم و ازش گرفتم و به درخت رو به روم دوختم .
زمزمه کردم : ولم کن .
-پری ...
-خواهش می کنم دکتر ... ولم کنین . باید برم ... الان می فهمن نیستم .
-امشب خوشکل شدی .
حرارت بدنم همچنان بالا می رفت :بزار برم .
یک دفعه دستم و ول کرد و قدمی به عقب برداشت .
به سرعت جیم زدم . چنان می دویدم که اصلا حواسم نبود با کله رفتم تو شکم رضا . با برخوردیم با یه چیز محکم فکر کردم به دیوار خودم .
خودم و عقب کشیدم و سر بلند کردم . با دیدن رضا ضربان قلبم تند تر شد .
به نفس نفس افتاده بودم که گفت :چته پری؟
سعی کردم تو چشماش نگاه نکنم : هیچی .
-چرا دویدی؟
-چیزی نیست . همینطوری .
رضا سرش و پایین انداخت : مطمئنی همه چیز خوبه ؟
با سر تایید کردم : آره ... آره خوبم . باید برم .
رضا عقب کشید و گفت : مواظب باش .
به سرعت خودم و به ساختمون رسوندم و خودم و توی اشپزخونه انداختم . لیوان ابی که روی کابینت بود و بر داشتم و یک نفس سر کشیدم .
با یاد اوری دست فرهاد بدنم دوباره گر گرفت .
نفس عمیقی کشیدم . داشتم دیوونه میشدم .
به سکوی جلوی پنجره تکیه دادم و به رو به رو خیره شدم .
چرا این کار و کرد ؟
وای پریسا دیوونه شدی رفت . این پسره هر کاری دلش می خواد می کنه و تو هیچ کاری نمی کنی .
من هیچ کاری نکردم . لال شدم . سکوت کردم . هیچ کاری نمی کنم . پریسا از دست رفتی .
پری برو بمیر ...
اون دستم و گرفت و من هیچی نگفتم ؟ من لال شدم ؟ آگه یکی می دید ؟ اصلا چرا دستم و گرفت اونطور گر گرفتم ؟ چرا نزد توی گوشش ؟
پریسا داری از بین میری ... دارم با ابروی خودم بازی می کنم . من نباید این کار و بکنم . من نمی تونم .
اشک تو چشمام حلقه زده بود . برای اینکه جلوی سرازیر شدنشون و بگیرم چشم روی هم گذاشتم . اما با پرویی سرازیر شدن .
-بمیرم عمه یادش افتادی ؟

به سرعت چشم باز کردم . عمه رقیه پیش روم ایستاده بود و بهم خیره شده بود .
 با چشمای اشک الود بهش خیره شدم . به قدم به طرفم اومد و کاملاً پیش روم ایستاد :
 بهش فکر نکن . هر چی قسمت باشه همون اتفاق می افته .
 عمه چی داشت می گفت ؟ سرنوشت چی ؟
 :-خدا بیامرزتش ...
 وای عمه داره میثم و میگه . ناخودآگاه اه بلندی کشیدم .
 عمه دستش و روی صورتم گذاشت : بهش فکر نکن عزیزدلم .
 لبخندی به روش زدم . الان توی این حالت به هرکسی فکر می کردم جز میثم . میثم ... چقدر
 راحت فراموشش کردم . مگه من عاشقش نبودم ؟ حالا داشتم می زاشتمش کنار و به کس
 دیگه ای فکر می کردم .
 با سر و صدایی که از بیرون می اومد هر دو به طرف در برگشتیم . عمه قبل از من به خود
 اومد و از اشپزخونه بیرون زد . منم به دنبالش رفتم . هنوز لباسام تنم بود . به سرعت خودم و
 بیرون انداختم . رضا داشت داد و فریاد می کرد . داد و فریاد بلند که نه . اما خیلی جدی بود و
 بدجور عصبانی به نظر می اومد و عمه زینب و زن عمو فاطمه هم پیش روش ایستاده بودن .
 تازه متوجه مریم شدم که لبخندی بر لب داشت و به رضا خیره شده بود .
 واقعا مریم چه مرگش شده بود ؟ رضا عصبانی بود و مریم لبخند می زد ؟
 رضا با صدایی که سعی می کرد کنترل شده باشه گفت : بگین بیاد بیرون عمه .
 عمه زینب گفت : زشته رضا جان ... ابرومون میره . اگه نمی اومد که نمیشد ! اون عروس این
 خانواده هست .
 به عقب برگشتم و با دیدن لیلا که پشت در خروجی ایستاده بود هنگ کردم .
 مگه قرار نبود لیلا نیاد ؟ مگه رضا نگفته بود لیلا حق نداره بیاد ؟
 رضا ادامه داد : عمه من این چیزا حالیم نیست . یا همین الان میره خونه . یا همین فردا باید
 از من جدا شه .
 لیلا ناخونهای دست راستش و به دندون می کشید و مریم با لبخند نظاره گر بود ... زن عمو و
 عمه زینب سعی داشتند ارومش کنن . عمه رقیه هم به جمعشون پیوست .
 هنگامه کنارم قرار گرفت : رضا کوتاه نمیا .
 :-معلومه که کوتاه نمیا . اقا بزرگ اشتباه کرد . همه ی ما می دونیم رضا مریم و می خواد .
 :-اما فرخ و شهرزاد چی ؟ پریسا تو داری به اونا کمک می کنی .
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : فرخ هیچ وقت کس دیگه ای رو دوست نداشت . وقتی به
 کسی دل نبسته می تونه به شهرزاد دل ببندد . اما رضا ... مریم جلوی چشمشه . چه
 توقعی داری ؟
 فرخ و فرهاد با هم رسیدن و سعی کردن رضا رو اروم کنن .
 اما رضا همچنان غر غر می کرد .
 پویا هم به جمع پیوست : چه خبره رضا ابرومون رفت .
 رضا در برابر پویا ایستاد : من ابرو حالیم نیست پویا . برو اقا بزرگ و صدا کن . مگه شرایط من و
 قبول نکرده بود ... بیاد تحویل بگیره . من زنی که به حرفم گوش نکنه نمی خوام . من فردا
 طلاقش میدم .
 فرخ دست پویا رو گرفت : پویا تو برو پیش مهمونا ... من اینجا هستم .
 زن عمو دست رضا رو گرفت و به طرف حیاط پشتی کشید .
 منم به دنبالشون به راه افتادم .
 پویا و فرخ ازمون دور شدن اما فرهاد هنوزم بود و کنار رضا ، سعی داشت ارومش کنه .

مریم و لیلا هم پشت سرمون می اومدن .
 رضا با دیدن مادر لیلا شرمنده سرش و پایین انداخت و گفت : حاج خانم شرمنده ام . اما من گفته بودم نباید توی این مراسم باشه . من فردا میام دنبالش تا بریم محضر...
 با تعجب به زن عمو و بعد هم عمه ها و بالاخره لیلا خیره شدم که اشک تو چشماش حلقه زده بود . اما مریم کاملاً خونسرد به اونها نگاه می کرد .
 نگاهم و از مریم گرفتم تا به رضا بدوزم که با نگاه فرهاد غافلگیر شدم .
 همون چند لحظه ای که تو چشماش خیره شدم باعث شد کاملاً سرخ شم .
 با صدای رضا به خودم اومدم و نگاهم و بهش دوختم
 :-من فردا ساعت ۹ جلوی خونتون هستم .
 طرف صحبتش با لیلا بود .
 لیلا به گریه افتاد و به طرف مادرش رفت : مامان من میرم خونه .
 به سرعت به طرف مریم برگشتم : لیخند روی لبش ماسید .
 ذهنم داشت به طرف چیزایی می رفت که امیدوار بودم اشتباه باشه . امیدوار بودم اشتباه فکر کرده باشم .

با تموم شدن مراسم اقایون بیشترشون پراکنده شدن .
 نگاهی به ساعت انداختم . نزدیک چهار صبح بود . خانم ها هم بیشترشون رفتن و خودمونیا دور هم جمع شدیم .
 شهرزاد به طرفم اومد : عمه زینب میگه نمی خواین نمایش و اجرا کنین ؟
 با خواب الودگی گفتم : تو رو خدا بیخیال شهرزاد من دارم می میرم . تازه به من چه ؟ من که از خانواده عروسم . خانواده داماد باید این مراسم و اجرا کنن .
 شهرزاد باشه ای گفت و ازم دور شد . خودم و روی زمین پرت کردم و سرم و به دیوار تکیه دادم .
 لحظه ای بعد شهرزاد به همراه مریم و غرزانه وارد جمع شدن .
 لیخندی روی لبم نشست . همه دور هم جمع شدیم و بهشون خیره شدیم .
 مریم پیراهن بلند قرمز رنگی به تن کرده بود و بیشتر شبیه عروس های قدیمی شده بود ...
 پیراهن گشادی که به تنش زار می زد .
 شهرزاد کت فرخ و پوشیده بود . معلوم نبود کی ازش گرفته .
 به طرف هنگامه که کنارم نشسته بود خم شدم : شهرزاد کت فرخ و کی گرفت ؟
 هنگامه چشمکی زد : فکر کردی فقط خودت بلدی ؟ یه کاری کردم برای کت بره سراغ فرخ...
 لب و لوچم و اویزون کردم : شیطون شدی ها...
 ابروهاش و بالا کشید : بودم.
 غرزانه هم با جلیقه ای که به تن داشت وارد شد . عصای اقا بزرگ هم دست شهرزاد بود و کمرش و کاملاً خم کرده بود تا پیرتر به نظر بیاد .
 با مداد مشکی ارایش برای غرزانه و شهرزاد سبیل کشیده بودن و مریم روسری ها رو چند تا چند تا روی سرش بسته بود .
 مریم کنار شهرزاد روی زمین نشست .
 ماجرای نمایش همیشه تکراری بود ... غرزانه نقش چوپانی رو بازی می کرد که عاشق دختر کدخدا میشد و برای خواستگاری می اومد اما کدخدا راضی نمیشد . بالاخره چوپان با هزار ترفند کد خدا رو راضی می کرد اما بعد از ازدواج کدخدا اجازه نمی داد چوپان دختر و بیینه و چوپان هر روز به بهانه ای به دنبال دختر می اومد . یه روز برای خرید و یه روز هم برای چیز

دیگه ای و هر بار کدخدا با عصاش چوپان و از خونه بیرون می کرد . این نمایش توی همه مراسم های حنابندان اجرا میشد اما هر بار تازگی خاص خودش و داشت .

توی دعوای شهرزاد و فرزانه که با عصای شهرزاد کتک می خورد غرق بودم که احساس کردم یه چیزی توی شلووار جینم می لرزه .

به خودم اومدم و گوشیم و بیرون کشیدم . شماره فرهاد بود .

تماس و رد کردم اما قبل از اینکه اون و توی جیمم بزارم اس ام اسی اومد : من دارم میرم خونه عزیزم . مواظب خودت باش.

لبخندی روی لبم نشست . مواظب خودم باشم . یه حس خوبی داشتم . این حرف از طرف یه جنس مخالف...

نفس عمیقی کشیدم که اس ام اس بعدی رسید : امشب خیلی خوشکل شده بودی . فکر کنم صورتم از خجالت گر گرفت . به سرعت سر بلند کردم تا ببینم کسی حواسش به من هست یا نه که خوشبختانه جواب منفی بود .

سرم و توی گوشی کردم و چند بار دیگه هم پیام های فرهاد و خوندم . چرا سعی نمی کردم بهش چیزی بگم ؟ خودمم نفهمیدم چه مرگمه .

گوشیم و خاموش کردم و توی جیمم گذاشتم . کم کم چشمام داشت سنگین میشد که همه تصمیم گرفتن بخوابن .

بدون اینکه به دیگران توجه کنم بلند شدم و به اتاق پشتی رفتم . بالشی یافته و همون گوشه ی اتاق دراز کشیدم . اونقدر خسته بودم که بدون فکر خوابم برد.

خودم و روی مبل انداختم و به پرگل خیره شدم . واقعا زیبا شده بود . البته دست ارایشگر هم درد نکنه کارش خوب بود .

سیما خانم همونطور که آخرین ارایشات و روی صورت پرگل انجام می داد گفت : پری جون نظرت چیه ؟

لبخندی به روش زدم : دستتون درد نکنه خوب شده .

سیماخانم طوری نگاهم کرد که انگار انتظار داشت بگم : عالیه .

اما من این کار و نمی کردم . نمی خواستم پرو بشه . با سر و صدایی که از کیفم بلند شد نگاهم و از پرگل گرفتم و به کیفم دوختم . گوشیم و بیرون آوردم و نگاهش به شماری روی گوشی انداختم .

بازم فرهاد ... این بار سوم بود که توی یه روز اس ام اس می داد .

نگاهی به پرگل انداختم : مشغول بود . اس ام اس و باز کردم

-اگه پیام ارایشگاه دنبالت باهام میای ؟

می خواستم بازم مثل تمام اس ام اس هاش بی جواب بزارمش که زنگ زد . دست و پام و گم کردم . رد کردم .

پرگل به طرفم برگشت : کیه ؟

-از بچه های دانشگاه هستن .

پرگل لبخندی زد : میان ؟

بدون اینکه نگاهم و از مانیتور گوشی بردارم گفتم : نمی دونم .

دوباره زنگ زد . به سرعت از جا پریدم ، کیفم که روی پاهام بود به زمین افتاد . به سرعت بلندش کردم و روی صندلی گذاشتم و به طرف در خروجی به راه افتادم . پشت در ایستادم و جواب دادم

-بازم نمی خوام جواب بدی ؟

-چرا باید جواب بدم ؟
 -پریسا چرا اجازه نمی دی خودم و نشون بدم.
 -چی میگین واسه خودتون آقای دکتر ... من و شما خیلی با هم فرق داریم . ما به درد هم نمی خوریم .
 -چرا ؟ پریسا با عشق میشه این تفاوت ها رو از بین برد.
 -آقای دکتر من عاشق شما نیستم .
 -اما من هستم . پریسا خواهش می کنم اجازه بده خودم و ثابت کنم.
 نمی دونم چرا داشتیم به حرفاش گوش می کردم . اما دلم می خواست ادامه بدم .
 -من باید برم.
 -بیام دنبالت ؟
 -قراره مهرداد بیاد دنبالمون . نمی خوامی که ابروم بره . من نمی تونم همراهت بیام.
 -مهرداد با من ... مشکلی نیست .
 -اما...
 -مگه نگفتی مشکلات مهرداد ... خوب اون بامن دیگه . تو فقط با هم بیا...
 -متاسفم ... من نمی تونم.
 -پریسا...
 قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه خداحافظی کردم و تماس و قطع کردم .
 بالاخره پرگل آماده شد ... با تماس مهرداد آماده شدیم تا بریم بیرون .
 فیلمبردار وارد شد و مشغول فیلم برداری شد.
 به سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم و به خروجی رسوندم . از دیدن فرهاد کنار مهرداد مثل یخ وا رفتم . پروترین ادمی بود که تا اون لحظه دیده بودم . با اینکه بهش گفته بودم نیاد اما اومده بود . چه رویی هم داشت این پسر...
 مهرداد با دیدنم سلام کرد و فرهاد در عین حال که لبخند می زد با شیطنت چشمک زد .
 ازش حرص گرفته بود . این دیگه کی بود ... درست مثل بچه ها برخورد میکرد . تپیش به هر چیزی می خورد الی اینکه دکتر این مملکت باشه . یعنی جدی این دکتر بود ؟ آگه همه ی دکتر ها مثل این باشن وای به حالمون.
 با سر و صدایی که از پشت سرم شنیدم به خودم اومدم و رو به مهرداد گفتم : می تونی بری داخل...
 مهرداد لبخندی به روم زد و با تشکر کوتاهی از کنارم گذشت .

لبخندی روی لبم نشست : دیگه واقعا داشتم تنها میشدم . اون پویا که سرش به زن و بچش گرمه ... اینم از پرگل که داره میره سر خونه و زندگیش ... حالا من موندم و خونه بزرگ اقا بزرگ و یه اقا بزرگ خودخواه و پدر و مادری که هر روز بیشتر کنترل می کنن . چطور می خوام در برابر همه ی اینا دووم بیارم . رضا که دیگه نمیاد . مریم هم رفت و امدش و خیلی کمتر کرده.
 یه چیزی فریاد کشید : پریسا تنها موندی . دیگه تنها شدی ... تو قبل از همه ی اینا می خواستی بری سر زندگیت اما الان از همشون عقب موندی .

-خوبی ؟
 به طرفش برگشتم . کسی که پیش روم ایستاده ... چرا باید بیاد سراغ من ؟ چرا اون ؟ چرا من ؟ من نباید به اون فکر کنم . من کس دیگه ای رو دوست دارم . من عاشق کس دیگه ای

هستم . حق ندارم این کار و بکنم .

-پری ؟

به خودم اومدم و نگاهم و ازش گرفتم

-پسندیدی ؟

با خجالت رو گرفتم و به داخل ارایشگاه خیره شدم.

پرگل و مهرداد که سوار شدند می خواستم برم روی صندلی عقب بشینم که مهرداد ماشین و روشن کرد و راه افتاد. همینطور خیره مونده بودم. این دیگه چرا رفت ؟ چند لحظه ای به رفتنشون خیره شدم و بعد از چند لحظه به طرف فرهاد برگشتم و با فریادی که خودمم از صدام ترسیدم داد زدم : همش تقصیر توئه .

خیلی اروم سرش و پایین انداخت . این چرا هیچی نمی گه ؟ چرا لال شده ؟ اه یه کاری می کنه من دلم براش بسوزه . یکم خیره خیره نگاهش کردم و بعد به طرفش رفتم :- نمی خوایم بریم ؟

سر بلند کرد و خیره نگاهم کرد . نگاهم و دزدیدم و به خیابون دوختم . فرهاد ازم دور شد و به طرف ماشینش رفت . ماشین شاسی بلند خوشکلش ... وای که من چقدر از این ماشینا دوست داشتم . یعنی می شد منم از این ماشینا بخرم ؟ خوب معلومه دیگه وقتی دکتر بشم اولین چیزی که می خرم از این ماشیناست .

فرهاد در ماشین و باز کرد و منتظر شد سوار شم . یه لحظه به ذهنم رسید برم بشینم روی صندلی عقب و کلی حرصش بدم اما نگاهش جلوی چشمم اومد و پشیمون شدم . روی صندلی جلو جا گرفتم . فرهاد هم کنارم نشست و لبخند زنان گفت : ممنونم . چیزی نگفتم . نمی دونم چی باید می گفتم .

ماشین و روشن کرد و به حرکت در آورد . صدای اهنگی که توی ماشین پخش می شد سکوت بینمون و می شکست . اما من هیچی از اهنگ نمی فهمیدم . تمام حواسم به بوی عطر فرهاد بود که توی تمام ماشین پر شده بود .

چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم تمرکز کنم . اگه الان یکی من و توی ماشینش می دید چی ؟

به طرفش برگشتم : اقای دکتر ... می دونین اگه الان یکی من و توی ماشین شما ببینه چقدر برای من بد میشه.

فرهاد سر برگردوند . لحظه ای کوتاه نگاهم کرد . نگاهش و به رو به رو دوخت و گفت : من قصد بدی ندارم .

ابروهام و بالا کشیدم : جدی ؟ پس چرا این و ثابت نمی کنین ؟

به طرفم برگشت : یعنی می تونم بیام خواستگاری ؟

با دهن باز بهش خیره شدم و با تته پته زمزمه کردم : خواس ... گاری ؟!

با سر تایید کرد . چشاش می خندید . خنده چشاش منفجرم کرد.

-نخیر . چرا باید بیای خواستگاری ! از خیر من یکی بگذر.

-نمی تونم .

بعد از لحظه ای مکث ادامه داد : چطور می تونم تو رو بدست بیارم ؟

پرو ، پرو گفتم : این و من نمی دونم ، تو باید بدونی.

اونم از من پروتر گفت : من می دونم تو اجازه نمیدی .

نمی خواستم کم بیارم . اما جدی کم اوردم . سکوت کردم و نگاهم و به بیرون دوختم .

صدای اهنگ بیشتر شد . چشم روی هم گذاشتم و به صدای اهنگ گوش سپردم.

دوست دارم ولی چرا نمی تونم ثابت کنم.

لالایی می خونم ولی نمی تونم خوابت کنم.

دوست داشتن من و چرا نمی تونی باور کنی ؟
 اتیش این عشق و شاید ، دوست داری خاکستر کنی!
 دوست دارم ولی چرا نمی تونم ثابت کنم
 لالایی می خونم ولی نمی تونم خوابت کنم.
 دوست داشتن من و چرا نمی تونی باور کنی ؟
 اتیش این عشق و شاید ، دوست داری خاکستر کنی!
 شاید می خواي این همه عشق بمونه تو دل خودم.
 دلت می خواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم
 کاش توی چشمم میدیدی . کاش کی این و می فهمیدی.
 بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی
 به راهی پیش روم بزار ، یکم بهم فرصت بده .
 برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده.
 به کاری کردی عاشقت ، هر لحظه بی ثابت بشه.
 من جونم و بهت میدم ، شاید بهت ثابت بشه
 به راهی پیش روم بزار ، یکم بهم فرصت بده.
 برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده.
 به کاری کردی عاشقت ، هر لحظه بی ثابت بشه.
 من جونم و بهت میدم ، شاید بهت ثابت بشه.
 لبخندی روی لبم نشست . کاش همه چیز مثل این اهنگ به همین اسونی بود . به همین
 اسونی می شد به عشق فرصتی دوباره داد .

طاقت بیار ، اینا همش به خواهشه برای داشتن تو
 یکمی طاقت بیار ، دوست دارم

می دونم می رسه به روزی که تو من و بخوای
 بیا به گوشه از دلت واسم به جایی بزار
 واسه همین به بار ، یکمی طاقت بیار
 به راهی پیش روم بزار ، یکم بهم فرصت بده
 برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده
 به کاری کردی عاشقت ، هر لحظه بی ثابت بشه
 من جونم و بهت میدم شاید بهت ثابت بشه
 به راهی پیش روم بزار ، یکم بهم فرصت بده
 برای عاشقت تر شدن ، خودت بهم جرات بده
 به کاری کردی عاشقت ، هر لحظه بی ثابت بشه.
 من جونم و بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

با توقف ماشین چشم باز کردم .

به سرعت گفت : اومدم توی این کوچه تا مشکلی برات پیش نیاد.

ناخوادگاه لبخندی روی لبم نشست . چقدر خوب که درکم می کرد .

زیر لب تشکر کرده و در و باز کردم .

:-پری ... مواظب باش.

اروم از ماشین پایین اومدم . وسایلم و به دست گرفتم و قبل از اینکه در و ببندم نگاهی بهش
 انداختم

لبخندی به روم زد و منم پاسخ دادم . همونطور که در و می بستم گفتم : امیدوارم بتونی از
 فرصتی که بهت دادم استفاده کنی .

به سرعت در و بستم و ارزش دور شدم.

قبل از اینکه وارد تالار بشم زنگ گوشیم به صدا در اومد . از بین وسایلم بیرون کشیدمش و به صفحش خیره شدم . شماره فرهاد بود . مردد به صفحه گوشی خیره شدم . با دیدن پویا که این ور و اون ور می رفت ... گوشی رو به گوشم چسبوندم .
 :-پریسا یادم رفت بهت بگم رضا گفت به همه بگی با اون اومدی تالار...
 لبخندی روی لبم نشست ... خوشبختانه حواسش بود ... نمی دونم اگه یکی ازم می پرسید چطور فاصله بین ارایشگاه تا تالار و با این ریخت و قیافه طی کردم ؟ چی باید می گفتم .
 :-ممنونم.

:-وظیفه بود ... خوش بگذره عزیزم .
 چشم روی هم گذاشتم . عزیزم ... ! عزیزم !
 گوشی رو قطع کردم و به اولین قدم و توی تالار گذاشتم .
 مشغول تعویض لباس بودم که یکی دست روی شونه ام گذاشت ... از جا پریدم و چشم غره ای به مریم رفتم.

:-چته ؟

مریم چشمکی زد : خوشکل شدی

نیشم باز شد : جدی ؟

:-پ ن پ ... چشم من اشتباهی می بینه.

:-مریم...

دستاش و بالا برد : خوب خوب ... زن . بدو خواهر عروسی ناسلامتی.

بلاخره دل از اینه کندم و رو به روی اینه ایستادم : خوبم ؟

مریم چشمکی زد : پرفکت پرفکت ... دکتر حتما می پسنده . بدو

نیشم بیشتر باز شد.

مریم با تعجب ابروهایش و بالا کشید : چیه ؟ دیگه اسم دکتر میاد وحشی نمیشی بپری به ادم.

ریز خندیدم و ابروهایم و بالا انداختم : وحشی خودتی.

:-نه انگار رفت و امد با این دکتر روت تاثیر مثبت گذاشته ... ارومتر شدی .

دستش و گرفتم و همونطور که دنبال خودم می کشیدم گفتم : دیگه زیادی داری چرت و پرت میگی .

مریم و دنبال خودم می کشیدم ... در همون حال هم دامن لباسم و بلند کرده بودم تا زیر پام

نمونه . از کنار مامان که می گذشتیم مامان دستم و گرفت و کشید : یه امروز مثل دخترای

مردم برخورد کنین . بخدا ابرومون و بردین . پریسا درست رفتار کن ... زشته دیگه بزرگ شدی

...

نگاهی به مریم انداختم . سرش و پایین انداخته بود . منم سرم و پایین انداختم و صاف

ایستادم .

مامان کمی نصیحت کرد و بالاخره با صدای زن عمو فاطمه ازمون دور شد . با دور شدن مامان

نگاهی به مریم انداختم . اونم به من خیره شده بود . چند لحظه بهم خیره موندیم و یکدفعه

زدیم زیر خنده .

کم کم دیگه نفس کم اوردم . صاف ایستادم ... تک سرفه ای کردم و به طرف هنگامه

برگشتم . دست به کمر کنارمون ایستاده بود . وقتی نگاهش کردم خندم گرفت .

سلام کردم و پرسیدم : مامانی ما چگونه ؟

هنگامه چشم غره ای بهم رفت .
 اشاره ای بهش کردم و گفتم : چیه ؟ با این وضعت همه می دونن چه مرگته دیگه ... واسه
 ما چرا کلاس می زاری ؟
 هنگامه با چشای گرد گفت : چی میگی ؟
 دست به کمر زدم : مگه واسه این چشم غره زرفتی که نگم مامانی که همه بفهمن بارداری

هنگامه سرش و تکون داد : نخیر همچین قصدی نداشتم . پاش و جمع کن.
 فرزانه کنارمون رسید ... بازم اون دردونه پسرش بغلش بود .
 رو به رومون ایستاد : تا کی می خواین اینطوری وایسین حرف بزنین ؟ بیاین برین وسط بینم

قبل از هر حرکتی دست من و مریم و گرفت و پرت کرد وسط سالن ... ماشااا... بزنم به تخته
 دستشم خیلی سنگین بود.
 با صدای اهنگ ترکیه ای که شروع شد من و مریم هم از خودمون بی خود شدیم و شروع
 کردیم . تنها چیزی که دخترای این فامیل به خوبی یاد می گرفتن و تفریح به حساب می اومد
 رقصیدن بود . منم که عشق رقص.
 صدای دست زدن ها به گوش می رسید . شهرزاد هم به ما پیوست . تا اخر اهنگ پا به پای
 هم رقصیدیم ... بعد از پایان اهنگ از سن پایین پریدم ... کفشام و در اوردم و خودمم ولو شدم
 روی صندلی.

الناز لیوان شربت و جلوی هر سه تامون گذاشت و گفت : افرین ... خسته نباشین ... بخورین
 نوش جونتون .

شهرزاد با نیش باز گفت : خوب بود ؟
 به جای الناز فرزانه گفت : عالی بود ... دستتون طلا ... خوش بحال شوهراتون .
 مریم سرش و پایین انداخت . من با نیش باز نگاهش کردم و شهرزاد لیوان شربت و به دهان
 برد .

الناز ریز خندید : دیوونه
 ابروهام و بالا کشیدم : خوب راست میگه دیگه . عشوه که بلد نیستم بیام ... با همین رقصه
 قراره خرش کنم .
 مریم منفجر شد .

با دست ازادم ضربه ای به سرش زدم : خاک تو سرت این چه مدل خندیدنه ؟

با خبر ورود عروس و داماد تقریبا به سمت لباسامون حمله ور شدیم .
 شالی که مناسب لباسم بود و همراهم داشتم روی شونه هام انداختم .
 مهرداد از این پس مثل برادرم بود و با پویا تفاوتی برام نداشت . مریم کنارم ایستاد : از این به
 بعد تنها شدیم.

ریز خندیدم : اره عشق است و تنهایی.

:-چه حسی داری ؟

چشمکی زدم : خوشبختی

:-یعنی پرگل این همه اذیت می کرد ؟

:-روزی هزار بار مهرداد و دعا می کنم که من و از شرش خلاص کرد.

مریم سرش و تکون داد : دیوونه.

یه چیزی بد جور قلقلکم می داد : مریم رضا چی بهت گفته ؟

با تعجب به طرفم برگشت: هان؟
 -می دونم رضا به چیزی بهت گفته . امیدوارم تصمیم اشتباهی نگیری .
 مریم چیزی نگفت ... ادامه دادم : می دونم چقدر همدیگر و دوست دارین . من براتون هر کاری کردم . دلم می خواد تنها کسی رو که کنار رضا می بینم تو باشی .
 مریم بغض کرد : رضا منتظره .
 با تعجب پرسیدم : منتظر چی ؟
 -رضا می خواد بعد از اقا بزرگ ، لیلا رو طلاق بده . پریسا لیلا داره به رضا خیانت می کنه .
 رضا خودش با به پسر دیگه دیده بودتش .
 چشم روی هم گذاشتم : بعد از اقا بزرگ ؟ یعنی رضا منتظره اقا بزرگ بره ؟
 مریم با سر تایید کرد : رضا در هیچ شرایطی حاضر نیست با لیلا ادامه بده .
 -اما رضا اقا بزرگ و خیلی دوست داشت .
 -هنوزم دوستش داره . اما پری ما نیستیم که می خوایم اقا بزرگ نباشه . این فقط به فرصته .
 سرم و تکون دادم : دلم نمی خواست به نبودن اقا بزرگ فکر کنم . به رضا حق می دادم . اون دنبال نجات ایندش بود . اما بدون اقا بزرگ
 مریم بهم نزدیک تر شد : پری درکش کن ... اون همه تلاشش و کرد که اقا بزرگ و منصرف کنه .
 سرم و تکون دادم : می دونم .
 مریم دستم و توی دستش گرفت : پری بین خودمون می مونه ؟
 لیخندی به روش زدم : اره عزیزدلم .
 اما اگه اقا بزرگ ... سرم و تکون دادم . دلم نمی خواست به ادامه اش فکر کنم . همه چیز و زمان حل می کرد .
 پرگل با پیراهن زیبای عروس دست در دست مهرداد وارد سالن شدند . مهمان ها از جا بلند شده بودند .
 همیشه به دنبالشون می اومد و برف شادی در دست داشت .
 فرزانه کنارشون قدم بر می داشت و گلبرگ های پر پر شده گل روی سرشون می ریخت .
 قدمی به جلو گذاشتم و کنار پرگل ایستادم .
 اما ذهنم بیشتر از اونیه که فکر می کردم درگیر شده بود .
 الناز دستم و کشید : کجایی پری ؟ بیا برو برقص...
 اشاره ای به مریم کردم : اون باید برقصه نه من .
 شهزاد سرش و تکون داد : پری تو امروز به چیزیت میشه . از صبح که برای رفتن پرگل خوشحالی می کردی ... حالا هم ناراحتی ... نکنه نمی خوای پرگل بره ؟
 خندیدم : پرگل ؟ نه تو رو خدا ... بهش می گین برمیگرده ها ... بزاین بره .
 الناز دستم و کشید : چه خواهر بدی هستی .
 با حرکت الناز به طرف مریم که وسط سن می رقصید پرت شدم .
 مریم دستم و کشید : بیا وسط .
 لیخندی به روی پرگل که بهم خیره شده بود زدم و کنار مریم ایستادم .
 پرگل دستم و توی دستش فشرد .
 سرم و به طرفش برگردوندم : چیه ؟
 پرگل سرش و تکون داد .
 خندیدم : دلت تنگ میشه ؟

پرگل خیره بهم چشم دوخت : خیلی

اروم پرسیدم : پشیمونی ؟

:-خیلی پریسا...

:-مطمئنم اونجا جات بهتر خواهد بود . تو داری میری خونه خودت . مهرداد خیلی خوبه .

مطمئنم دوست داره.

سرش و تکون داد.

لیخندی به روش زدم تا اروم بشه . اما خودمم اونقدر اروم نبودم . احساس بدی داشتم ... از

وقتی به دنیا اومده بودم پرگل همیشه کنارم بوده و حالا می خوام بدون اون بودن و تجربه کنم

. وقتی به نبودنش فکر می کردم احساس بدی بهم دست می داد . درسته که اون داشت

می رفت خونه خودش ... کنار همسرش ... اما در هر حال به حسی بود که می خواست بهم

بفهمونه اون دیگه از ما جدا شده.

با حضور مهشید از افکارم جدا شدم ... مهشید توی اون لباس عروس سفیدش خیلی دوست

داشتنی شده بود . اگه این پیراهن تنم نبود از زمین بلندش می کردم و تا می تونستم می

بوسیدمش .

مهشید خودش و به پاهام چسبوند : من اینجا بشینم ... عمه پاش و من اینجا بشینم .

نیشخندی به روش زدم : می خوام پیش عروس بشینی ؟

مهشید تایید کرد .

از جا بلند شدم . مهشید به سرعت روی صندلی نشست.

خندیدم . پرگل هم مثل من می خندید . عمه زینب و مامان به طرفمون می اومدن . نگاهی

به پرگل انداختم و گفتم : من برم به چرخه بزنم بازم میام .

ازش جدا شدم و به طرف مریم که روی یکی از صندلی ها ولو شده بود رفتم .

از کنار مهمون ها که می گذشتم باهاشون احوالپرسی کردم . مادر شهرزاد با دیدنم دستم و

گرفت و به طرف خودش کشید : خوبی پریسا جان ؟

لیخندی به روش زدم : ممنونم.

:-دیگه این دفعه نوبت توئه.

سرم و پایین انداختم . خیر سرم می خواستم خجالت بکشم .

شهرزاد نجاتم داد و دستم و گرفت و از اونا جدا کرد .

لیخندی به روی شهرزاد زدم .

سرش و به گوشم نزدیک تر کرد : می خواستن اینبار هم تو رو شوهر بدن.

ابروهام و بالا دادم : ایول فهمیدی ؟

شهرزاد با یه حالت ناراحتی گفت : من خانوادم و بهتر از هر کسی می شناسم . تا یه دختر

جوون مجرد پیدا می کنن تمام کار و زندگیشون و ول می کنن و می چسبن به شوهر دادن

اون .

خندیدم . حالا بزار هر کاری دلشون می خواد بکنن ... تو حرص نخور .

کنار هنگامه و الناز که مشغول صحبت بودن نشستیم .

خوادم و به الناز نزدیک تر کردم : زن داداش ...

الناز به طرفم برگشت و پرسشگرانه نگاهم کرد .

دستم و دور شونه هاش انداختم و صورتش و ماچ کردم .

هنگامه خندید : خواهر شوهرم ... خواهر شوهرای قدیم.

الناز هم صورتم و بوسید : به پری اصلا نمیاد بخواد خواهر شوهر بازی در بیاره .

خوادم و لوس کردم : زن داداشی ... این دخترت من و از صندلی شوت کرد این ور خودش

نشست.
الناز لیم و کشید : اشکالی نداره عزیزدلم ... خودم واست یه بهترش و می خرم.
مریم بهمون نزدیک شد : پاشین جم کنین ابرومون و بردین . وای الناز جون چقدر لوسش می کنی ! یکی ندونه فکر می کنه بچته.
با نیش باز گفتم : پس چیم.
مریم یکی زد پس گردنم : خجالتی نمی کنه خرس گنده ... پاش و ببین مامانت کارت داره.
انگار باد بادکنک خالی شده باشه روی صندلی ولو شدم : وای نه ... پاهام درد می کنه نمی توئم پاشم .
مریم دستم و گرفت و کشید ... از روی صندلی بلند شدم . لباسم و مرتب کردم و همونطور که به طرف مامان می رفتم گفتم : مریم جای من و نگه داریا.

دستام و دور بازوم هام حلقه کرده بودم و سرم و پایین انداخته بودم .
نگاهی به ماشینامون که همه پر شده بودن انداختم و اه بلندی کشیدم . مریم هم همین کار و تکرار کرد .
خندیدم : فکر کنم من و تو باید پیاده دنبال عروس و داماد بدویم...
ریز خندید : فکر کن ...
یکدفعه ادامه داد : اصلا این پویا چرا ماشین نیآورده ؟
با ابروهای بالا رفته گفتم : پس مهدی خودتون و چرا نمیگی ؟
مریم سرش و تکون داد : دو تاشونم از یه جنسن دیگه .
با صدای خنده به عقب برگشتیم . رضا و فرهاد پشت سرمون ایستاده بودن .
با تعجب بهشون نگاه کردیم که رضا گفت : دارین غیبت برادراتون و می کنین ؟
مریم چشم غره ای بهش رفت : داشتیم از بی فکریشون حرف می زدیم ... فکر نمی کنم به این بگم غیبت...
فرهاد دستاش و بالا برد : ما که چیزی نگفتیم مریم خانم.
مریم با ناراحتی ادامه داد : اگه فکر ما رو می کردن ماشین میآوردن که اینطوری سر پا نایستیم .
رضا گفت : پپرین بالا بریم ... دیر شد.
با تعجب گفتم : تو که نمی تونی رانندگی کنی .
به جای رضا فرهاد گفت : من که می توئم .
به طرف ماشینش رفت و در و باز کرد : بفرمایید خانم ها .
مریم دستم و گرفت و در حالی که سوار میشد گفت : خدا خیرتون بده.
سوار ماشین شدیم . رضا هم کنار فرهاد روی صندلی جلو قرار گرفت ...
فرهاد پرسید : الان کجا میرن ؟
رضا متفکر گفت : میرن رستوران ... بعد از شام هم میرن خونه .
فرهاد پخش ماشین و روشن کرد : فکر نکنم الان شام بدن.
رضا سرش و تکون داد : اره ... به این زودی شام نمیدن ... الان می خوان کلی مسخره بازی در بیارن ... میرن اونجا ... یه نیم ساعت ... یه ساعتی طول می کنه شام بدن.
فرهاد دستش و روی صندلی رضا گذاشت و در حالی که به عقب بر می گشت گفت :
نظرتون چیه بریم یه دوری بزیم تا وقت شام .

مریم دستاش و بهم کویید : اره خیلی خوبه ...
 فرهاد به طرف جلو برگشت ... رضا هم تایید کرد فکر خوبیه.
 فرهاد از اینه نگاهم کرد : نظر شما چیه ؟
 لبخندی به روش زدم : فکر خوبیه .
 نگاهم و از پنجره به بیرون دوختم ... چشم روی هم گذاشتم : من و بیخش میثم

مریم خودش و به طرفم کشید : هوی پری ...
 با چشای گرد شده گفتم : هان ؟
 مریم با تاسف سرش و تکون داد : هان چیه ؟ بله ؟
 لبام و روی هم فشردم : وقتی تو میگی هوی ... جوابش همیشه هان دیگه .
 برای اینکه جلوی خندش و بگیره سرش و به طرف دیگه برگردوند .
 اینبار من خودم و بهش نزدیک تر کردم : چی می خواستی بگی ؟
 مریم به طرفم برگشت : چی بین تو و دکی هست ؟
 به سرعت چشم چرخوندم : هیچی
 مریم دستم و فشرد و باعث شد نگاهش کنم ...
 با تعلق گفت : هیچی ؟
 لب پایینم و به دندون گرفتم : اوم ... هیچی ... هیچی که نه ...
 سر برگردوندم و نگاهی به فرهاد و رضا که سخت مشغول بحث بودند انداختم : خوب ... می
 دونی ... ازم خواست بهش فرصت بدم .
 مریم با هیجان گفت : خوب ؟
 لب و لوچه ام و کج و کوله کردم : خوب همین دیگه
 مریم با خوشحالی و صدای بلندی گفت : دادی ؟
 از جا پریدم و دستم و روی دهانش گذاشتم : سیس ... چه خبرته ؟
 رضا به عقب برگشت و فرهاد از اینه بهمون خیره شد و اروم پرسید : اتفاقی افتاده ؟
 رضا ریز خندید : خفه شد پری
 تازه یادم افتاد دستم روی دهن مریمه . به سرعت دستم و پس کشیدم .
 مریم چند نفس عمیق کشید ...
 فرهاد پرسید : خوبین ؟
 رضا با خنده و در حالی که به جلو برمی گشت گفت : نگران نباش اینا کارشونه ... زیاد از این
 کارا می کنن .
 چیزی نگفت ... خودم و عقب کشیدم و صاف نشستم و به صدلی خیره شدم .
 مریم هم مشغول صحبت شد ...
 اونقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم چی دارن میگن ...
 سر بلند کردم و نگاهم توی نگاه خیره اش گرفتار شد .
 لبخندی به روم زد ، به سرعت سر برگردوندم و به طرف مریم رفتم .
 رضا با خنده گفت : دیگه نوبتی هم باشه نوبت پریه
 مریم با خنده گفت : اره دیگه ... الان بزرگتر از اون نداریم توی فامیل
 با تعجب گفتم : چی ؟
 رضا با خنده گفت : می خوایم تو رو هم بفرستیم قاطی مرغا ...
 با دهن باز گفتم : هان ؟

مریم نیشگونوی از پام گرفت ؛ صورتم و در هم کشیدم .
 فرهاد پرسید : چطوری می خواین این کار و بکنین ؟
 رضا ابروهاش و بالا انداخت : واسه اون فکرای خوب خوب دارم .
 هر سه تا ریز خندیدن .
 دندونام و روی هم فشردم ... اینا می خواست فقط من و حرص بدن .
 با توقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم .
 فرهاد گفت : خوب نمی خواین پیادهشین ؟
 رضا نگاهی به ما انداخت و گفت : فکر کنم توی ماشین بخوریم بهتر باشه .
 فرهاد تایید کرد : الان بر می گردم .
 قبل از اون رضا از ماشین پیاده شد ... فرهاد هم به دنبالش ...
 مریم خم شد و از میون صندلی ها خودش و جلوتر کشید : پری فکر کنم شانس در خونت و زده .
 :-هان ؟

:-هان و درد ... مرض ... هی هان ... هان می کنی ... مگه خلی ؟ عقلت ناقص شده ؟
 انگاری هنوز نیومده هوش از سرت برده ها ... میگم طرف دکتره ... پولداره ... قیافشم همچین بد نیست . دیگه چی میخوای ؟
 سرم و تکون دادم و تو ذهنم تکرار کردم : شاید عشق
 با باز شدن در به سرعت به طرف در باز برگشتم . فرهاد لیوان بستنی رو به طرفم گرفت .
 گرفتم و زیر لب تشکر کردم . فرهاد لیخند گرمی به روم زد .
 اولین قاشق بستنی رو توی دهنم گذاشتم . به تمام وجودم سردی دلپذیری بخشید . این سرما رو دوست داشتم . با اینکه بهم احساس لرز می داد اما دوست داشتم . کاش می شد عشق هم به جای گرما سرمای این بستنی رو منتقل می کرد .

مامان سینی مخصوص و از کابینت بیرون کشید و گفت : مواظب باش چای و نریزی . سرتم زیاد بالا نگیر . اول که وارد شدی اروم سلام کن و بعد هم بیا چای بگیر .
 زیر لب زمزمه کردم : فهمیدم .
 مامان ادامه داد : چای و که تعارف کردی برمیگردی اشپزخونه .
 می خواستم داد بزنم مامان به خدا اولین باری نیست برام خواستگار میاد . شما همیشه همینا رو تکرار می کنی ... دیگه همش و حفظم . اما مثل همیشه در سکوت گوش می دادم و با جواب "بله" ، " چشم " و "فهمیدم" خیالش و راحت می کردم .
 مامان ادامه داد : وای این پرگل چرا دیر کرد ؟
 در همین حین زنگ در به صدا در اومد .
 مامان سینی رو به دستم داد و گفت : فنجان ها رو بچین توش . فکر کنم پرگل باشه .
 مامان و تا وقتی که از اشپزخونه بیرون می رفت با نگاهم دنبال کردم .
 با بیرون رفتنش اه بلندی کشیدم . اگه دست من بود همین الان از این خونه فرار می کردم تا از دست اینا راحت بشم .
 با صدای اقا بزرگ که اسمم و پشت سر هم تکرار می کرد فنجان ها روی توی سینی گذاشتم و به سرعت به سمت حیاط دویدم .
 همونطور که از اتاق خارج شدم نگاهم روی پرگل مریم افتاد که از پله ها بالا می اومدن .
 پرگل با خنده گفت : سلام عروس خانم .
 چشم غره ای رفتم و زمزمه کردم : سلام .
 مریم با کنایه گفت : چه عروس بد اخلاقی !
 از کنارشون گذاشتم و به طرف ساختمان رو به رو رفتم . اقا بزرگ توی اتاقش نشسته بود و

مثل همیشه تسییحی در دست داشت .
 وارد اتاق شدم و گفتم : با من کار داشتین اقا بزرگ ؟
 :-یه لیوان چای برام میاری ؟
 باشه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم . کار همیشگیش بود . توی این خونه زنا انگار کلفت بودن . اه ... نمی خواستم به این یکی فکر کنم . نمی تونستی یکم بلند تر بگی برای من چای بیار ! باید من و می کشوندی تا اینجا ... همین رفتار ها روی بابا اینا هم تاثیر گذاشته بود . حالا خوبه پویا و پسرا اینطوری نبودن . همیشه من و پرگل به پویا زور گفتیم .
 وارد خونه شدم . مامان داشت با تلفن حرف می زد .
 پرگل مشغول گردگیری بود وارد اشپزخونه شدم . مریم میوه ها رو توی میوه خوری میچید . لیوان مخصوص اقا بزرگ و برداشتم و همونطور که چای می ریختم گفتم : این همه من و کشیده که چی چای می خواد . اخه یکی نیست بگه عزیزمن . پدر من تو که همینجوری داد می زنی پری ... پری ... یه کلمه اضافه کن چای ...
 مریم ریز خندید : می دونی که این درد علاجی نداره . برای چی حرص می خوری . می خوای من ببرم ... تو برو آماده شو .
 ابروهام و بالا دادم : چطور شده می خوای این کار و بکنی ؟
 مریم لبهاس و غنچه کرد : بخاطر تو این کار و می کنم . هنوزم راضی نیستم ...
 لبخند تلخی زدم ... حق داشت ... اقا بزرگ رضا رو ازش گرفته بود .
 لیوان و برداشتم : خودم می برم .

مریم کنارم نشست : پری اینا تپشون خیلی با ما فرق می کنه .
 حرفی نزدم . قبلا همچین چیزی رو حدس زده بودم . احساس می کردم فرهاد خیلی با من فرق داره . شرایط ما با اونا خیلی فرق می کرد . نمی دونم چرا راضی شدم بیاد خواستگاری . خودمم می دونستم چقدر باهانش فرق دارم . با صدای مامان که صدام می کرد بلند شدم . چادر سفیدم و روی سرم کشیدم و با سینی چایی که مریم آماده کرده بود از اشپزخونه بیرون رفتم . نگاهم روی سینی بود که مبادا یکی از چایی ها توی سینی بریزه .
 وارد سالن پذیرایی شدم . سلام کردم . اما اونقدر اروم که خودمم نشنیدم اما فکر کنم اونا شنیدن اخه جواب سلامم و دادن . یه لحظه سر بلند کردم تا بدونم کی کجا نشستسته تا برم به طرفش که نگاهم روی یه مرد میانسال که کنار یه پیرزن نشستسته بود ... فکر کنم مرد باید پدرش می بود و پیرزن هم به احتمال زیاد مادر بزرگش ... شاید عمه اش بود . چه می دونم . یه زن میانسال هم با غرور تمام با کمی فاصله از مادر بزرگ نشستسته بود ... به آرامی قدم برداشتم . احساس می کردم جو حاکم خیلی سنگینه .
 به طرف مادر بزرگ رفتم و در برابرش خم شدم .
 لبخندی به روم زد و با صدای بلند گفت : چه معصومه
 لبخندی روی لبم نشست . انگار یه سطل آب سرد روی اتیش دلم خالی شد . به سرعت لبخندم و فرو خوردم و خیلی اروم به طرف پدرش رفتم . در برابرش کاملا خم شدم . با برداشتن فنجان تشکر کرد . اما یه تشکر محبت امیز ... می شد لحن محبت امیزش و احساس کرد . به طرف مادرش رفتم نمی دونم چرا ازش می ترسیدم . یه جورکی بود . انگار دلش می خواست الان سرم و از تنم جدا کنه .
 فنجان و برداشت و بدون حرفی روی میز مقابلش گذاشت . به سمت اقا بزرگ رفتم . اقا بزرگ با لبخند تشکر کرد . بابا و مامان هم همینطور .
 بالاخره با سینی خالی به طرف در خروجی به راه افتاده بودم که با صدای مادر بزرگش به

عقب برگشتم : چرا کنارمون نمیشینی عزیزدلم ؟
 نگاهی به مامان انداختم . با سرش تایید کرد . اروم به طرف صندلی کنار مامان رفتم و روش
 نشستم . نگاهم به فرهاد افتاد که با لبخند بهم نگاه می کرد . این پسره حیا حالیش نیستا
 ... کم مونده درسته قورتم بده . نگا نگا ... همینطوری نگام می کنه ... انگار نه انگار این همه
 ادم اینجا نشستن . یه خجالتی بکشی سرت و بنداز پایین ... ناسلامتی اومدن خواستگاریت
 ...

با صدای پدرش سر بلند کردم . رو به مادر بزرگ گفتم : مادر جون شما شروع کنین.
 مادر بزرگ نگاهی بهم انداخت و گفتم : چطوره این دو تا جوون یه چند دقیقه ای با هم حرف
 بزنین .

تا اقا بزرگ خواست حرفی بزنه مادرش گفتم : مادر جون ...
 مادر جون اجازه نداد حرفش و ادامه بده و رو به اقا بزرگ گفتم : بفرمایید حاج اقا...
 اقا بزرگ نگاهی به فرهاد و من انداخت و گفتم : ما آقای دکتر و خوب می شناسیم . مدتی
 میشه با بچه ها اشنایی دارن . باید بگم پسر خیلی خوبیه و هر خانواده ای علاقه مند
 خواهند بود ایشون با دخترشون ازدواج کنه . اما حاج خانم شما باور ندارین که خانواده ما و
 شما تفاوت های زیادی با هم دارن .
 حاج خانم سربلند کرد : حق با شماست حاج اقا ... اما بهتره اجازه بدیم تفاوت خانواده ها
 روی جوون ها تاثیر نداشته باشه .
 اقا بزرگ راست می گفت ما تفاوت زیادی داشتیم . خودمم خوب می دونستم . چرا قبول کردم
 ؟ دیوونه شده بودم ؟ اینطور که معلوم بود مامانشم از من خوشش نمیومد . خوب معلومه
 خوشش نیامد . ندیدی چطوری نگام می کرد .
 اقا بزرگ نگاهی به بابا انداخت و اونم با سر تایید کرد .
 استرس داشتم . احساس می کردم انگشتای پامم می لرزن .
 اقا بزرگ ادامه داد : مشکلی نیست ...
 و غافلگیرانه گفتم : پری ... آقای دکتر و راهنمایی کن.
 بلند شدم . فرهاد هم بلند شد . کم مونده بود پاش گیر کنه میز . اما کنترل خودش و حفظ
 کرد و دنبال اومد . به سرعت از سالن خارج شدم . چرا نریم حیاط ؟ هواشم خوبه .
 خودش و بهم رسوند : بریم حیاط ؟
 از اینکه اونم مثل من فکر می کرد لبخندی روی لبم نشست . بدون گفتن حرفی به طرف
 حیاط به راه افتادم . کنار هم روی تخت نشستیم . سعی می کردم پاهام و ثابت نگه دارم و
 تکونشون ندم .
 پای راستش و روی پای دیگه اش انداخت و گفتم : خوبی ؟
 اروم زمزمه کردم : بله .
 ریز خندید . به سرعت سر بلند کردم و بهش چشم دوختم .
 ابروهایش و بالا کشید : اینطوری بهتر شد .
 با تعجب نگاهش کردم .
 :-وقتی بهم نگاه می کنی بهتر می تونم حرف بزوم .
 لبخندی زدم و خواستم سرم و پایین بندازم که گفتم : نه دیگه سرت و پایین ننداز . نگام کن .
 بهش خیره شدم .

-باهام ازدواج می کنی ؟
 سوالش غافلگیرانه بود . چرا یکدفعه ؟ اما من نمی تونم باهاش ازدواج کنم . اون با من تفاوت

های زیادی داره . مادرش از من خوشش نمیاد.

-من و تو تفاوت های زیادی داریم.

سرش و تکون داد : می دونم . اما مهم نیست من دوست دارم.

چرا اینقدر راحت می گفت دوسم داره ؟

احساس کردم داغ شدم . صورتم گر گرفت .

-من نمیشناسمت . نه اونقدری که برای زندگی کافی باشه.

فرهاد با لبخند گفت : خوب بشناس.

سرش و به سمت چپ خم کرد : می خوام از خودم بگم ؟

لبخندی به روش زدم.

29:-سال دارم . به زودی وارد سی سالگی میشم . پزشکم . توی همون بیمارستان کار می

کنم . یه مطب هم دارم . ماشین و خونه هم دارم . دوست دارم مستقل زندگی کنیم . مادرم

خیلی اصرار داره بعد از ازدواج همراه اونا زندگی کنیم اما من دلم می خواد مستقل باشم .

قبلا دوست داشتم همسر هم سن و سال خودم باشه اما با دیدن تو این مسئله برام مهم

نیست . من ازت خوشم میاد . به نظرم تو می تونی همسر خوبی برام باشی

-چرا من ؟

شونه هاش و بالا انداخت : نمی دونم . دلیلی برای انتخاب تو ندارم . خیلی بهش فکر کردم

چرا تو ... تو شیطونی ... سر به هوایی . چیزی که همیشه ازش فرار می کردم اما در مقابل

تو فرق می کنه به نظرم همه ی اینا وقتی با تو همراه میشه با مزه هست . وقتی شیطونی

می کنی دوست دارم نگات کنم . تو چی ؟ نظرت در مورد من چیه ؟

شونهام و بالا انداختم : نمی دونم.

-یعنی بهم فکر نکردی ؟

-چرا ... اما نظر خاصی ندارم . فقط به نظرم جالب میاین .

خندید.

-چرا می خندی ؟

این پسره خل و چله ها ... چطوری دکتر شده.

-یه بار تو یه بار شما ... تو هر بار یه جوری من و خطاب می کنی

سرم و پایین انداختم : ببخشید

-برای چی ؟ اینطوری خیلی خوبه

سرش و کمی خم کرد : بالاخره قبولم می کنی ؟ تمام تلاشم و می کنم خوشبخت کنم .

تلاش می کنم از زندگی لذت ببری

-مادرتون مخالفه . اینطور که معلومه خانواده هامونم خوب می دونن چقدر با هم تفاوت داریم

-پری ... اینا مهم نیست . مادر وقتی پیشنهادت ازت خوشش میاد . اون یکم سخت با ادما

جور میشه . کافیه تو بخوای ... بعد همه چیز درست میشه . فقط یه کلمه از طرف تو کافیه

... همه ی کارا با من ... فقط بگو که باهام ازدواج می کنی یا نه ... یه اره یا نه کافیه تا همه

چیز و درست کنم .

اره یا نه ؟ اشک تو چشمام حلقه زده بود ... اره یا نه ؟ نمی دونم ... واقعا تصمیم بزرگی بود

. اگه اشتباه می کردم چی ؟ باید یه بار تصمیم می گرفتم برای تمام اینده ام . چطور ممکن

بود ؟ نگاهم و بهش دوختم . اینی که در برابرم بود میثم نبود ... یکی دیگه بود . کسی که

من نمی شناختمش ... می شناختم اما نه به اندازه میثم . یکی بود مثل بقیه . اما مهربون

تر . اون خوب بود . دوسم داشت . خودش که می گفت دوسم داره . یه دکتر بود . از یه

خانواده متفاوت . به ادم متفاوت . من بهش اعتماد داشتم ! دلیلی واسه اعتمادم نداشتم اما قبولش داشتم . پرسشگرانه بهم خیره شده بود . منتظر جواب بود . می خواست بهش به کلمه بگم . به اره یا نه . برای تمام زندگی . دلیلی نداشتم اما دلم می خواست بهش بگم اره و من این اره رو بلند به زبون اوردم .
 لبخندی به روم زد : پشیمون نمیشی . بهت بهترین زندگی رو میدم .
 چشم روی هم گذاشتم .
 فرهاد ادامه داد : ممنون که بهم اعتماد کردی .
 بلند شد . منم بلند شدم .
 لبخندی به روم زد : خوشبخت می کنم .
 لبخندی به روش زدم . در کنار هم به راه افتادیم .
 وارد سالن شدیم . همه به طرفمون برگشتن . نگاهی به مامان انداختم . با لبخند نگام می کرد . نگاهم از بابا گذشت و روی اقا بزرگ مکت کرد . اقا بزرگ با لبخند نگام می کرد . مادر فرهاد با خشم بهم چشم دوخته بود . مادر بزرگ لبخند اطمینان بخشی روی لب داشت و پدرش با محبت نگاهم می کرد .
 پدر فرهاد پرسید : چی شد ؟
 فرهاد لبخندی به روی پدرش زد .
 پدر فرهاد با لبخند به طرف بابا و اقا بزرگ برگشت : نظر شما چیه ؟
 اقا بزرگ لبخندی زد : پدرش می دونه .
 نگاه همه به طرف بابا برگشت : چند روزی فرصت بدین تا دخترم فکر کنه .
 مادر بزرگ با صورت چین خورده مهربانش نگاه کوتاهی بهم انداخت : یک هفته برای جواب خوبه ؟
 مامان نگاهی به بابا انداخت و گفت : خوبه
 :پس ما اخر هفته برای گرفتن جواب تماس میگیریم .

با رفتن مهمان ها رفتم توی اتاقم .
 مریم کنارم نشست : چی شد ؟
 پرگل هم وارد اتاق شد : پری چی شد ؟
 شونه هام و بالا انداختم .
 مریم دستم و فشردم : اونطور که تو حیاط حرف می زدین انگار به عروسی دیگه افتادیم .
 بلند شدم : چرت نگو
 مریم لباس و غنچه کرد : من چرت نمیگم .
 پرگل بشقاب میوه رو روی میز گذاشت و گفت : من برم به سر و گوشی اب بدم ببینم چه خبره .
 لبخندی به روش زدم که گفت : ببند نیش و .
 از اتاق بیرون رفت .
 مریم به طرفم حمله ور شد : چی بهت می گفت نیش باز شده بود ؟ اونم که قریونش برم تمام مدت خندید .

سرم و با ریتم اهنگ تکون می دادم . به راست می رفتم و به چپ می اومدم . بالاخره طاقت نیاوردم . روی تخت نیم خیز شدم . بلوزم و مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم . در و اروم باز و بسته کردم تا سکوت رو از بین نبره ... اروم اروم به طرف اتاق اقا بزرگ رفتم . بازم جلوی رادیو قدیمیش نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود .

اروم اروم پیش رفتم . با چند سانتی فاصله و پشت سرش نشستم .
صدای بنان بلند شد...

باز

ای الهه ی ناز

با دل من بساز

کین غم جان گداز

برود ز برم

گر

دل من نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سر

گنهد گذرم

باز

می کنم دست یاری به سویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

:-اومدی پری ؟

خودم و جلوتر کشیدم : بله...

به طرفم برگشت...

خودم و نزدیک تر کشیدم .

پاش و دراز کرد و دستش و روی پاش کشید .

خم شدم و سر روی پاش گذاشتم . دست میون موهام کشید : هیچ وقت فکر نمی کردم

اینقدر زود بزرگ بشی

لیخندی روی لبم اومد.

ادامه داد : تو همیشه با بقیه فرق داشتی ... شیطون بودی و مهربون

نیشم باز شد.

اقا بزرگ همونطور به نوازش موهام ادامه داد.

سرم و کمی جا به جا کردم.

:-یعنی الان بزرگ شدم ؟

خندید : هیچ وقت بزرگ نمیشی

چشم روی هم گذاشتم : کاش میشدم.

:-نمی دونم این پسر از چیه تو خوشش اومده.

لبام و به دندون گرفتم . خجالت کشیدم اقا بزرگ حرفش و پیش کشید .

:-دیگه خیلی وقته باهام درد و دل نمی کنی ... از وقتی میثم رفته...

بغض گلوم و فشرد . اسم میثم اشک تو چشمام آورد .

اروم اروم موهام و تکون داد : قبلا واست از همه نزدیک تر بودم.

سرم و تکون دادم : شما مامانم ، بابام و از همه مهمتر دوستم...

خودمم می دونستم دارم به حقیقت اعتراف می کنم . اقا بزرگ برام دوست ... مادر ... خواهر

... پدر ... همه چیز بود . قبل از میثم ... کوچیکترین اتفاقهای زندگیم بهتر از خودم دست

اقا بزرگ بود . پدر بزرگی که من براش جدا از همه ی نوه هاش بودم . من با نوه هاش فرق می

کردم . من کسی جز اونا بودم . من پیش خودش بزرگ شده بودم .

اروم زمزمه کردم : تنهاتون گذاشتم...

احساس کردم لبخند تلخی زد : بایدم اینطور میشد . همیشه منتظر بودم یکی بیاد و تو رو ازم

بگیره ...

-اقا بزرگ چرا من ؟

-تو شبیه عاطفه بودی بیش از اندازه شبیهش بودی ... وقتی اولین بار گرفتمت توی بغلم فکر کردم بازم عاطفه به دنیا اومده و اقا جونم گذاشتت توی اغوشم....
عاطفه ... یه چیزایی در موردش از بابا شنیده بودم . کوچیکترین خواهر اقا بزرگ اونطور که بابا میگفت وقتی چهارده سال داشته از پشت بوم پرت میشه و می میره.
-یعنی اینقدر شبیه بودم ؟

صداش بغض داشت : خیلی عاطفه با تو برای من متولد شد ... تو برام نوه نبودی ... دختر اسد نبودی ... عاطفه بودی ... عزیزدونه بابا بودی ... حتی رفتارتم شبیه عاطفه بود ... مثل اون ناز می کردی ... شیطونی می کردی و مثل اون مهربون بودی.
لیخندی روی لبم اومد.

-ادیتتون کردم

دستش از حرکت ایستاد : تو بهم امید دادی ... فهمیدم عاطفه اونقدری دوسم داره که دوباره برگشته پیشم...
دیگه چیزی نگفتم . سکوت ... اقا بزرگ اروم بود ... این و می تونستم از نفس های ارومش بفهمم.

-فراموشش کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم : فکر نمی کنم بتونم...

-تا ابد می خوام تو قلبت نگهش داری ؟

-این تنها کاریه که می تونم بکنم .

-پس ...

اجازه ندادم حرفش و ادامه بده : در موردش می دونه

-قبولش کرده ...

-امیدوارم بتونه قبولش کنه ؛ هر چند اطمینان ندارم ... اما می خوام بهش اعتماد کنم .

-مطمئنا سخت خواهد بود قبول کردنش

-می دونم

-سعی کن دوسش داشته باشی ... برای حفظ زندگیبت تلاش کن

سرم و تکون دادم : اینکار و می کنم

-یه زن برای زندگیبت هر کاری می کنه ... حالا که بهش اعتماد کردی سعی کن اعتمادات

بهش و حفظ کنی ... بزار اونم بهت اعتماد کنه . بزار اونم بدونه می تونه بهت تکیه کنه .

گاهی لازمه بهت تکیه کنه . تنهایی به هیچ جا نمیرسین . باید باهم باشین

تک تک حرفای اقا بزرگ و به تمام وجود توی ذهنم ثبت می کردم .

-خوشحالم که قبل از رفتنم عروسیت و می بینم .

اشکام سرازیر میشه : شما باید باشین ...

-نه دیگه اخراشه ... احساس می کنم عاطفه به سر انجام رسیده ... دارن صدام می کنن

... وقت رفتن ... باید کم کم آماده شم .

اروم زمزمه کردم : اقا بزرگ ...

-بچه که بودی گاهی عبدالله صدام می کردی ... اما رفته رفته که بزرگتر شدی اینم فراموش

کردی ...

-گستاخی می کردم ...

-نه ... تنها که بودیم اینکار و میکردی ... هیچ وقت پیش بقیه این و نمی گفتمی ... خودم یادت داده بودم و تو اونقدر درک داشتی که بدونی نباید پیش دیگران ازش استفاده کنی . هیچ وقت در این مورد حرفی نزدم اما تو این کار و کردی جای خالیت اینجا احساس میشه قبل از رفتن تا می تونی واسم چای دم کن

-حتما ...

-مواظب خودت باش

-چشم

شاید منم باور کرده بودم اقا بزرگ دیگه توانی برای زندگی نخواهد داشت ... منم باور کرده بودم اقا بزرگ برای همیشه داره تنهام میزاره ... تلاشی برای ایجاد مانع نمی کردم ... من ... با دستمال چهارخونه سبز و سفیدش اشکام و پاک کرد : داری عروس میشی و گریه می کنی ؟

به جای اینکه صورتم گل بندازه و خجالت بکشم اشکام سرعت بیشتری گرفت و به هق هق افتادم .

-بخواب پری ... بخواب رویای عاطفه ی من ...

آن که او

به غمت دل بندد

چون من کیست؟

ناز تو

بیش از این

بهر کیست؟

تو الهه ی نازی در بزمم بنشین

من تو را وفا دارم بیا که جز این

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر ازمن نگیری خبر

نیابی اثرم

کنار مردی نشستم . نمی دونم دارم راه درست و انتخاب می کنم یا اشتباه میروم . دارم به تصمیم بزرگ می گیرم . دارم برای تمام عمرم به انتخاب می کنم . توی درست یا غلط بودنش ... شک دارم سرم و کمی به طرف راست میچرخونم و نگاهی به فرهاد می اندازم . توی کت و شلوار سرمه ای با پیراهن ابی آسمانی رنگش بهتر از همیشه به نظر میومد . بوی عطرش کاملاً توی وجودم بود ... برخلاف تمام مردای خانواده ی ما عطر غلیظی داشت . نگاهی به چادر سفیدم می اندازم . گلهای ریز صورتی با برگهای سبز رنگش مثل یه رویا می مونه . چادرم و دوست دارم . لبخندی روی لبم میشینه . نگاهی به مامان و عمه زینب ... خاله ... عمه رقیه ... زن عمو فاطمه ... و بالاخره پرگل ... لبخندی روی لبش هست . داره به جای منم لبخند میزنه . همه خوشحال هستن ... پس چرا من نیستم ؟ شایدم خوشحالم ... من کنار مردی نشستم که پدرم تایید کرد : پسر خوبی...

اقا بزرگ گفت : مرد زندگیه...

رضا بهم اطمینان داد : می تونه خوشبخت کنه

و مریم : بهش اعتماد کن پری ...
 و مادرم زیر گوشم گفتم : زندگی یعنی همین...
 زندگی یعنی این ؟ من به کسی که می گفت دوسم داره اعتماد کنم ؟
 به بار سوم رسیده ... دوبار پرسیده و کیله یا نه ... و من در طولش با خودم کلنجار رفتم برای این لحظه ... سر بلند کردم ... نگاهم تو چشمای اقا بزرگ قفل شد . چشمات خوشحال بود . اون برای من همیشه یه تایید بود . برای هر چیزی باهات مشورت کردم ... همیشه وقتی این چشم ها خوشحال بودن من بهترین راه و رفته بودم . ولی مثل اون موقع که رشته انسانی رو انتخاب می کردم و چشمای اقا بزرگ غم داشت ... دوسال بعد مجبور شدم بخاطر علاقه ام تغییر رشته بدم و چقدر عذاب کشیدم . حالا که اقا بزرگ خوشحاله پس راه درست اینه .

تو چشمام خیره شده ... با صدای بلند ازم اجازه می خواد و من تو چشمای اقا بزرگ دنبال جوابم و بالاخره تایید می کنم . یه بله میگم و همه چیز تموم میشه ... با گرمای دستی روی دستم چشم از اقا بزرگ می گیرم و به دستم که توی دستای مردونه فرهاد گم شدن خیره میشم . دستای من بین دستات کاملاً پنهون میشدن . من زیادی ریزه میزه بودم یا اون زیادی درشت بود ؟ انگشتات و محکم روی دستم فشار میدی و من احساس می کنم چقدر گرمای دستت دلپذیره ...

با تبریکات سر بلند می کنم . به روی مامان لبخند میزنم . به روی مادر فرهاد لبخند میزنم . اما به تلخی و اروم ولی کاملاً سرد بوسه ای روی گونه ام میزنه . مامان صورتم و به گرمی می بوسه ... بابام صورتم و میون دستات میگیره و بوسه ای روی پیشونیم میزنه . قطعاً جز معدود بوسه هایی هست که از طرف بابام نصیب میشه . رضا لبخند گرمی به روم میزنه . مریم صورتم و می بوسه ... و بوسه های متعدد ... اما همچنان دستم توی دست گرم فرهاد هست .

بالاخره فارق از بوسه ها کمی روی صندلی جا به جا میشم . فرهاد گردنبنند ظریفی با پلاکی با نام حک شده عشق رو از قوطی زرشکی بیرون میکشه . اون و به طرفم می گیره ... صدای کل کشیدن دخترها بلند میشه . کاملاً به طرفم برمیگرده و از بین چادر سفیدم اون و به گردنم می ندازه . دستات دو طرفم حایل شده . اروم سر بلند می کنم و به چشمات خیره میشم . نگاهش روی صورتم . لبخندی به روم میزنه و سر به زیر میندازم . پرگل در برابرم خم میشه : بفرمایید ...

نگاهی به شیرینی هایی که توی ظرف به شکل گرد چیده شدن میندازم لبخندی به روش میزنم : مرسی نمی خورم .

همونطور که بلند میشه زمزمه می کنه : نخورین ... چه کلاسی هم میزارن
 نگاهی به فرهاد میندازم . کمی نزدیکتر از قبل کنارم نشست ...

دستم هنوزم توی دستشه . اروم دستم و از دستش بیرون میکشم . سر بلند می کنه نگاه می کنه . اروم سرم و به زیر میندازم . از جا بلند میشه ... کمی به طرف پویا خم میشه و باهات حرف میزنه ...

پویا بلند میشه و با هم از سالن بیرون میرن . احساس می کنم از فرهاد خوشش اومده . هیچ اعتراضی نکرده . حرفی نزده و در برابر فرهاد فقط لبخند زده پس قطعاً ازش خوشش میاد .

مامان کنارم میشینه : کجا رفت ؟
 شونه هام و بالا میندازم : نمی دونم
 دخترها مشغول آماده کردن شام هستند .

عمه زینب وارد سالن میشه و صدام می کنه . زن عمو فاطمه کاملاً با مادر فرهاد گرم گرفته . جای فرزانه کاملاً خالیه . و عروس رضا ... بازم به دستور رضا توی مجلس حضور نداشت . احساس می کنم رضا می خواد کاملاً مانع ورود لایلا به خانواده بشه تا بعد ها برای مریم مشکلی پیش نیاد .

از جا بلند میشم . به روی هنگامه که با فرناز مشغوله صحبت لبخند میزنم . کنار عمه زینب می ایستم . عمه دستم و میگیره و دنبال خودش می کنه . وارد راهرو میشیم . مامان به دنبالمون وارد میشه حوله ی سفید رنگ و به طرف میگیره : این و بده بهش و بعدم راهنمایی کن توی اتاق شاید بخواد نماز بخونه . و پرسشگرانه می پرسه : می خونه که ؟ اروم تایید می کنم : اره

خودم نمی دونم میخونه یا نه ... اما دلم نمی خواد پیش مامان و عمه زینب بد جلوه داده بشه .

با هم ازم دور میشن . نگاهم به پویا میفته که وارد سالن میشه . اروم به طرف ته راه رو قدم برمیدارم . پشت در می ایستم و منتظر میشم .

با باز شدن در چند لحظه ای بهم خیره میشه و بعد لبخند عمیقی به روم میزنه . حوله رو به طرفش میگیرم .

حوله رو از میون دستام بیرون میکشه : خوبی ؟

لبخند میزنم و با سر تایید می کنم .

قدمی به طرفم برمیداره : زبونت و موش خورده .

سریع نگاهی به اطراف میندازم کسی نیست . متوجه نگاهم میشه . قبل از اینکه دوباره بهم خیره بشه میگم : می خواد نماز بخونی ؟

پرسشگرانه نگاه می کنه .

فکر نمی کنه بخونه . نگاهش کاملاً پرسشگرانه هست . سرم و پایین میندازم : میشه بخونی امشب ؟

با تعجب نگاه می کنه . تا می خوام دوباره توضیح بدم میگه : کجا می تونم بخونم ؟

لبخندی به روش میزنم : تو اتاق من ...

چشمکی بهم میزنه : به شرطی که تو هم بیای

لب به دندون میگیرم و سرم و پایین میندازم . ریز میخنده : راهنمایی نمی کنی خانمی ... اینبار قطعاً سرخ شدم .

منتظر ایستاده بود . قدمی به جلو برداشتم . کنارم قدم برداشت ... از حیاط گذشتیم و به طرف اتاقم رفتیم . در اتاق و باز کردم و عقب ایستادم . دستش و روی کمرم گذاشت . احساس کردم بدنم تیر کشید . اما فرهاد خیلی اروم به داخل هلم داد و به دنبالم وارد اتاق شد و درم پشت سرش بست . به در بسته شده خیره شدم . وسط اتاق ایستاد و به اطراف چشم دوخت . همراهش چشم چرخوندم و به اتاقم نگاه کردم . به طرفم اومد دستم و گرفت و با هم روی تخت نشستیم . چادر روی شونه هام افتاده بود همونطور که دستم توی دستش بود گفت : اتاق قشنگی داری ...

همونطور که به کدم چشم دوخته بودم گفتم : وقت نکردم جمع و جورش کنم ببخشید .

خندید .

لبام و جمع کردم : خوب چیه ؟ وقت نکردم جمع و جورش کنم .

از خندیدنش زیاد خوشم نمیومده بود . دستم که تو دستش بود و کشید و افتادم توی بغلش

...

حرفم تو دهنم موند . نفسم حبس شد . هنوزم دستم توی دستش بود . من تو بغلش بودم . قلبم دیوانه وار میزد . چرا می ترسیدم مگه شوهرم نبود . دستش و از دستم بیرون کشید و روی کمرم قفل کرد . سرم و روی شونش فشردم . با اینکه ترس داشتم . با این همه اغوشش گرم و مهربون بود . اروم بود و باعث به هیچ چیز فکر نکنم . انگار ذهنم قفل شده بود . چیزی برای فکر کردن نداشتم . همه چیز توی این لحظه فقط و فقط به فرهاد متصل میشد . داشتم خودم و پیدا می کردم ... دستم و بالا بردم و روی بازوش گذاشتم . گره دستاش و تنگ تر کرد .

چند لحظه ای طول کشید تا از اغوشش بیرون بیام . صورتم و میون دستاش گرفت ، تو چشمم خیره شد : دوست دارم

لیخند روی لبم اومد . چشمم و به زیر انداختم .

-موهات بلند ؟

با این حرفش سربلند کردم . اشاره ای به روسریم کرد : برش دارم ؟

لب به دندون گزیدم .

تا دست برد گره روسری رو باز کنه صدای مامان به گوش رسید که برای شام صدامون می کرد.

از جا بلند شدم که دستم و گرفت : باشه بعدا صدامون می کنن.

سرش و کمی خم کرد و صورتش و جلوم گرفت.

با تعجب نگاهش کردم .

لباش و جمع کرد . پرسشگرانه نگاهش کردم . از جا بلند شد و بوسه ای کوتاه روی گونه ام زد و دوباره صورتش و جلوم گرفت . نفسم حبس شد . نمی تونستم تکون بخورم . احساس می کردم بدنم داغ شده .

با خجالت سرم و تکون دادم .

بیشتر خم شد ؛ نگاهش روی صورتم بود : نمی خوام خجالت بکشی ... من الان نزدیک ترین کس تو هستم.

تمام انرژی و جمع کردم و به طرفش خم شدم . کار اشتباهی نمی کردم اون شوهرم بود .

به سرعت صورتم و به صورتش چسبوندم و در رفتم . در اتاق و باز کردم و بیرون پریدم . تمام طول حیاط و دویدم و وارد ساختمون شدم . چند تا نفس عمیق کشیدم . چادرم و روی سرم مرتب کردم و وارد اشپزخونه شدم . مریم به طرفم خیز برداشت . انگار که کار اشتباهی کرده باشم نگاهم و ازش دزدیدم و به طرف یخچال رفتم . مریم کنارم ایستاد : چطوری ؟

خودمم نمی دونستم دنبال چی میگردم توی یخچال ... نگاهی به طبقاتش انداختم و در همون حال گفتم : خوبم

با صدای عمه رقیه مریم از اشپزخونه بیرون رفت . نفس راحتی کشیدم و در و بستم .

شهرزاد خندید.

با تعجب نگاهش کردم : چرا می خندی ؟

کاهو های توی سبد و دسته کرد و همونطور که در حال خرد کردن بود گفت : اون نماز می خوند تو چیکار می کردی ؟

چشم غره ای بهش رفتم که دستاش و بالا برد : شوخی کردم بابا . من که چیزی نگفتم .

نگاهی به اطراف انداختم . انگار متوجه نگاهم د که گفت : همه چیز آماده هست نگران نباش

... به دستور زن دایی میز بزرگ اون طرف و چیدیم .

میز بزرگ ... به میز خیلی طویل که به درخواست خانم بزرگ و سفارش اقا بزرگ ساخته شده بود . جوری که علاوه بر تمام فامیل که یک سمت میز جای می گرفتند ، نصف میز بازم جای داشت . و به خاطر بزرگی میز در وسط دو تا اتاق همیشه باز بود و میز از این طرف اتاق تا طرف دیگه ی اتاق دوم کشیده شده بود .

زن عمو فاطمه وارد اتاق شد و همونطور که بهم لبخند میزد گفت : خوبی عروس خانم ؟ سرم و پایین انداختم .

زن عمو دست روی شونه ام گذاشت : این شوهر خواهرت خیلی شیرین زبونه.

لبخندی زدم . زن عمو رو به شهرزاد ادامه داد : تموم نشد ؟

شهرزاد نگاهی به سالاد ها انداخت : مریم داشت تزیین می کرد نمی دونم کجا رفت .

زن عمو کنار شهرزاد نشست : من بقیش و درست می کنم . پری تو هم این سالاد های آماده رو بده به زن عموت ...

قبل از اینکه سالاد ها رو بردارم چادرم و مرتب کردم و از اشپزخونه بیرون اومدم.

زن عمو معصومه و عمه رقیه در حال چیدن میز بودند . سالاد ها رو ؛ روی میز گذاشتم : مریم کجاست ؟

زن عمو نگاهی به اطراف انداخت : حتما رفته بیرون ... خودت یه سر بز بن ببین کجا رفت . تا وارد راهرو شدم الناز با سینی بزرگی در برابرم ظاهر شد . چادرش کاملا پایین اومده و روسری که به سر داشت کج شده بود . خندم گرفت . الناز چپ چپ نگاهم کرد : واسه چی می خندی ؟ به جای این کارا بیا برو پویا رو صدا کن بیاد این سینی ها رو بلند کنه . از کمر افتادم .

چادرم و محکم کردم و سینی رو از دستش بیرون کشیدم : من این و می برم تو برو ببین مریم کجاست

باشه ای گفت و ازم دور شد . خم شدم و نگاهی به داخل اتاق انداختم . فرهاد کنار پسرا نشسته بود . با رضا و مهرداد گرمتر از بقیه بود . لبخندی روی لبم نشست . برگشتم تا به طرف اتاق برم که با شهرزاد برخورد کردم . چشمکی بهم زد : داشتی چیکار می کردی ؟ سرم و پایین انداختم و به طرف اتاق به راه افتادم . دنبالم اومد . بالاخره میز شام چیده شد و از همه دعوت کردیم سر میز بیان . مامان همه چیز و به بهترین نحو ممکن آماده کرده بود . پسرها درست جایی نشستن که با خانواده فرهاد هیچ برخوردی نداشته باشند . مادر بزرگ صدام کرد و کنار خودش نشوندتم . با اشاره مامان کنار مادر بزرگ نشستم . مادر بزرگ از فرهاد خواست کنارم بشینه . کاملا سرخ شده بودم . تو خانواده ما کمتر اتفاق می افتاد زن و شوهر ، اونم ما که تازه ازدواج کرده بودیم اینطور کنار هم بشینیم . فرهاد اول برای مادر بزرگ و بعد هم برای من غذا کشید . اونقدری کشیده بود که مطمئن بودم زیاده و نمی تونم از پسش بریام . بر عکس همیشه هم اصلا اشتهایی نداشتم . اما در برابرش سکوت کردم و اونم تا می تونست واسه من غذا کشید .

بعد از شام میان فرناز و دختر عمه های فرهاد جای گرفتم و به شوخی گذشت . زمان رفتن تا دم در بدرقه اشون کردیم . لحظه ی اخر نگاهی به فرهاد انداختم و اونم لبخندی به روم زد و از در خارج شد . اقا بزرگی بخاطر خستگی به اتاق رفت . عمه زینب به همراه خانواده خداحافظی کردند و رفتن . البته فرخ و شهرزاد شب پیش ما موندن . عمه رقیه هم چون شوهرش شیف شب باید سر کار می بود پیش ما موند . زن عمو فاطمه و عمو و رضا هم بعد از ساعتی نشستن رفتن .

پرگل کنارم ایستاد و گفت : هی پری...

نگاهش کردم : هان ؟
 :-تو شوهر کردی هنوزم ادم نشدی . دختر هان چیه ؟ میگما تو هم رفتی قاطی مرغا
 سرم و پایین انداختم .
 ریز خندید : بهت خجالت اصلا نمیاد .
 مهرداد پرگل و صدا کرد . پرگل به طرف اتاقش به راه افتاد : مگه نمی مونی ؟
 شونه هاش و بالا انداخت : نه باید برم کار دارم .
 کنارش ایستادم : چیکار داری ؟
 چپ چپ نگاه کرد : دختر کار دارم دیگه . نمی تونم بمونم .
 شونه هام و بالا انداختم و روی صندلی نشستم .
 مریم وارد اتاق شد و گفت : هنگامه و مهدی رفتن ؟
 پرسشگرانه پرسیدم : مگه شما نمیومنین ؟
 لباس و غنچه کرد : من و مامان و بابا می مونیم اما هنگامه و مهدی می خوان برن .
 نگاهی به پرگل انداخت : شما هم میرین ؟
 پرگل اره ای گفت و با برداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت .
 مریم کنارم نشست : خوش می گذره ؟
 لبام و غنچه کردم : خوابم میاد . می خوام برم بخوابم .
 :-راستی نگفتی جواب آزمایش خونتون چی شد ؟
 چپ چپ نگاهش کردم : مریم ایکویوت داره میبره ها ... خوب معلومه چی شده دیگه .
 سرش و تکون داد : راس میگیا . فکر کردم شاید از اونایی هستین که میگن مهم اینه با هم
 ازدواج کنیم و از این حرفا
 از جا بلند شدم : تو دیگه خیلی خل شدی ...
 وارد اتاقم شدم . بالشی برداشتم و کنار شهرزاد دراز کشیدم .
 شهرزاد چشم باز کرد .
 :-فکر کردم خوابیدی
 نگاهی به مریم انداخت : من نه . اما انگار مریم خیلی خسته بود .
 با سر تایید کردم : فکر کردم میرین اون ور بخوابین .
 لبهاش اویزون شد : من و فرخ هنوزم تو اتاقای جدا می خوابیم
 چند سانتی مونده بود تا بالش برسم که با این حرف سیخ نشستم : هان ؟
 شهرزاد از جا پرید : می خوام مریم و بیدار کنی ؟
 خم شدم : یعنی چی جدا می خوابین ؟ مگه تو زنش نیستی ؟
 نگاهش و دزدید : اون هنوزم دوسم نداره
 سرم و تکون دادم : معلومه که دوست داره چرت نگو
 کنارش دراز کشیدم : پری قدر اقا فرهاد و بدون . معلومه خیلی دوست داره
 لبخندی زدم : فرخم دوست داره . این و مطمئن باش
 با صدای لرزان گفت : اون هیچ وقت من و نخواسته .
 با صدای زنگ گوشیم بلند شدم . شهرزاد ریز خندید : فکر کنم اقا داماده...
 به سرعت گوشی رو از روی میز برداشتم . یه اس ام اس از طرف فرهاد بود : شب خوش
 پری قلبم . خوب بخوابی ... می بوسمت
 لبخندی روی لبم نشست .
 شهرزاد اروم گفت : بیار منم بخونم .
 به طرفش رفتم و گوشی رو به دستش دادم

اما خودم هنوزم درگیر فرخ و شهرزاد بودم . باید فکری می کردم .
 اروم به طرف شهرزاد خم شدم : من یه کاری می کنم بهت ثابت شه فرخ دوست داره اما
 باید کمکم کنی
 شهرزاد متعجب گفت : چیکار ؟
 چشمکی زدم : حالا بهت میگم .
 شهرزاد لیخندی زد و سر به زیر انداخت و گوشه‌ی رو به طرفم گرفت : جواب بده
 با تعجب نگاهش کردم .
 گوشه‌ی رو توی دستش تکون داد : یه چیزی واسش بنویس
 متفکر گفتم : مثلاً چی بنویسم ؟
 کمی فکر کرد : بنویس خوب بخوابی عزیزم
 صورتم و جمع کردم : خیلی لوس میشه
 :-نه خوبه بنویس
 گوشه‌ی رو از دستش بیرون کشیدم و نوشتم : خوب بخوابی
 با تکون های دستی چشم باز کردم و به شهرزاد خیره شدم .
 چشمای بازم و که دید سرش و تکون داد . دستام و دو طرفم گذاشتم و با تکیه به اونا سعی
 کردم بلند بشم .
 با چشمای گرد هنوزم به شهرزاد نگاه می کردم . صاف که نشستم شهرزاد کاملاً بهم نزدیک
 شد : پاش و بابا ... این اقا فرهاد شما از ما هم سحر خیز تر ها ... از ساعت ۶ سه بار زنگ
 زده . با تعجب گفتم : هان ؟
 اشاره ای به گوشیم که بین من و شهرزاد بود کرد : سه بار زنگ زده . فکر کردم بلند میشی
 اما بیدار نشدی دیگه مجبور شدم بیدارت کنم .
 هنوزم گنگ بودم . به سختی زمزمه کردم : ساعت چنده ؟
 شهرزاد از جا بلند شد : ساعت نزدیک هفته
 سرم و تکون دادم : کجا میری ؟
 شهرزاد ملفحه ای که در دست داشت و تا زد و در همون حال گفت : خواب از سرم پرید ...
 میرم دست و صورتم و بشورم . به طرف گوشیم خم شدم و برش داشتم .
 حق با شهرزاد بود فرهاد سه بار تماس گرفته بود و چهار تا اس ام اس فرستاده بود .
 قبل از اینکه نگاهی به اس ام اس ها بندازم رو به شهرزاد گفتم : ببخشید تو رو هم بی خواب
 کرده
 سرش و تکون داد : تقصیر اون نیست .
 نگاهی به انداخت و باعث شد منم نگاهش و دنبال کنم و به مریم که کاملاً خواب بود خیره
 بشم .
 شهرزاد کنارم نشست : تقصیر اون نیست . بیچاره حق داره . فکر کنم تمام دیشب بیدار بوده
 . اون بیچاره چه تقصیری داره . رسم ما اشتباهه . دیشب تو زنش شدی ... باید برای یه مدت
 با هم تنها میشدین
 سرم و بلند کردم : بیخیال شهرزاد
 ریز خندید : دیوونه دارم واقعیت و میگم . فکر می کنی من و تو الان شرایط خوبی داریم ؟ حالا
 ما فرق می کنیم . اما اون که از رسم و رسوم ما خبر نداره
 از جا بلند شدم : پاش و بریم دست و صورتمون و بشوریم .
 دستم و گرفت : بهش زنگ نمیزنی ؟

سرم و به علامت نه تکون دادم : حالا بعدا زنگ می زنم .
دستم و محکم تر کشید و باعث شد بیفتم . صدای خنده اش بلند شد . منم ریز خندیدم :
دیوونه داری چیکار می کنی ؟
:-خله بیا لااقل اس ام اسپهاس و بخون ببین چیکارت داره این وقت صبح از خواب به درمون
کرده
با کنجکاوای به طرف موبایلم خیز برداشتم . گوشه رو بلند کردم و به صفحه اش خیره شدم .
اس ام اس ها رو از اخر به اول خوندم
:-پری خانم . ناز خانم نمی خوای بیدار بشی ؟
:-پری ... تمام شب بیدار بودم ... بهت فکر می کردم . دلم می خواد هر چه زودتر ببینمت .
میای صبحونه رو باهم بخوریم ؟
:-پری ... خوابی ؟ پری من ...
:-سلام عزیزدلم . بیدار شو خانمم
با صدای اس ام اس جدیدی به سرعت اخرین اس ام اس و بستم و رفتم سراغش
:-دلم می خواد وقتی خوابی ... وقتی تو رویایی . اروم بیدارت کنم . بهت بگم دوست دارم
بدنم گر گرفته بود . حتی اس ام اس هایی که خودم می خوندم یه چیزی رو توی دلم تکون
میداد . کسی تا حالا اینطور باهام حرف نزده بود . به سرعت گوشه رو بستم و به شهرزاد
که با دقت بهم خیره شده بود نگاه کردم.
چشمکی زد : چی نوشته اینطوری سرخ شدی ؟
گوشه رو سایلنت کردم و از جا بلند شدم : بریم دست و صورتمون و بشوریم . الان بیدار
میشن...
شهرزاد دوباره دستم و گرفت
به طرفش برگشتم .
ابروهاس و بالا انداخت : بلندم کن
لحظه ای بهش خیره شدم و دستاش و محکم تر کشیدم.
زن عمو معصومه داخل اشپزخونه شد . هر دو سلام کردیم .
زن عمو نگاهی به اطراف انداخت : مریم کو ؟
بشقاب کره رو روی میز گذاشتم : خوابه
همونطور که به طرف سماور می رفت : برو بیدارش کن . الان چه وقته خوابه
نگاهی به ساعت انداختم نزدیک هشت بود . سرم و تکون دادم : الان میرم
زن عمو مشغول بررسی میز بود : همه چیز آماده هست ؟
به جای من شهرزاد جواب مثبت داد : بله زن دایی . الان میز و می چینیم .
زن عمو لبخند به لب قاشقی مربا رو به دهان گذاشت : دیگه خانم شدین . خوش به حال
شوهراتون .
هر دو تا سر به زیر انداختیم.
زن عمو خندید و از اشپزخونه بیرون رفت .
اخیرین پیاله مربا رو روی میز گذاشتم : من برم مریم و بیدار کنم بیام.
شهرزاد سر تکون داد : زود بیا
لبخندی به روش زدم و از اتاق بیرون اومدم . بابا توی حیاط مشغول اب دادن باغچه ها بود .
بلند سلام کردم .
لبخندی به روم زد : سلام دختر بابا

نیشم باز شد و بابا ادامه داد : خوبی ؟
لیخند زدم : بله
:-خداروشکر ... صبحونه آماده هست ؟
گره روسریم و محکم تر کردم : بله . داریم میز و می چینیم
سرش و تکون داد : آماده شد صدام کن
به طرف ساختمان رو به رو می رفتم که گفت : اقا بزرگ رفته بیرون
به طرفش برگشتم : می دونم میرم دنبال مریم
اروم سر تکون داد و نگاهش و به باغچه دوخت .
به سرعت وارد اتاقم شدم . کنار مریم نشستم : مریم پاش و
بعد از سه بار تکرار چشم باز کرد .
نیشگونی ازش گرفتم که چیغ کوتاهی کشید و نشست : چته اول صبحی ؟
خندیدم : اول صبح نیستا . پاش و همه بیدارن . مامانت هم صداس در اومده .
دستاش و بالای سرش برد : خدایا چی میشه توی این خونه یه بار تا ظهر بخوابم
کمی خم شدم : یعنی تو خونه خودتون می خوابی
با چشمای گرد شده گفت : مگه اونا جدا از اهل این خونه هستن
سرم و تکون دادم و از جا بلند شدم : پاش و پاش و که کلی کار داریم .
خودش و جلو کشید : چیکار داریم ؟
ضربه ای توی سرش زدم : بی ادب
همونطور که به طرف در می رفتم گفت : مگه چی پرسیدم .
از اتاق بیرون اومدم و دوباره طول حیاط و طی کردم و وارد اشپزخونه شدم .
شهرزاد چای رو آماده کرده بود و توی قوری ها ریخته بود .
رومیزی رو برداشتم و از اشپزخونه بیرون اومدم به عمه رقیه و مامان سلام کردم و رومیزی رو
به الناز که تازه وارد ساختمون شده بود دادم و پرسیدم : مهشید خوابه ؟
:-اره ... دیشب دیر خوابید دلم نیومد بیدارش کنم .
دوباره به اشپزخونه برگشتم که با دیدن سمانه و سپیده اهم در اومد : اینجا چیکار می کنین
؟
یک صدا گفتن : می خوایم کمک کنیم
لبام و روی هم فشردم : کمک نمی خواد بیاین برین مریم و بیدار کنین
به سرعت گفتن : مگه هنوز خوابه
:-اره خوابه . بهتره شما هم برید بیدارش کنید
نگاهی به هم کردند : بریم بیدارش کنیم
با بیرون رفتنشون شهرزاد به حرف اومد : خدا به داد مریم برسه .
چشمکی زدم.
مامان با صدای بلند پرسید : پری صبحانه آماده هست که جواب مثبت دادم .
ولی صدای پویا مانع از حضور همه دور میز شد : صبر کنین فرهادم بیاد
فنجان چای توی دستم خشک شدم : فرهاد ؟ اون اینجا چیکار می کنه ؟
و همین سوال و فرخ هم تکرار کرد و پویا همونطور که دستهاش و خشک می کرد گفت :
بالاخره باید دعوتش می کردیم اونم الان جزو خانواده ماست
بابا وارد شد و همونطور که به طرف تلویزیون می رفت گفت : کار خوبی کردی .
عمو حسن کمی روی کاناپه جا به جا شد : پسر خوبیه . ازش خیلی خوشم اومده

قند توی دلم اب شد . ناخود آگاه نسبت بهش احساس مالکیت می کردم و دوست داشتم بین همه پذیرفته بشه .
از اشپزخونه بیرون رفتم .
مریم وارد شد و سلام کرد .
لبخندی به روش زدم . در همین حین اقا بزرگ وارد شد و همه از جا بلند شدند . مریم عقب کشید اما اقا بزرگ به طرفش رفت . دستش و دور شونه هاش انداخت : نوه ی خوش خواب من چگونه ؟
مریم لبخند تلخی زد و خیلی اروم تشکر کرد .
اقا بزرگ دستش و زیر چونش گذاشت و فشار داد .
صورتش و میان دستش فشرد . مریم سکوت کرده بود و نگاهش و بهم دوخته بود . پویا از جا بلند شد : خیلی دارین لوسش می کنین!
:-چیه حسودیت شده ؟
:-چی بگم والله...
اقا بزرگ اشاره کرد : بیا اینجا
پویا با تعجب به اقا بزرگ چشم دوخت و اقا بزرگ با جدیت گفت : بیا اینجا مرد کوچیک پویا از جا بلند شد و به طرف اقا بزرگ رفت .
اقا بزرگ دستش و بلند کرد و کمی خودش و بالا کشید و دستش و دور گردن پویا انداخت . پویا کاملا خم شد : بیا پسر بچه ...
رو به الناز گفت : می بینی دختر ... شوهرت هنوزم بچه هست .
همه خندیدن . اقا بزرگ سر تکون داد : چیه بچه . چرا هی جم می خوری
:-اقا بزرگ من یه حرفی زدم ... جدی نگفتم.
:-زبونت حرف میزد اما چشمات که داشت یه چیز دیگه می گفت . اعتراف کن به مریم حسودی کردی دیگه
سرم و پایین انداختم و ریز خندیدم . مریم خودش و از اغوش اقا بزرگ بیرون کشید.
اقا بزرگ نگاه غمناکی به مریم انداخت . لبخند تلخی زدم.
اقا بزرگ همونطور که کنار پویا قدم برمیداشت نگاهش و به فرخ که به اقا بزرگ خیره شده بود دوخت : فرخ ؟
فرخ لحظه ای مکت کرد و گفت : بله ؟
:-تو که به پویا حسودی نمی کنی ؟
فرخ سر به زیر انداخت : نه اقا بزرگ...
اقا بزرگ روی مبلی که کنار تلویزیون قرار داشت نشست .
نگاهم به فرخ بود . شهرزاد وارد شد و اقا بزرگ این بار اون و مخاطب قرار داد : بیا اینجا بینم.
شهرزاد نگاهی به اقا بزرگ انداخت و به طرفش قدم برداشت .
اقا بزرگ اشاره کرد کنارش بشینه و گفت : این شوهرت که انگار با من قهره . تو بگو بینم من کی بچه شما رو می بینم ؟
بزرگتر ها ریز خندیدند و شهرزاد کاملا سرخ شد . فرخ سر به زیر انداخت . می تونستم حرکت سریع پاهاش و بینم . معلوم بود فشار عصبی داره .
اقا بزرگ کاملا تکیه داد : چیه ؟ من چند وقت دیگه میمیرم و فقط سه تا از نتیجه هام و دیدم همه یکصدا تکرار کردیم : خدا نکنه
نگاهش و بهم دوخت : تو دختر ... تو بگو ... من دیگه عمری به دنیا ندارم . دیگه تموم شده .
تا کی می خوام بچسبم به این دنیا

قدمی به طرفش برداشتم : اقابزرگ باز شروع کردین ؟ مگه شما قول نداده بودین نگاهش و بهم دوخت : تو چی چی میگی تازه عروس ... فکر کردی دست از سرت برمیدارم . باید یه پسر خوشگل مثل من به دنیا بیاری سرخ شدم و لب به دندون گرفتم.

همه خندیدند .

با صدای زنگ در اقابزرگ اشاره کرد : بیا برو در و باز کن خانم دکتر ... شوهرت اومد . بدو... همون طور که به طرف در میرفتم گفتم : شاید اون بتونه بهتون بفهمونه عمر من تموم شده و باز صدای داد و فریاد ها بلند شد.

به طرف ایفون رفتم . با شنیدن صدای فرهاد توی گوشی در و باز کردم و از ساختمون خارج شدم .

به حیاط که رسیدم چادرم و روی سرم مرتب کردم . نگاهم و به شیشه های پنجره ها دوخته بودم و سعی می کردم خودم و از توی اون کنترل کنم . دست به موهام کشیدم و لبخندی به روی خودم زدم . شاید به قول مامان از این به بعد واسم مهم شده بود که چطور به نظر برسم . مخصوصا تو چشم فرهاد . نگاهم همینطور به شیشه ها بود که به چیز سختی برخورد کردم .

بوی عطر تندی بد جور رفت تو دماغم ...

برای چند لحظه نفسم و نگه داشتم و یکجا بیرون فرستادم . با احساس دستی روی کمرم به سرعت عقب کشیدم .

با دیدن فرهاد به سرعت گفتم : ببخشید... حواسم نبود ندیدمت ... جلوم و نگاه نمی کردم حواستم پرت شد .

همینطور پشت سرهم جمله ها رو ردیف می کردم و یک نفس می گفتم . بالاخره کم اوردم و به با کشیدن نفس عمیقی به همه چیز پایان دادم و زل زدم تو صورت فرهاد.

لبخندی زد و به همراه چشمکی که میزد گفتم : سلام

با خجالت سر به زیر انداختم و باعث شدم بزنه زیر خنده

لبام و روی هم فشردم : واسه چی می خندی ؟

بهم نزدیک شد : چون خوشحالم .

ابروهام و بالا کشیدم : اون وقت چرا ؟

سرش و کمی به راست کج کرد : چون تو رو دارم

نیشم باز شد و نگاهم و ازش گرفتم .

دستاش و پشت سرش قلاب کرد : گشمنه ها...

خندیدم : بفرمایید

دستش و پشت سرم گذاشت : اول شما خانمی

در کنار هم وارد ساختمان شدیم . قبل از ورود به سالن از فرهاد فاصله گرفتم و با کمی فاصله ایستادم.

نگاهم و از پیراهن قرمز رنگ خوش فرمی که بهم چشمک میزد گرفتم و به کل ویتترین چرخوندم . اما دوباره روی همون متوقف شدم .

فرهاد بسته هایی که توی دست داشت و جا به جا کرد : خوشت اومده ؟

به طرفش برگشتم : هان ؟

اشاره ای به همون پیراهن کرد : خوشت اومده ؟
 اروم سر تکون دادم : اوهوم ... کاش می تونستم از این لباسا بپوشم.
 فرهاد بهم نزدیک تر شد : چرا نمی تونی بپوشی ؟
 اه بلندی کشیدم : اخه تو خانواده ما همچین لباسی نمی شه پوشید.
 دستم و توی دستش گرفت. فشاری به دستش اوردم و لبخندی به روش زدم .
 اونم همین کار و انجام داد : بیا بخریمش...
 با تعجب نگاهش کردم و با شیطنت ادامه داد : خوب تو خونه خودمون می پوشی
 نیشم باز شد و اون با ابرو های بالا رفته جمله اش و کامل کرد : واسه من
 لب پایینم و به دندون گرفتم و به همراهش وارد مغازه شدم .
 فرهاد از فروشنده خواست همون پیراهن و بده و منم در همین زمان مشغول دید زدن تموم
 اون بقیه لباسا بودم .
 حالا که قرار بود این لباسا رو تو خونه خودم و واسه شوهرم بپوشم پس چرا چند تا دیگه
 انتخاب نکنم . چند تا لباس دیگه هم تقریبا شکل همون لباس قرمز انتخاب کردم و فرهاد هم
 هر سه تا رو تایید کرد . خوشیخانه رفتاری که داشت خیلی خوب بود .
 لباسا رو گرفتم و برای پرو به اتاق پرو رفتم . هنوز پیراهن و نیوشیده بودم که چند ضربه به در
 خورد ...
 اروم در و باز کردم و سعی کردم تا حد ممکن دیده نشم.
 فرهاد نگاهی بهم انداخت : کمک خواستی صدام کن
 تشکر کردم و مشغول شدم . خیلی بهتر از اونی بود که فکرش و می کردم . دقیقا همون
 چیزی بود که می خواستم. پاهام و کاملا به نمایش گذاشته بود. اگه مامان می فهمید
 همچین چیزی پوشیدم سرم و جلوی در ورودی می برید .
 اما لباس اونقدر مناسب بود که به هیچ وجه نمی تونستم ازش دل بکنم . اونم وقتی که
 فرهاد تاییدش کرده بود .
 چند ضربه به در خورد . خودم و کنار کشیدم و اروم در و باز کردم . فرهاد اروم پرسید :
 پوشیدی ؟
 با گفتن اره می خواستم در و بندم که دستش و لای در گذاشت : بزار ببینمت ...
 لب پایینم و به دندون گرفتم : اما...
 میون حرفم اومد : اما چی پریسا ؟ باز کن ببینم چطور میشه .
 با خجالت دستم و از روی در برداشتم و فرهاد تقریبا خودش و تو کشید . و با لبخند بهم خیره
 شد . سرتا پام و برانداز کرد و گفت : معرکه شدی
 سرم و پایین انداختم و لبخند زدم .
 دستش و جلوتر آورد و همونطور که گونه ام و نوازش می کرد گفت : بهت خیلی میاد ...
 سر بلند کردم و بهش خیره شدم .
 با آرامش بهم لبخند زد و از اتاق بیرون رفت : چیز دیگه ای نمی خواد ...؟

سرم و به علامت نه تکون دادم

از اتاق بیرون رفت . به سرعت لباسام و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . فرهاد جلو اومد و
 پیراهن و از دستم گرفت و روی پیشخوان گذاشت . کیفم و روی شونه ام جا به جا کردم و
 کنارش ایستادم .
 مرد فروشنده نگاهی بهم انداخت و پرسید : خانم پسندیدین ؟

تشکر کردم و جواب مثبت دادم .
 فرهاد دست دور شونه هام انداخت و من و به خودش نزدیک تر کرد : چیز دیگه ای نمی
 خوای ؟
 لبخندی به روش زدم و جواب منفی دادم .
 لباس و گرفتیم و از مغازه بیرون اومدیم .
 نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : داره دیر میشه باید برم بیمارستان . تو رو می رسونم
 خونه و میرم .
 انگشتای دستش و توی دستم فشردم : خودم می تونم برم. تو برو به کارت برس...
 با لبخند گفت : پس ماشین و ببر
 سرم و به علامت نه تکون دادم : نه ... نمی خوام
 خندید : تا کی می خوای به این ترس ادامه بدی ؟
 لبام و جمع کردم : نمی دونم .
 کمی به طرفم خم شد : اونطوری نکن می خورمتا
 سرم و پایین انداختم و نیشم باز شد .
 بیشتر خم شد : پریسا
 سر بلند کردم : جونم ؟
 :-اصلا بهت نمیاد خجالت بکشی
 :-می دونم
 :-خیلی دوست دارم
 اینبار سکوت کردم و لبم و به دندون گرفتم .
 پرسید : می خوای بری خونه ؟
 اروم پرسیدم : پس کجا برم ؟
 چشمکی زد : خونه خودمون...
 نگاهم و دزدیدم : نه...
 دستم و توی دستش فشرد و به راه افتاد . به دنبالش حرکت کردم : پس کی می خوای بیای
 خونمون و ببینی ؟
 همونطور که نگاهم به دختر و پسری بود که به نرده شیشه ای تکیه زده بودن و نگاهشون به
 پایین بود و ریز ریز حرف میزدن گفتن : امروز نه...
 فرهاد نفس عمیقی کشید : داری به چی نگاه می کنی ؟
 چشم از دختر و پسر گرفتم : انگار با هم دوستن...
 سرش و اروم تکون داد : اونا دوستن اینطور باهم راحت هستن . اونوقت تو از من می ترسی
 ...
 :-نمی ترسم
 :-اره جون خودم...
 :-چرا جون تو ؟
 به طرفم برگشت : اخه دلم نمیاد جون تو رو قسم بخورم...
 دلم می خواست روی پنجه پاهام بلند بشم و بیوسمش...
 وای خاک به سرم یه ذره عقلی هم که داشتم پرید ... مامان بفهمه چه دختری تربیت کرده
 ...
 اما اون شوهرم بود و اینجا فقط من بودم و اون ... مامان نبود تا بخاطر رفتارم بهم چشم غره
 بره . بابا نبود که بعدا بهم غر بزنه .

دستم و از دستش بیرون کشیدم و به بازوش چنگ زدم و تقریبا بازوش و بغل کردم و محکم خودم و بهش چسبوندم.
 فرهادبا لبخند نگام می کرد.
 اروم گفتم : همیشه برم پیش رضا ؟
 همونطور که نگاهش به جلو بود گفت : هر جا دلت می خواد برو . من بهت اعتماد دارم...
 وای چه خوب بود ... این آزادی بود که همیشه ارزوش و داشتم . اون ازم نمی پرسید : برای چی می خوام برم پیش رضا . ناراحت نمیشد که با پسر عموم حرف میزدم . فرهاد ازم نمی پرسید چیکار می کنم . ازم نمی خواست برای از خونه بیرون رفتنم بهش جواب پس بدم .
 توی این مدت کوتاهی که با هم نامزد کرده بودیم این و خیلی خوب فهمیده بودم که فرهاد بهم اعتماد داره و این برای من به اندازه یه دنیا ارزش داشت . کاش مهرداد هم از پرگل نمیرسید چرا میاد خونه ما ... چرا تنها اومده . کاش فرهاد زودتر میومد تا مجبور نمیشدم برای از خونه بیرون رفتنم به مامان و بابا جواب پس بدم .
 خیلی راحت بود به شوهرت بگی کجا بودی تا به پدر و مادرت.
 با هم از بازارچه بیرون اومدیم . در کنار هم مسیر سمت راست و در پیش گرفتیم و مستقیم قدم برمیداشتیم . نگاهی به بسته های توی دستش انداختم : حالا اینا رو چطوری ببرم خونه ؟

به طرفم برگشت : یعنی چی ؟

-یعنی مادر جان بنده وقتی این بسته ها رو تو دستم ببینه دلش می خواد بدونه من چی خریداری کردم . وقتی هم مجبور شدم لباس و بهش نشون بدم کلی غر میزنه که تو خجالت نمی کشی این لباس و می پوشی ؟ دختر باید حیا داشته باشه . باید برای خودش شخصیت قائل بشه . از این لباسای جلف نپوشه که همه ی بدنش و نمایش بده . باید شیک و ساده باشه...

ریز ریز می خندید .

چشم غره ای نثارش کردم : بخند ... بین چه مزه ای هم بهش داده .

-تقصیر خودته . نمی دونی وقتی میری بالای منبر چقدر دوست داشتنی میشی ؟

با تعجب نگاهش کردم . چون نگاهم بهش بود متوجه مردی که از رو به رو می اومد نشدم . کم مونده بود بهش برخورد کنم که به راست کشیده شدم و تقریبا تو اغوش فرهاد فرو رفتم . به خودم اومدم و با نگاهم مرد و که بی تفاوت از کنارم گذشته بود دنبال کردم تا میان جمعیت گم شد ... به سرعت برگشتم و به فرهاد خیره شدم . ببخشیدی زیر لب گفتم و از اغوشش بیرون اومدم : حواسم نبود...

-بس که من و نگاه می کنی ... نمی دونستم این همه خوشگلم...

-شتر در خواب بیند پنبه دانه...

ابروهاش و بالا داد و با لبخند نگاهم کرد .

متفکر سرم و پایین انداختم : درست گفتم ؟

ادامه دادم : فکر کنم درست گفتم . یادم نیست . به خدا دست خودم نیست اونقدر اشتباه گفتم حالا دیگه به اینجا که می رسم ناخودآگاه اشتباه می گم .

لبخندش عمیق تر شد : بریم خانم حواس پرت...

بسته توی دستم و جا به جا کردم و زنگ در و به صدا در اوردم . مدتی طول کشید تا در باز بشه .

با دیدن رضا با اون صورت رنگ شده خندم گرفت : وای وای چه بچه ی بدی ... مگه مامانت بهت یاد نداده لباسات و کتیف نکنی ؟
 رضا متعجب جواب داد : لباسام ؟
 و سر به زیر انداخت تا شلوارجین و تیشرت ابی رنگش و بررسی کنه...
 با این کارش خنده ام شدید تر شد : حالا برو کنار بزار پیام تو ... بعدا میگم کجا رو رنگ کردی ...

از جلوی در کنار رفت . نگاهی به قلموی توی دستش انداختم : داری تابلو جدید می کشی ؟
 ابروهایش و بالا انداخت : این یکی خیلی بهتره...
 چشمکی زدم : پس باید دیدنی باشه.
 -اره
 وسایلم و روی میز گذاشتم و به طرفش برگشتم : دارم می بینم.
 -کو ؟
 اشاره ای به صورتش کردم : خودت و داری رنگ می کنی دیگه
 با اخم نگام کرد : سر به سر من نزار...
 چشمام و نازک کردم : مثلاً اگه بزارم چیکار می کنی ؟
 کمی به جلو خم شد : راپورتن و به شوهرت میدم.
 لبام و روی هم فشردم : هر کاری دلت می خواد بکن ... منم به اقا بزرگ میگم چه نقشه ای
 واسش کشیدی ...
 با آوردن اسم اقا بزرگ مثل بادکنک بادش خالی شد ... با صورت غمگینی به طرف صندلی
 رفت و روی اون نشست .
 روی صندلی نشستم : چی شد ؟
 صاف تو چشمام خیره شد : هیچی ... یاد بدبختی هام افتادم .
 نگاهم و ازش دزدیدم : رضا می فهمم ... شاید باور نکنی ولی درک می کنم هم تو رو هم
 مریم و ... ولی رضا ... می خواد چیکار کنی ؟ می خواد به کجا برسی؟ اخرش قراره چی
 بشه ؟
 سرش و پایین انداخت : اخرش با مریم ازدواج می کنم
 سرم و به راست خم کردم : مطمئنی؟ رضا تو زن داری ؟ لیلا رو فراموش کردی ؟ تو الان لیلا
 رو داری ! اون چه قبول کنی چه نکنی الان زنته...
 -به زودی طلاقش میدم.
 از جا بلند شدم : کی ؟ بعد از مرگ اقا بزرگ ؟
 -پری...
 به طرفش برگشتم : چیه؟ مگه دروغ میگم ؟ تو منتظر همینی ... اما تا کی می خواد منتظر
 بمونی ؟ اقا بزرگ قرار بود تا اخر دوماه زنده باشه ... الان نزدیک سه ماه میگذره . مریم داره
 میره دانشگاه ... شیراز ... جایی که تو دستت هم بهش نمیرسه ... شاید عاشق بشه ... تو
 حق نداری جلوش و بگیری ... اون به راحتی می تونه اونجا هر طور که می خواد زندگی کنه
 ... رضا تو زن داری ... چرا نمی خواد این و بفهمی ؟ به اون دختر بیچاره امید نده . من دارم
 می بینم چه بلایی سر خودش میاره
 از جا بلند شد . رو به روم ایستاد : اره من زن دارم ... پری دختری رو قبول کردم که پدر بزرگم
 انتخاب کرده . پری من عاشقم ... دوسش دارم . از همون بچگی دوسش داشتم . الان که رو
 به روت ایستادم دارم میگم هیچ وقت به هیچ کس نگفتم ولی عاشقم . بیشتر از جونم
 دوسش دارم . حاضر بودم بخاطر خوشبختیش ازش بگذرم . حاضر بودم همه جوره بزارمش

کنار اگه می دونستم بعد از من خوشبخت میشه . ولی پری اون به من احتیاج داره . مثل همه ی این سالهایی که زندگی کرده . نمی تونم ...

صداش بالاتر رفت : به خداوندی خدا نمی تونم ارزش دل بکنم.

به طرف یکی از تابلو ها که پشتش به من بود رفت . جلوی تابلو ایستاد : تو بگو ... بهم راهی نشون بده که بتونم ارزش دل بکنم .

به دنبالش رفتم . رو به روی تابلوی بزرگ حضرت ابوالفضل که کنار اب زانو زده بود ایستادم و به تابلو خیره شدم . ناخودآگاه اشک تو چشمم جمع شد ... ماه محرم جلوی چشمم اومد . پس تابلویی که ارزش حرف میزد این بود . می دونستم خیلی از این کارا می کنه . چندین بار دیده بودم تابلو برای هیئت بکشه ولی این یکی ... یه جور دیگه بود . خاص بود . با همه تابلوهایی که تا حالا دیده بودم فرق می کرد .

اشکاش سرازیر شد : اقا به پات می افتم نجاتم بده . دارم داغون میشم . دیگه نمی تونم ... نمی تونم به کس دیگه ای جز مریم فکر کنم .

دلم می خواست قدمی پیش بزارم و دست روی شونه اش بزارم . اما اروم زمزمه کردم : رضا به طرفم برگشت : دیگه طاقت ندارم پری ... به خدا خیلی سخته ... مجبورم سکوت کنم و اداها رو تحمل کنم

نگاهم روی چشمای اشک الودش خیره موند.

ادامه داد : داری میگی مریم شاید بخواد عاشق بشه ... حتی فکر کردن بهش هم برام مثل مرگ می مونه . پری من توی یه ماه عاشق نشدم که به این اسونی فراموشش کنم . من مریم و از بچگی دوست داشتم از همون موقع که نقش یه مادر و بازی می کرد . از همون وقتی که همراهم میشد تا از سبزی فروشی کنار حوض سبزی بخریم . از زمانی که لیوان پلاستیکی رو پر از اب می کرد و جلوم می داشت تا خستگیم و فراموش کنم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : حالا می خوای به این اسونی فراموش کنم کسی رو که هفده سال به عنوان عشقم پذیرفتم ؟

می خوای دختری رو جایگزینش کنم که می دونم پاک نیست ؟

میشنوم هنوزم با پسرا دوستی می کنه ؟ پری من توی خانواده ای بزرگ نشدم که چشم روی این چیزا ببندم . من نمی تونم به اسونی از دوستی اون با مردا بگذرم ؟ لیلا و مریم قابل مقایسه نیستن ... مریمی که هنوزم در برابر من سر به زیر می ندازه ... با لیلایی که توی خیابون با پسرا گپ میزنه برابرنیستن ...

ارزش فاصله گرفتم : باهات موافقم رضا ... ولی حالا اونی که توی زندگی تو درگیر شده لیلاست نه مریم...

به طرفم برگشت : ازم چه انتظاری داری پری ؟

سرم و پایین انداختم و همونطور که به کفشای قهوه ای سوخته ام که یه پاپیون هم رنگشون با چند تا مروارید طلایی رنگ روشون خودنمایی می کرد و زیر و رو می کردم گفتم : می خوام

...

سکوت کردم...

خودمم از چیزی که می خواستم بگم نگران بودم ... مطمئنا رضا واکنش مناسبی نشون نمی داد.

اب دهنم و قورت دادم و به سختی سر بلند کردم . توی چشماش خیره شدم تا بتونم روی حرفی که می خواستم بزنم مصمم تر تصمیم بگیرم .

بالاخره به حرف اوادم : بین رضا ... به مریم امید نده ... بزار زندگیش و بکنه...
رضا با دهان باز نگام می کرد .

نگاهم و گرفتم : میگی می خوام لایلا رو طلاق بدی ... باشه بده ... وقتی دادی برو سراغش ... تا اون موقع اجازه بده خودش زندگی کنه . بزار از زندگیش لذت ببره . برای زندگیش تصمیم بگیره

سکوت کردم ... به طرف صندلی به راه افتادم و روش نشستم : می دونم دارم مزخرف میگو اما واقعا این و باید بهت می گفتم . به چیزایی که گفتم فکر کن . مطمئنم مهمه ... این آینده تو نیست ... بهتره به آینده مریم هم فکر کنی ... اگه دکترا اشتباه کرده باشند ... اگه اقا بزرگ تا چند سال دیگه هم زنده باشه چی ؟ چطور می خوام لایلا رو طلاق بدی ؟ چطور می خوام از دستش خلاص بشی ؟

رضا سر به زیر انداخت ... در سکوت به او چشم دوختم : رضا خواهش می کنم عاقلانه فکر کن ... تو برام مثل برادری ... نمیگم کمتر از پویا باور کن بیشتر از اون برام ارزش داری . دلم نمی خواد آینده ات تباه بشه .

مکثی کردم و ادامه دادم : تو عاقل تر از این هستی که همچین تصمیمی بگیری ... بیشتر فکر کن . بیشتر فکر کن و بهترین تصمیم و بگیر

کیف و وسایلم و برداشتم و به طرف در به راه افتادم

با شک و دو دلی برگشتم . به سرعت به طرف تابلو قدم برداشتم و پیش روی تابلو ایستادم .
با دقت تو چهره نیمه کاره خیره شدم .

صدای حسین حسین توی گوشم طنین انداز شد .

چشم روی هم گذاشتم ...

فریاد یا ابوالفضل ها زمین را می لرزاند .

صدای تبلها برام تکرار شد . چشم باز کردم . انگار وسط خیابون پا برهنه ایستاده بودم و به تابلوی پیش روم نگاه می کردم . به چوب بلندی بسته شده بود . و در اغوش پسرک چهارده ، پانزده ساله ای که به کمر کشیده بود و با آرامش به رو به رو چشم دوخته بود . نگاهم از روی صورت پسر به پاهای برهنه اش کشیده میشود . کاملاً آرام بود . انگار سرمای برف های اطرافش را احساس نمی کرد .

به آرامی زیر لب تکرار کردم : حسینم ... حسینم...

صدای فریاد ها بلند تر شده بود . انگار هر کسی با تمام وجودش فریاد می کشید . فریادی

سوزاننده از درد از رنج ... برای شفای که می طلبیدن ...

صدای برخورد دست ها روی سینه ها با صدای سوزان کودکی که فریاد میزد : حسینم ...

حسین ...

صدای طبل های بزرگی که به سختی از زمین بلند شده بودن ...

همه تمام وجودت و به لرزش می انداخت .

دوباره چشمم برگشت روی تابلو ...

یک بار پلک زدن کافی بود تا از اون حال و هوا جدا بشم و به طرف رضا که پشت سر هم

صدام می کرد برگردم .

پشت پرده اشکام دیدمش ...

صورتش نگران به نظر میرسید.

اروم زمزمه کردم : واسه کدوم هیئته ؟
نگاهش و به تابلو دوخت : واسه جوانای محله خودمونه
اروم سرم و تکون دادم : کی تمومش می کنی ؟
به طرفم برگشت : تا آخر هفته...
اروم و با دقت نگاهش کردم : چیز زیادی تا محرم نمونده
اروم سر تکون داد : همینطوره...
:-دلم بدجور هواش و کرده...
لبخند تلخی زد : نه به اندازه من...
:-احساس کردم اونجام...
:-برای رسیدنش روزشماری می کنم
:-رضا ؟
با دقت بهم خیره شد : جانم ابجی ؟
:-وقتی تموم شد خبرم کن ... می خوام ببینمش...
سرش و تکون داد : حتما این کار و می کنم.
احساس می کردم بغضی توی گلوم گیر کرده .
به سرعت خداحافظی گفتم و از اونجا بیرون اومدم .
از پله ها پایین رفتم .
برای اولین تاکسی دست بلند کردم.
راننده اروم پرسید : کجا خانم ؟
:-وادی رحمت...
روی صندلی عقب نشستم و ماشین به راه افتاد .
اشکام سرازیر شد...
جلوی رضا خیلی کنترل کردم تا مانع ریختن اشکام بشم . با توقف ماشین تشکری کردم و با
یه پنج تومنی پیاده شدم.
نگاهی به گل فروشی انداختم . به طرفش رفتم و یه شاخه گل رز گرفتم .
با قدم های اروم به سمت بالا حرکت کردم . از پله ها بالا رفتم و شروع کردم به شمردن ...
سومین ردیف که رسیدم با توی زمین خاکی گذاشتم و لبام و به دندون گزیدم .
بالاخره رسیدم . اروم خم شدم و نشستم . گل و روی سنگ سرد گذاشتم . هنوز زمان کمی
از تابستون مونده بود اما هوا کاملا سرد شده بود .
دستم و از سنگ گرفتم و توی اغوشم جمع کردم . بدون اینکه توجهی به کثیفی لباسام
داشته باشم نشستم .
گوشیم و از توی کیفم بیرون کشیدم و روی اهنگی که می خواستم زوم کردم . دکمه پخش و
فشردم و روی سنگ گذاشتم...
صدای موزن زاده بلند شد...
کنارش صدای میثم به گوشم رسید : صداس ادم و می لرزونه...
با سر جواب مثبت دادم .
کاسه شله زرد و از دستم گرفت . نگاهی به پاهای برهنه اش انداختم . پارچه سیاهی که
روی سرش بسته بود و روش گل مالیده بود . بیشتر از هر چیزی جلب توجه می کرد .
چادرم و جلوتر کشیدم : این اخریش بود.
لبخندی به روم زد : این و میدیم و میام ... به بقیه هم بگو آماده باشن با هم بریم

رضا از پله ها ورودی پایین اومد و همونطور که سینی رو به دست زن عمو معصومه می داد گفت : بدو میثم ... تا تو اون و بدی من میرم از زیر زمین طبل ها رو میارم .
 با لذت به رضا خیره شدم . بااون شلوار لی و پیراهن مشکی و اون پارچه سیاه روی سرش دیدنی تر از همیشه بود .
 عمه زینب کنارم ایستاد : خدا همش و قبول کنه . زحمت کشیدین بچه ها...
 میثم با صدای بلند گفت : زحمتی نبود عمه جان ... ما همه نوکر اقاییم...
 رضا به سرعت گفت : عمه تا جون داریم کار می کنیم
 عمه اروم قدمی به طرفش برداشت و دستش و روی شونه ی رضا گذاشت : خدا حفظتون کنه .
 دستم و توی جیب پالتوم فرو بردم و سرم و پایین انداختم .
 جوونا زنجیر به دست دور میدان دور میزدند . نگاهی به پویا انداختم . با آرامش زنجیر و روی شونه هاش می کوید . قبلا امتحان کرده بودم . می دونستم برخوردش چه دردی داره اما اون انگار هیچ دردی احساس نمی کرد . کاملا اروم بود . چشماش و به زمین دوخته بود ...
 کاملا از این دنیا جدا شده بود . مهشید اروم بود ... مامان چادرش و روی صورتش کشیده بود و سرش و تگون میداد...
 صدا ها بلند شده بود : ابوالفضل...
 اروم زمزمه کردم : یا ابوالفضل...
 کمی به طرفم خم شد : من تا حالا هر چی از اقا خواستم ردم نکرده ... حرف وقت از ته دلم فریاد بزنم ابوالفضل همراهیم می کنه
 نگاهم و تو چهره اش دوختم : هر چی بخوای ؟
 سر به زیر انداخت : هر چی بخوام...
 اروم زمزمه کردم : ابوالفضل
 باید حدس میزدم بیای اینجا...
 سر بلند کردم ... به قامت بلندش خیره شدم.
 رو به روم نشست : وقتی اونطوری زدی بیرون فهمیدم حالت خوش نیست...
 سرم و پایین انداختم.
 وقتی رسیدم یه لحظه شک کردم
 نگاهش کردم . انگار از نگاهم خوند جواب داد : به اینکه هنوزم اینجا میای یا نه
 :-نباید پیام ؟
 :-فکر کردم دیگه نمی خوای بیادش بیاری...
 :-هیچ وقت از یادم نمیره که بخوام بیاد بیمارمش
 سکوت کردیم...
 اونم زیر لب با من زمزمه می کرد : زینب زینب ...
 :-میثم عاشق این بود
 اروم جواب دادم : اره ...
 :-دلم واسش تنگ شده ... جاش خیلی خالیه
 :-اوهوم
 :-پری خوشحالم فرهاد و قبول کردی...
 سر بلند کردم.
 :-مطمئنم میثم هم راضیه . اون همیشه خوشحالی تو رو می خواست ... حتی سال اخر

واسه خوشبختی تو نذر کرد
 با تعجب بهش نگاه کردم : نذر کرد ؟
 سرش و تکون داد : یادت نیست صبح عاشورا شیر پخش می کرد
 متفکر نگاهش کردم : اره...
 :-اون و واسه خوشبختی تو نذر کرده بود ... می گفت می خواد تو خوشبخت باشی هر سال
 پخش کنه ... کاملاً فراموش کرده بودم . اما پارسال تاسوعا یادم افتاد . انگار میثم یادم
 انداخته بود که چی می خواد...
 :-تو هم پارسال پخش کردی...
 :-واسه همون بود ... می خواستم حالا که میثم نیست من این کار و بکنم . قبل از اون
 احساس بدی داشتم اما بعد از اون اروم گرفتم .
 :-احساس می کنم از دستم ناراحته...
 :-اشتباه می کنی ... نمی دونی چقدر خوشحاله
 :-رضا ؟
 :-جانم ؟
 :-دوست خوبی بود ؟
 :-عالی بود ... بهترین بود
 :-اگه بود...
 :-اگه بود ... الان داشت آماده میشد واسه محرم ... دو ماه مونده همه چیز و جمع می کرد و
 آماده میشد.
 :-اره ... همیشه واسه محرم عجله داشت .
 :-اگه میثم نبود هیچ وقت به این چیزا دل نمی بستم . عقایدش خاص بود ... تمام سال
 پرهیجان بود ... با بچه ها باشگاه می رفتیم هر جا می رفتیم غیبت نمی کرد . حتی
 واسه مدرسه هم غیبت نداشت . همه تعجب می کردن غیبت نداشته باشه . اما درست
 سه روز مونده به محرم میثم ناپدید میشد ... تا بعد از سوم برمی گشت مدرسه . سال اولی
 که عمو خبر دار شد با زور آوردش مدرسه اما از مدرسه فرار کرد ...
 ناظممون باورش نمیشد ... اما بعد از دوسال وقتی دید میثم تمام سال اگه بمیره هم مدرسه
 میاد اما توی این شانزده روز اگه سرشم ببری نمی تونی تو مدرسه پیداش کنی بیخیال شد
 ...
 دیگه معلم ها هم عادت کرده بودن توی اون مدت برایش غیبت رد نکنن .
 لبخندی زدم : این مدت واسش یه معنای خاص داشت .
 رضا از جا بلند شد : همینطوره ...
 برم اب بیارم...
 پلاستیکی از کیفم بیرون کشیدم : بین با این می تونی بیاری ؟
 لبخندی زد : خیلی خوبه...
 وسط سالن ایستادم و به مامان خیره شدم .
 بابا وارد شد همونطور که نگاهم می کرد به طرف میل رفت و روی اون نشست ...
 کنترل و از روی میز برداشت : پری یه چایی واسم بیار...
 قدمی جلو گذاشتم و همونطور که به مامان نگاه می کردم کیف و از روی زمین برداشتم و به
 طرف اشپزخونه رفتم .
 مامان دنبالم اومد : این وچطوری می خوای بپوشی؟

با خجالت سرم و پایین انداختم بهش می گفتم می خوام تو خونه خودم بپوشم ؟ اروم گفتم : نمی پوشم فقط خوشم اومد .

مامان چشم غره ای بهم رفت : می خوام بزاری توی کمد خاک بخوره .

اروم سرم و تکون دادم . مامان چند لحظه ای نگام کرد و بعد گفت : زود باش یه چایی واسه بابات ببر

به سرعت دست به کار شدم .

مامان به غذا های روی گاز سر کشی کرد و از اشپزخونه بیرون رفت .

وسایلم و روی میز گذاشتم و با سینی از اشپزخونه خارج شدم .

بابا گفت : چقدر لازم داری؟

مامان اروم سر تکون داد : باید اول بریم خونه اش و ببینیم ... اونطور که خودش می گفت کوچیک نیست .

بابا پرسید : تا حالا نرفتین ؟

مامان متعجب پرسید : چطوری بریم ؟ حالا اون وسایل ضروری رو می خریم ... یکمی هم آماده هست ... بقیشم با هم میریم .

بابا سر تکون داد : من که زیاد وقت ندارم ... کارای مغازه زیاده ... با پویا برین مامان با ناراحتی که تو صدایش واضح بود گفت : پویا هم میگه سرش شلوغه :- پس با یکی از بچه ها برین ... اصلا به خود فرهاد بگو با اون برین...

وارد سالن شدم . سینی رو در برابر بابا و بعد مامان گرفتم . بابا سرش و تکون داد : به فرهاد زنگ بزن برای شام بیاد اینجا...

برای چند لحظه با تعجب نگاهش کردم : چشم

اروم از اتاق بیرون رفتم .

وسایلم و از اشپزخونه برداشتم و از ساختمون زدم بیرون . ساختمون ما جدا از ساختمون رو به رو بود . رو به روی در ورودی حیاط بود ... سمت چپ ساختمون اقا بزرگ و اتاق من ، سمت راست هم ساختمون ما بود .

نگاهی به ماهی های داخل حوض انداختم . دیگه باید از حوض بیرونشون می اوردم .

کفشام و جلوی ورودی ساختمون در اوردم و وارد ساختمون شدم . دمپایی های صورتیم و به پا کردم و به طرف اتاق اقا بزرگ رفتم . چند ضربه به در زدم : اقا بزرگ...

صدای سرفه هاش بلند شد : بیا تو...

در و باز کردم : سلام

با دیدنش که دستش و روی سینه اش گذاشته بود و پشت سر هم سرفه می کرد تقریبا به طرفش دویدم : اقا بزرگ

بعد از چند سرفه پیاپی ... دستش و بالا برد : خوبم...

به طرفش خم شدم : چتون شد ؟

:-گفتم خوبم و روحک ... برو به کارات برس...

با نگرانی نگاهش کردم : چیزی میخواین بیارم ؟

:-هیچی نمی خوام ...

:-باشه ... کارم داشتین صدام کنین

سرش و تکون داد و با دست اشاره کرد برم . به در که نزدیک شدم گفت : در و ببند .

در و پشت سرم بستم و وارد اتاقم شدم .

به طرف کمد رفتم . لباسم و بیرون کشیدم و جلوی خودم گرفتم . خودم و توی اینه برانداز کردم . با ذوق و شوق به تصویر خودم توی اینه خیره شدم .

با نیش باز خودم و به چپ و راست تکون دادم : وای پری چی شدی ... شدی یه فرشته ...
اره جون خودت فرشته تو رو بیینه فرار می کنه . برو بابا ... من به این خوشکلی ... نه که
خیلی خوشکلی ... نمی دونم این پسره عاشق چیه تو شده اومده تو رو گرفته .
به خودم توی اینه اخم کردم و لباس و توی کمد اویزون کردم . خودم و روی تخت انداختم .
نگاهم از ساعت روی دیوار گذشت . برای لحظه ای چشم روی هم گذاشتم . آرامش خاصی
داشتم . آرامشی که با تمام وجود حسش می کردم .
زنگ موبایلم به صدا در اومد . خم شدم و گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم : هان ؟

-هان و درد ... باز که داری پاچه میگیری ... چه مرگت شده ؟

-به تو چه ؟

-میام می زنمتا ... هر روز داری بی ادب تر میشی

لبخندی زدم : اپنا اثرات هم نشینی با تونه

-بچه پرو...

-داری روز به روز بی حیا تر میشی ؟ دختره بی حیا من از تو بزرگترم.

-بزرگتری پس هر چی دلت می خواد می تونی بگی ؟

-دقیقا

-پرویی دیگه دست خودت نیست

-خوب ... دیگه . بگو چه مرگته ؟

-می خواستم بگم اگه یه صدم ثانیه وقت پیدا کردی ما رو هم از حضورت بهره مند کنی...

متفکر گفتم : تا هفته آینده سرم شلوغه ... نمی تونم بینمت ... اما بزار بینم شاید بشه
اخر این هفته یه وقتی برات جور کنم.

-گم شو ... عصری زود میام تا بیشتر با هم حرف بزیم.

-شب چه خبره ؟

-بابا نرفته خودت و جدا کردی ؟ شب شام اونجاییم.

-اون وقت چرا ؟

مریم با خنده گفت : به خدا منم دنبال همینم ... همین سه روز پیش خونه عمو جمع بودیم .

-فرزانه داره میاد ؟

-اخه خله اگه فرزانه میومد که می رفتیم خونه عمه زینب خونه شما چیکار می کنیم ؟

-بچه هنگامه به دنیا اومده ؟

-وای پری رفته رفته داری باهوش تر میشی ! خوشگل من که به دنیا بیاد من با خیال راحت

با تو حرف میزنم ؟ تازه میاین خونه ما...

-گفتم شاید خواستین اول بیارینش پیش اقا بزرگ...

-مگه اقا بزرگ پا نداره ؟ اونم مثل بقیه هست دیگه . چرا وقتی مهشید یا بچه ها فرزانه به

دنیا اومد قبل از همه رفت دیدنشون ؟ برادر زاده من چیش از برادر زاده تو کمه ؟

-ای تو روحت ... چه عمه ای میشی تو ؟

-من از اون عمه خوشگل خوشگلا میشم.

-اره جون خودت . می ترسم از اونا بشی که...

میون حرفم پرید : بی تربیت

خندیدم.

-هرهر ... واسه من هر و کر راه انداخته . اصلا تو کدوم جهنمی بودی وقتی زن عمو داشت

مهمون دعوت می کرد ؟

با نیش باز گفتم : پیش اقامون...
 :-واه واه چه اقای می کنه . این آقای شما کار نداره هر روز با شما می گرده ؟ تو خجالت
 نمی کشی؟ پس این اقا بزرگ کجاست که تو اینطور راحت با اقاتون می گردی ؟
 لبام و غنچه کردم : توی خونمون .
 صدای زن عمو به گوش رسید .
 اروم زمزمه کردم : سلام برسون...
 مریم با صدای بلند گفت : پری سلام می رسونه مامان .
 :-سلام برسون بهش !
 مریم تقریباً فریاد زد : مامانم سلام میرسونه
 :-سلامت باشه .
 :-کی میری ؟
 :-چهار روز بعد از عروسی تو میرم.

اخمام و در هم کشیدم . حتی تصور نبود مریم هم سخت بود . با اینکه ازش بزرگتر بودم اما
 بهترین دوستی بود که داشتم . کسی که با تمام وجودم می تونستم پیشش اعتراف کنم .
 درد و دل کنم .
 مریم صدام کرد : پری هستی ؟
 به خودم اومدم : هان اره ... من برم نمازم و بخونم الان مامان صدا می کنه واسه نهار ...
 پس شب می بینمت.
 :-باشه برو به زن عمو سلام برسون . به بقیه هم همینطور...
 :-یعنی بابام و اقا بزرگ دیگه...
 :-پری برو نمازت و بخون من شب با تو کارها دارم . تنت می خاره واسه یه تنبیه حسابی
 لیخندی زدم : بای بای ... نی نی.
 گوشه رو قطع کردم . از جا بلند شدم و لباسام و عوض کردم . موهام و با گیره ی طلایی
 رنگ بستم و از اتاق بیرون زدم . از پله ها پایین رفتم . کنار حوض که رسیدم تازه یاد ماهی ها
 افتادم . راه زیر زمین و در پیش گرفتم . از وقتی افتاده بودم سعی می کردم کمتر برم سراغ
 زیر زمین . از پله ها پایین رفتم و سعی کردم صدای باز کردن و در و تا حد ممکن کاهش بدم
 تا مزاحم اقا بزرگ نشم . اتاق اقا بزرگ درست بالای زیر زمین بود . دستم و روی دیوار اجری زیر
 زمین کشیدم تا چراغش و پیدا کنم .
 با روشن شدن چراغ و برخورد نور با دیوار های اجری قرمز رنگ کمی توی جام جا به جا شدم
 و چشم روی هم گذاشتم تا چشمام به این نور عادت کنه . چشم باز کردم و به طرف دیوار
 رو به رو که به کمد سبز آهنی جلوش خودنمایی می کرد رفتم . در کمد و باز کردم که با سر
 و صدای جیر جیر همراه بود . نگاهی به شیشه گرد و بزرگ انداختم . خاک کرم رنگ روش
 کاملاً جلب توجه می کرد. معلوم بود وقتی میومد توی زیر زمین باید هم انتظار خاک خوردنش
 و داشته باشم .
 می تونستم خاک بین دستام و شیشه رو با تمام وجودم حس کنم . با خودم فکر کردم چه
 چندش...
 صورتم در هم رفت . در کمد و همونطور ول کردم و به سرعت از زیر زمین بیرون اومدم . سعی
 کردم شیشه رو جلوتر بگیرم تا لباسام کثیف نشه . به طرف حوض رفتم و شیر آب و باز کردم
 . شیشه رو زیر شیر گرفتم .
 خاک ها کاملاً همراه آب از شیشه جدا شدن و آب راه کنار حوض و در پیش گرفتن .

تقریباً تمیز شده بود که شیشه رو زمین گذاشتم و دستم و روی شیشه کشیدم . چند باری این کار و کردم . در همون حال نگاهم و به ماهی ها دوختم : می بینن من و به چه کاری وادار می کنین ؟

فکر کردم الان یکی از ماهی ها زبونش و بیرون بکشه و واسم تکون بده...
اتیش می گرفتم .

با این فکر شیشه رو دو دستی گرفتم و از زمین بلند کردم . به خودم که اومدم دیدم کاملاً ایستادم و شیشه بین دستامه . انگار منصرف شده بودم از اینکه بندازمشون توی شیشه و می خواستم شیشه رو بزارم سر جاش ... چه دختر بدی شده بودم من .
شیشه رو پر از اب کردم و کنار حوض نشستم . شیشه رو هم کنار خودم گذاشتم . استین بلوز ابی رنگم و تا زدم و دستم و توی اب حوض فرو کردم . دو ، سه تا از ماهی ها رو گرفتم و توی شیشه انداختم . هر بار که بین انگشتام احساسشون می کردم قلقلکم میومد . ولی با خوشحالی اونا رو از اب بیرون میاوردم و برای چند ثانیه جلوی چشمام می گرفتم و بهشون خیره میشدم .

تعداد ماهی ها که کم شد گرفتنشون هم سخت تر شد .

بالاخره از تلاش زیاد خسته شدمو از جا بلند شدم . نگاهم به مامان افتاد که بالای ایوان ایستاده بود و نگاهم می کرد .

چشم غره ای بهم رفت : فردا رفتی خونه شوهر اینطوری بازی کنی پاک ابرومون میره ... دختر تو خجالت نمی کشی؟ یه دختر پنج ساله هم با ماهی بازی می کنه تو هم ؟ دیگه وقت بچه دار شدنته . تو الان باید به فکر شوهرت و بچه هات باشی نه بازی کردن.
اخمام و در هم کشیدم بازم فلسفه های مامان شروع شد ... پشت سر هم ردیف می کرد تا کم نیاره.

همون جا ایستادم تا بلکه کوتاه بیاد و اجازه مرخصی بده...

بالاخره بعد از چند دقیقه کنایه زدن و چشم غره رفتن دست از سرم برداشت و گفت : بیا ناهار ... افا بزرگم صدا کن.
باشه ی ارومی گفتم و به طرف اشپزخونه به راه افتادم . طوری رو از توی کمد بیرون کشیدم و دوباره به حیاط برگشتم . قبل از بیرون رفتن مامان وارد اشپزخونه شد : کجا میری؟
سر بلند کردم : میرم ماهی های باقی مونده رو بندازم توی تنگ
مامان سرتا پا نگاهی بهم انداخت : بجنب
سرم و اروم تکون دادم : چشم
به سرعت بیرون اومدم و ماهی های باقی مونده رو توی تنگ انداختم و به اطاقم بردم .

کنار مریم نشستم : گفته بودی زود میای

با ناراحتی نگاهم کرد : گفتن وایسا با هم میریم.

سرم و تکون دادم : خوب حالا خودت و ناراحت نکن ... من اینا رو بهتر از تو میشناسم.

با شیطنت گفت : شوهرت کجاست ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : بیمارستانه ... گفت تموم بشه کارش زود میاد.

مریم سقلمه ای به پام زد : پس کلی وقت داریم تا اون بیاد!

با تعجب پرسیدم : واسه چه کاری ؟

-مگه نمی دونی مامانت لیلا رو هم برای شام دعوت کرده . نمی دونی رضا چقدر ناراحت شده بود . حتی بهش گفته نمی خواد بیاد . ولی زن عمو گفت زشته . اینطوری مامان تو زیر سوال میره . به رضا گفته دعوای اون با افا بزرگه نه شما....

سرم و پایین انداختم : زن عمو مثل همیشه به همه چیز توجه داره
 مریم تایید کرد : همین طوره . از این رفتارش خیلی خوشم میاد.
 :-زن عمو همیشه همه چیز و در نظر می گیره
 مریم با لودگی گفت : بر خلاف رضا...
 جدی نگاهش کردم : مریم تو واقعا نمی دونی این مهمونی امشب واسه چی ترتیب داده
 شده ؟
 لباس و روی هم فشرد : به خدا نمی دونم
 :-خله مگه من گفتم قسم بخور ؟
 :-اخه یه طوری نگام کردی انگار دارم دروغ میگم
 چپ چپ نگاهش کردم : پاش و برو ... یکم دیگه اینجا بشینی خل میشی...
 مریم نیشخند زد : میشم ؟
 جمله ام و اصلاح کردم : نه بودی بدتر میشی
 :-گم شو...
 :-از خونه خودمون ؟
 :-اره پاش و برو خونه خودت . اصلا تو خجالت نمی کنشی اومدی اینجا ؟
 :-من هنوزم دختر این خونه ام...
 :-واه واه ... چه خودش و می گیره .
 با صدای مامان از جا بلند شدم . مامان به همراه زن عمومعصومه وارد اشپزخونه شدند .
 زن عمو نگاهی بهم انداخت : چطوری پری ؟
 نیشخندی زدم : خوبم زن عمو .
 مامان همونطور که به غذا ها سر کشی می کرد گفت : نمی دونم فاطمه و بچه ها نیومدن
 ...
 زن عمو صندلی رو عقب کشید و کنار من و مریم نشست : حتما باز رضا داره سر لیلا دعوا
 می کنه.
 مامان به کابینت تکیه داد : شاید ... والله به خدا من نمی دونم اقا بزرگ تا کی می خواد اینا رو
 عذاب بده ... بچه بیچاره همه جوره تلاش می کنه از شر این دختره خلاص بشه . نمی دونم
 تا کی می خواد ادامه بده . وقتی ماجرای شب عروسی رو برای اقا بزرگ تعریف کردیم فقط
 سر تکون داد . انگار اصلا واسش مهم نیست چه بلایی سر این بچه میاد
 زن عمو ادامه داد : اقا بزرگ لج کرده . مشکل اینجاست رضا هم درست شبیه خودشه.
 مامان گفت : رضا شبیه محمده
 :-اره ولی محمد هم شبیه اقا بزرگه ... حتی خانم بزرگ هم همیشه همین و می گفت.
 با ورود عمه زینب زن عمو سکوت کرد . عمه کنار زن عمو نشست : در مورد چی حرف می
 زدین ؟
 مامان نفس عمیقی کشید : رضا و لیلا
 عمه با ناراحتی سر تکون داد : نمی دونم اقا بزرگ کی می خواد دست از این بازی برداره .
 مگه عروس و پسر من واسش کافی نبود . دارم جلوی چشمای خودم از بین رفتن شهرزاد و
 فرخ و می بینم.
 اب دهنم و قورت دادم : شهرزاد چرا نیومده ؟
 عمه زینب با ناراحتی نگام کرد : دیشب باز با فرخ حرفشون شد رفت خونه باباش
 با تعجب نگاش کردم : یعنی قبلا هم این کار و کرده ؟

-اره بابا بیش از هزار بار ... البته تقصیر فرخ بود ...
 مامان پرسید : چرا این دفعه چی شده ؟
 انگار مامان هم از این ماجرا ها خبر داشت چون توی جمع فقط من و مریم تعجب کرده بودیم .

عمه همونطور که خودش و با لیوان روی میز مشغول می کرد گفت : ساعت ۲ نصف شب اومده خونه . اون دخترم حق داره . در هر حال باید مسئولیتش و قبول کنه . میگه می ترسم ... در هر حال باید بهش می گفت کی میاد خونه . سر به زیر انداختم و اروم زمزمه کردم بیچاره شهرزاد . انگار فقط مریم بود که صدام و شنید و اروم گفتم : هی با زنگ در از جا بلند شدم : میرم در و باز کنم . به طرف اف اف به راه افتادم . با شنیدن صدای زن عمو در و باز کردم و همون طور که از جلوی اشپزخونه می گذشتم گفتم : بالاخره اومدن . مامان پرسید : یه زنگ بزن بین فرهاد نمیداد... چیزی نگفتم و با برداشتن چادر از روی کاناپه جلوی در از ساختمون بیرون رفتم . با دیدن زن عمو فاطمه و عمو محسن و لیلا که کنار زن عمو قدم برمیداشت لبخندی زدم . بهشون نزدیک شدم : سلام عمو لبخندی به روم زد : به به پری خانمی ! خوبی عمو ؟ لبخندی زدم : ممنونم شما خوبین ؟ :-خوبم عمو جان...

از عمو فاصله گرفتم و در اغوش زن عمو فرو رفتم : خوبی زن عمو ؟ زن عمو دستم و توی دستش گرفت . دستش کاملا سرد به نظر میومد . لبخند گرمی به روش زدم . به طرف لیلا رفتم و در اغوشش کشیدم : خوبی لیلا جان ؟ دستای گرمش و روی کمرم گذاشت : من خوبم تو چطوری ؟ بابا این چه زود پسر خاله شد . به طرف زن عمو برگشتم . عمو وارد ساختمان شده بود . نگاهی به اطراف انداختم : پس رضا کو ؟

-والله پری دیگه نمی دونم چیکارش کنم . گفت نمیداد . در همون حال نگاهی به لیلا انداخت . لبخندی زدم : شما بفرمایید من حلش می کنم . زن عمو با خوشحالی دستام و توی دست گرفت و فشرد : بینم چیکار می کنی... صداس بغض الود بود گفتم : زن عمو نگران نباش ... خودم الان میرم از گوشش می گیرم میارمش ... شما بفرمایید .

زن عمو از کنارم گذشت . نگاه بی تفاوتی به لیلا انداختم . تنها ارایشی که توی صورتش دیده میشد شامل یه رژ لب صورتی بود ... برخلاف چیزی که شنیده و دیده بودم . این همون لیلایی بود که بیرون از خونه ارایشی داشت که توجه من و هم جلب می کرد ؟ اگه نمی دونستم فکر می کردم خواهر دوقلو داره . گوشیم و از جیب پیراهنم بیرون کشیدم و شماره گرفتم . با اولین بوق صداس توی گوش پیچید : جانم عزیزدلم... :-سلام

-به روی ماهت ... خوبی خانمی ؟
 :-خوبم تو خوبی ؟
 :-منم خوبم . دارم میام عزیزدلم ... تو راهم.
 :-فرهاد زنگ زدم آگه واست زحمتی نیست بری دنبال رضا . انگار نمی خواد بیاد ... میاریش ؟
 :-شما امر بفرما بانو ... رضا که هیچ ... شما بگو رستم .
 با لبخند گفتم : مرسی ...
 :-وظیفه هست خانمی . امر دیگه ای ندارید ؟
 :-زود بیا
 :-اونم به چشم . با اجازه...
 گوشه رو قطع کردم و لحظه ای کوتاه چشم روی هم گذاشتم و به طرف ساختمان به راه افتادم.

کلمات اقبزرگ مثل پتک روی سرمون کوبیده میشد . نفس تو سینه همه حبس شده بود .
 می تونستم دست مشت شده رضا رو احساس کنم .
 پشت سر هم برای خودم تکرار می کردم کاش نمی خواستم بیاد .
 اشک تو چشمای مریم حلقه زده بود .
 سرم و پایین انداختم . دلم می خواست بلند بشم و لیلا رو بکوبم روی سر اقبزرگ . آخه چرا ؟
 چرا اقبزرگ از اینکه بچه ها رو اذیت کنه لذت می برد .
 نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم . به سرعت از اتاق بیرون رفتم . دیگه نمی تونستم این بی تفاوتی اقبزرگ و تحمل کنم . دیگه واقعا داشت لجبازی می کرد . اقبزرگ لجباز ازت بدم میاد .
 خودمم می دونستم این و از ته دلم نمی گم اما توی اون لحظه دلم می خواست با تمام وجود فریاد بزنم اقبزرگ ازت بدم میاد .
 با صدای گریه ای به عقب برگشتم و با دیدن مریم که اروم اروم اشکاش سرازیر بود قدمی جلو گذاشتم و در اغوشش کشیدم . سرش و توی اغوشم فشرد : پری... .
 اشکام سرازیر شد : می دونم مریم . کاش دستم می شکست و رضا رو وادار نمی کردم امشب بیاد اینجا...
 :-پری حالا چیکار کنیم ؟
 :-نمی دونم مریم . نمی دونم .
 با صدای نفسهای تند سر بلند کردم و به رضا که از پله ها پایین میومد خیره شدم . برای لحظه ای کوتاه جلوی در خروجی سالن ایستاد : من عقدش نمی کنم اقبزرگ ... بهتره این فکر و از ذهنتون بیرون کنین .
 و به سرعت پله های باقی مونده رو طی کرد . نگاه کوتاهی به مریم که در اغوشم اشک می ریخت انداخت و به سرعت از خونه بیرون زد . صدای کوبیده شدن در باعث شد چهره در هم بکشم و مریم و بیشتر به خودم بفشارم .
 با صدای عمه زینب از مریم جدا شدم : مریم جان...
 مریم همونطور که سر به زیر داشت به طرف عمه برگشت .
 عمه در اغوشش کشید .

با صدای سرفه ای سر بلند کردم و به اقا بزرگ نگاه کردم . اروم اروم از پله ها پایین میومدم . عمه زینب به طرفش رفت : ازتون انتظار نداشتم اقا بزرگ شما همینطور دارین زندگی بچه ها رو نابود می کنین . کاش می دونستین چه بلایی سرشون میارین . می دونین الان شهزاد کجاست ؟ فرخ کجاست ؟ رضا هم نمونه فرخیه که من می توئم ایندش و ببینم . اونم بخاطر شما...

اقا بزرگ با تعجب به عمه زینب نگاه می کرد .

عمه نفس عمیقی کشید : شما پدرم هستین . تاج سرمین ... تا حالا هر چی گفتین نه نگفتم . ولی دیگه خسته شدم ... کاش یه خورده فکر می کردین دارین چیکار می کنین . بدون اینکه منتظر جوابی از اقا بزرگ باشه به سمت ساختمون رفت .

مریم به هق هق افتاده بود . چیکار می توئستم برایش بکنم . چه کاری از دستم بر میومد ؟ چطور می توئستم جلوی ازدواج رضا رو بگیرم . اقا بزرگ با این ازدواج تصمیم داشت مریم و رضا رو به دیوونه خونه بکشونه .

اقا بزرگ به راه افتاد .

دنبالش رفتم . پشت سرش وارد ساختمون شدم . در اتاقش و که باز گذاشته بود پشت سرم بستم و بهش خیره شدم .

بدون اینکه نگام کنه گفت : چیه دختر ؟ تو هم اومدی بگی دارم از بین می برمشون ؟ انگار منتظر این جمله بودم تا منفجر بشم : تا کی می خواین ادامه بدین اقا بزرگ ؟ کی می خواین دست از سرشون بردارین ؟ باور کنین دارن نابود میشن . اخه چرا دارین لجبازی می کنین ؟ اقا بزرگ این کارا از شما بعیده ... این امکان نداره ... چرا اخه چرا ؟ فقط دلیلتون و به من بگین ... باور کنین دارن از بین میرن . شما که می دونین اونا چقدر بهم وابسته هستن چرا اجازه نمی دین برن دنبال زندگیشون ؟

اقا بزرگ به طرفم برگشت : پری... زندگی برای رضا و مریم وجود نداره ... رضا زن داره پوزخند زد . مطمئنا صدای پوزخندم به اقا بزرگ اون طرف اتاق رسید : اره یه زنی داره که دلش می خواد خرخره اش و بجوه ... اره رضا زنی داره که می تونه گردنش و بشکنه . کسی که حتی حاضر نیست ریختش و ببینه . اون وقت شما با کمال آرامش میگین زن داره . وقتی تو عروسی اشوب به پا کرده بود کجا بودین ؟ اون موقع بودین بینین نوه عزیزدردونتون تا نزدیکی مرگ پیش رفت ؟

-تو هیچی نمی دونی پری ؟

دستم و تکیه گاه کردم و از در فاصله گرفتم : اره اقا بزرگ من هیچی نمی دونم و دارم می بینم که زندگی اون دو تا رو دارین به نابودی می کشونین . خودتون هم با خیال راحت ایستادین و دارین از بین رفتنشون و می بینین . اگه زندگی تنها مریم بود هیچ شکی نمی کردم ولی رضا چی ؟ رضا که واستون خیلی با ارزش بود . چرا دارین از بین می برینش ؟

-برو بیرون پری

لبخند تلخی زد : میرم اقا بزرگ ... مثل همیشه این شماین که حرف اول و اخر و می زنین ... همه ی این ادما در برابرتون سکوت می کنن . حتی اون عمه زینبی که امروز در برابرتون ایستاد ... امروز به خاطر حرفایی که زد تا مدتها خودش و نفرین می کنه چون در برابر شما ایستاده . من می دونم از این به بعد چقدر شبها بیدار می مونه و به این فکر می کنه که احترام شما رو شکسته . من می دونم چقدر بخاطر شما عذاب می کشه ... این همه ادم در برابرتون سکوت کردن می دونین چرا ؟ چون هنوزم شما رو بزرگتر می دونن . چون بهتون احترام می زارن و ارزش قائل هستن . چون فکر می کنن شما بهترین تصمیم و می گیرین ... ولی اقا بزرگ کاری نکنین این ذهنیت در مورد شما خراب بشه . اقا بزرگ بهشون بفهمونین

شما هنوزم بهترین هستین .
 برگشتم . در اتاق و باز کردم که صدای اقا بزرگ بلند شد : من مریمم به اندازه رضا دوست دارم...
 بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم : شما رضا رو هم دوست ندارین درست مثل مریم :-
 اونا هر دوتا نوه های من هستن :-درسته . اونا نوه هاتون هستن و شما دارین از بین می برینشون ... اونم فقط بخاطر خودتون . بهتره این بازی رو تمومش کنین اقا بزرگ ... می بینین چندین ماهه خوشی توی این خونه از بین رفته . می بینین رضایی که پر از انرژی بود الان به چه حالی افتاده . امروز دیدین چطور به گوشه کز کرده بود . دیدین چطور سکوت کرده بود ؟ دیدین همه چطور ازتون دور شده بودن ؟ امروز هر کس به نوعی ازتون دوری می کرد اقا بزرگ ... حتی اون دوقلوهای که فعلا چیزی از زندگی نمی دونن . حتی اون مهشید کوچولو هم امروز زیاد بهتون نزدیک نمیشد . می دونین چرا چون خودتون خواستین که تنها باشین . شما کاری کردین خونه ای که همیشه صدای خنده توش بلند بود الان با این سکوت دست و پنجه نرم کنه .
 قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق بیرون اومدم و روی پله های ورودی ساختمان نشستم و به مریم که چادر روی صورتش کشیده بود و اروم اروم اشک میریخت نگاه کردم . به لیلا که با لبخند گوشه ای ایستاده بود خیره شدم . دلم می خواست بلند بشم و سرش و به طاق بکوبم ...
 عمو حسن عمو محسن بابا رو در اغوش کشیده بودن ... انگار اونا هم به حال بچه هاشون گریه می کردن . زن عمو فاطمه سعی داشت مریم و اروم کنه .
 مامان به طرف الناز و پویا برگشت برگشت : بچه ها سر راهتون لیلا رو هم برسونین خونه زن عمو نگاه قدر شناسانه ای به مامان انداخت .
 پویا وارد ساختمون شد و لحظه ای بعد مهشید که به خواب ارومی رفته بود و در اغوش داشت و از پله ها پایین میومد : ما دیگه میریم مامان ... کاری داشتی باهام تماس بگیر...
 الناز با همه رو بوسی کرد . به طرفم اومد : ناراحت نباش پری از جا بلند شدم و در اغوشش کشیدم : مواظب خودتون باشین با رفتن پویا و بچه ها فرهاد تنها شد و گوشه ای ایستاد . عمه زینب و شوهرش خیلی وقت پیش رفته بودن . مامان دست زن عمو معصومه رو گرفت : بهتره امشب اینجا بمونین عمو حسن با تعجب به طرف مامان برگشت : واسه چی زن داداش...
 مامان به ارومی زمزمه کرد : شاید بتونیم با هم یه فکری بکنیم بابا دست برداراش و گرفت : حق با عترته . بهتره بریم تو...
 فرهاد قدمی به طرف بابا برداشت : بهتره من برم بابا دستش و روی شونه فرهاد گذاشت : مگه تو جدا از جمععی ؟ تو هم از خودمونی ... ببینم فردا که نباید بری سر کار ؟
 فرهاد اروم جواب منفی داد .
 بابا روی شونه اش کوبید : پس راه بیفت ... اینجا دیگه خونه خودته .
 فرهاد نگاهی بهم انداخت : لبخندی به روش زدم .
 مامان اشاره ای به زن عمو فاطمه و معصومه کرد : بریم تو ...
 در همون حال دست مریم و گرفت : بریم تو ...
 فرهاد بالای پله ها ایستاد : نمیای پری ؟
 از جا بلند شدم : میام ...
 برگشتم و نگاهی به اقا بزرگ که در تاریکی اتاق به ساختمون رو به رو خیره بود انداختم .

لبخند تلخی زدم و به طرف فرهاد رفتم .
صدای بابا بلند شد : فرهاد جان یه زنگ به رضا بزن بیاد اینجا ...
صدای فرهاد بلند شد : چشم پدرجون.
می تونستم سنگینی نگاه اقا بزرگ و روی خودم احساس کنم . یادم باشه بعدا ازش معذرت بخوام . ولی الان اصلا نمی تونم به این فکر کنم که بخوام ازش معذرت خواهی کنم.

با خستگی از جا بلند شدم نگاهی به مریم که روی تخت به خواب رفته بود انداختم . اروم بلند شدم و دستام و بالای سرم کشیدم . احساس می کردم بدنم کاملا خشک شده . به طرف در اتاق به راه افتادم . با احساس چیزی زیر پام به سرعت عقب کشیدم . نگاهم روی گوشه موبایلم ثابت موند .
با عجله خم شدم . نکنه بلایی سرش اومده باشه ؟
به سرعت بازش کردم . صفحه کاملا رو به راه بود و از وجود چهار اس ام اس خبر می داد . نگاهی به فرستنده پیام ها انداختم و از اتاق بیرون اومدم . رو سریم و به سر بستم و از پله های حیاط پایین می رفتم که نگاهم روی رضا ثابت موند . روی تخت نشسته بود و به حوض خیره بود .
هوای سرد احساس لرز بهم داد . نگاهی به رضا انداختم . با یه پیراهن توی این هوای سرد ... برگشتم و کت خودم و از توی اشپزخونه برداشتم . اروم به طرف اتاقی که فرهاد و رضا شب خوابیده بودن به راه افتادم . سعی کردم در و اروم باز کنم . وارد اتاق شدم و به سرعت در و بستم . نگاهم روی فرهاد که به پهلو خوابیده بود ثابت موند . تی شرت سفید رنگی به تن داشت ... مطمئنا زیر پلیورش بوده و من متوجه نشده بودم . نگاهی به کت رضا که روی صندلی بود انداختم و به طرفش رفتم . کت و برداشتم و به عقب برگشتم . بازم به فرهاد خیره شدم . برای لحظه ای به صورتش نگاه کردم ... چقدر اروم بود ...
قسمتی از موهانش روی صورتش ریخته بود ...
قدمی جلو گذاشتم و کنار رختخوابش نشستم .
دستم و دراز کردم و موهانش و کنار زدم . لبخندی روی لبم نشست . درست مثل بچه ها خوابیده بود . پاهاش و در اغوشش جمع کرده بود .
چند لحظه ای به همون حال نگاش کردم و بعد یادم افتاد من و اون الان توی اتاق تنها هستیم . به سرعت از جا بلند شدم . قبل از اینکه از در بیرون برم دوباره برگشتم و بهش نگاه کردم .
لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم .
کت و روی شونه های رضا انداختم .
سر بلند کرد و بهم لبخند زد : بیدار شدی ؟
:- تو زودتر از من بیدار شدی ؟
رضا پوزخندی زد : نخوابیدم که بخوام بیدار بشم
با تعجب نگاش کردم : یعنی چی ؟
شونه هاش و بالا انداخت : تمام شب همینجا بودم ...
کنارش نشستم و نگاهم و به اتاق اقا بزرگ دوختم .
دستاش و روی پاهاش گذاشت و خودش و بالا کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد : تازه رفته خوابیده
با تعجب به طرفش برگشتم : هان ؟
:- تمام شب از پشت پنجره نگاه کرد ... کاری کرد احساس گناه کنم .
:- اقا بزرگ بیدار بود ؟

سرش و تکون داد : اره بیدار بود و نگام می کرد
خندیدم .

بهم خیره شد : واسه چی می خندی ؟
شونه هام و بالا انداختم . پاهام و بلند کردم و توی اغوشم فشردم . کتم و روی پاهام
کشیدم : همینطوری ...

رضا به جلو خم شد : چرا داره این کار و باهام می کنه ؟
سر به زیر انداختم و با اه بلندی گفتم : نمی دونم ...
رضا غمگین گفت : کاش می فهمیدم به چی می خواد برسه .
:-شاید هدفی داره ...

رضا پوزخندزد : هدفش بدبختی ماست ...

:-اون دوست داره ...

:-فکر نمی کنم ...

:-اشتباه می کنی من مطمئنم دوستون داره ... هم تو رو هم مریم و ...

رضا بلند شد : چرت نگو پری ... اون فقط به فکر خودشه
همونطور که دمپایها رو به پا می کرد گفتم : فکر نمی کردم به این اسونوی نظرت در موردش
عوض بشه ...

:-اون داره با زندگیم بازی می کنه

:-شاید حق داشته باشه ... ازش خواستی واست توضیح بده ؟

رضا خیره نگام کرد : پری تو فکر کردی من بچه ام ؟ اون هیچ توضیحی واسه این کارش نداره .
مثل همیشه داره لجبازی می کنه . همونطور که فرخ و به جهنم کشوند من و هم به جهنم
می کشونه .

اجازه نداد حرفی بزنم و ادامه داد : میرم بخوابم ...

با رفتنش اه بلندی کشیدم و به پنجره اتاق اقابزرگ خیره شدم .

کاش می فهمیدم توی ذهنش چی می گذره .. ای کاش ... اقابزرگ ... کاش بهم می
گفتی... کاش بهم اعتماد داشتی

کاش می فهمیدم توی ذهنش چی می گذره .. ای کاش ... اقابزرگ ... کاش بهم می
گفتی... کاش بهم اعتماد داشتی

اه بلندی کشیدم . اقا بزرگ خیره نگاهم کرد : چیه دختر ؟
:-هیچی اقابزرگ....

:-تو به من میگی اونا چه نقشه ای واسه من کشیدن...

خندیدم و ابرو هام و بالا انداختم : اشتباه می کنی اقابزرگ ...

اقابزرگ نگام کرد : دیگه داری زیادی حرف میزنی

از جا بلند شدم : اقابزرگ من هیچ حرفی نمیزنم پس الکی دلتون و صابون نزنن

اقابزرگ چپ چپ نگام کرد .

شونه هام و بالا انداختم : اونطوری نگام نکنی اقابزرگ ... این کاربه که خودتون خواستین
انجام بدن

:-تو هیچی نمی دونی...

به طرفش برگشتم : حق با شماست من هیچی نمی دونم .

:-دارم ازت می پرسم اونا چه نقشه ای کشیدن ؟

ابرو هام و بالا انداختم : خودتون گفتین من هیچی نمی دونم

اقابزرگ با جدیت گفت : پری...
 با نیش باز گفتم : جانم اقابزرگ ؟
 اقابزرگ لحظه ای کوتاه به چشمم خیره شد : برو واسم چایی بیار
 :-چشم اقابزرگ
 :-یه چیزی هم بیار بخورم
 :-اونم به چشم اقابزرگ
 اقابزرگ اه بلندی کشید . از اتاق بیرون اومدم و به سرعت گوشیم و از جیبم در آورده و شماره گرفتم.
 صدای رضا که به گوشم رسید از ساختمون خارج شد : سلام
 :-سلام پری . خوبی ؟
 :-من خوبم توچطوری ؟
 :-باید خوب باشم ؟
 :-نه خوب منم توقع ندارم خوب باشی
 وارد ساختمون شده بودم . به طرف اشپزخونه به راه افتادم . مامان با زن عمو معصومه به خرید رفته بود و کسی جز من و اقابزرگ خونه نبود .
 سکوت رضا که ادامه پیدا کرد گفتم : اقابزرگ مشکوک شده!
 رضا بی هیجان پرسید : به چی ؟
 :-خله ... این کلمه رو باید با هیجان بگی ... این چه مدلشه ؟ انگار مریض داره ناله می کنه
 :-منم الان همون حال و دارم
 :-چرت نگو ... بین اون شب که شما اینجا موندین
 رضا کلافه گفت : خوب...
 :-خوب که خوب ... اقابزرگ فکر می کنه ما نقشه ای کشیدیم.
 :-مثلا چه نقشه ای ؟
 :-من چه می دونم ... شاید نقشه ای که جلوی این ازدواج و بگیره ... امروز کلی سوال پیچم کرد که چه نقشه ای توی سرمون هست ... و بابا اینا اونروز راجع به چی حرف زدن . منم حرفی نزدم ... گفتم بزار فکر کنه نقشه ای کشیدیم ... شاید اینطوری یکم کوتاه بیاد.
 رضا اه بلندی کشید : فکر نمی کنم ... بیخیال پری دوست ندارم در موردش بدونم ... اقابزرگ و فراموش کن
 با تعجب پرسیدم : منظورت چیه ؟
 :-فعلا نمی خوام به اقابزرگ فکر کنم . تمام زندگیم توی این مدت بهم ریخته . دیگه باشگاه و دانشگاه و همه چیز و فراموش کردم ... دیگه خسته شدم ... می خوام بچسبم به زندگیم ...
 واسم مهم نیست اقابزرگ چه تصمیمی میگیره من لیلا رو عقد نمی کنم .
 اهسته گفتم : باشه ... بعدا حرف میزنیم الان باید برم براش چای ببرم.
 :-برو به کارت برس ... مواظب خودت باش به فرهاد هم سلام برسون
 :-تو هم همینطور . به مریم سلام برسون
 پوزخند زد : مریم چند روزی میشه دیگه باهام حرف نمیزنه...
 پرهیجان پرسیدم : حرف نمیزنه ؟
 :-اره ... هر چی زنگ میزنم جواب نمیده یا هم خاموش می کنه . خونشون هم زنگ میزنم میگه نمی خواد باهام حرف بزنه
 عطسه کوتاهی کردم : من باهش حرف میزنم.
 :-نمی خواد پری ... بزار راحت باشه ... من باید برم . بعدا حرف میزنیم . فعلا خداحافظ به همه سلام برسون
 :-تو هم همینطور خداحافظ
 عطسه بعدی از راه رسید . بینیم و بالا کشیدم : خدا بخیر کنه ... انگار سرما خوردم . مریم

چرا با رضا حرف نمیزنه ؟ یعنی از دست رضا ناراحته ؟ مگه رضا چیکار کرده ؟ رضا که تقصیری نداره . با افکار اشفته غذایی آماده کردم و برای اقبزرگ بردم . همون طور که بینیم و بالا می کشیدم سینی رو روی زمین گذاشتم .

اقبزرگ نگام کرد : باز پاییز شروع نشده سرما خوردی ؟

-دست خودم نیست

-صد دفعه گفتم خودت و بیوشون

اشاره ای به کت صورتی ام کردم : خوب پوشیدم دیگه

-تو که می دونی طاقت سرما نداری با این کت که بیشتر شبیه بلوزه راست راست تو خونه راه میری ... برو به چیز گرم بیوش ... یکمم بخواب تا بهتر شی

-چشم ... اینا رو جمع کنم میرم

اقبزرگ اشاره ای کرد : نمی خواد تو بیا برو من خودم اینا رو جمعش می کنم .

خندیدم : واقعا ؟

اقبزرگ لبخندی به روم زد : برو وروجک ... برو تا بدتر نشدی

از اتاق بیرون اومدم ... مثل هر سال سرما خورده بودم . اونم چه سرما خوردگی ... مثل همیشه از پا درم می آورد .

مامان بشقاب سوپ و جلوم گذاشت : این و بخور...

نگاهی به بشقاب تا لبه پر شده از سوپ انداختم : نمی خورم مامان میل ندارم

مامان غر زد : پری باز داری مسخره بازی در میاری ها ... من از دست تو چیکار کنم ؟ تا کی می خوای اینطوری پیش بری ؟ بخور بچه

لج کردم : دوست ندارم . میل ندارم...

-ای خدا ... سالم که هستن به طوری جون به لبم می کنن ... مریضم که میشن به جور دیگه ... تا کی می خوان اذیتم کنین اخه

با ناراحتی نگاهش کردم . بازم شروع کرده بود به غر زدن .

با ضربه هایی که به در خورد به طرفش برگشتم ، پرگل خودش و توی اتاق پرت کرد : خوبی پری ؟

نگاهش کردم : خوبم

پرگل اه بلندی کشید . کنارم روی تخت نشست : هر سال میگی سال بعد سالم می مونم ... ولی هر سال از سال قبل بدتر میشی...

مامان با عصبانیت افزود : اصلا به خودش نمی رسه...

پرگل از جا بلند شد . مامان و در اغوش کشید : حرص نخور مامان جونم ... این دختر عزیزدونت زیادی لوس شده باید جلوش و بگیریم .

مامان اشاره ای به سوپ روی میز کرد : بین می تونی به خوردش بدی ... برم ناهار و آماده کنم الان بابات میاد .

پرگل صورتش و بوسید : برو ... منم این سوپ و تا قطره اخر می ریزم تو شکم پری خانم .

چپ چپ نگاهش کردم .

شونه هاش و بالا انداخت و نیش خندی به روم زد .

مامان از اتاق بیرون رفت . پرگل با شیطنت نگام می کرد . خدایا این بار دنبال چی بود ؟ می خواست باهام چیکار کنه ؟

-بینیم تو خونه زندگی نداری اینجا ولویی ؟

بشقاب و برداشت و کنارم نشست : اینجا هم خونه خودمه ... دهنتم و باز کن .

قاشق و از دستش گرفتم : خودم می خورم .

-پاش و برو خونت ... الان شوهرت میاد .
 -شوهرم امروز تا شب سر کاره .
 از جا بلند شد و مشغول جمع کردن لباسای روی میز شد . لباسای روی میز و مرتب کرد و
 توی کمد گذاشت : پری رضا می خواد چیکار کنه ؟
 -نمی دونم...
 -بالاخره باید یه کاری کنن ... اینطوری که همیشه...
 -چیکار باید بکنه ؟ لیلا رو طلاق بده ؟
 -باید این مراسم و طولش بدیم
 -که چی بشه ؟
 -بالاخره به راه حلی پیدا می کنیم.
 -مثلا مرگ اقا بزرگ ؟
 به صورتش چنگ زد : خدا مرگم بده ... این چه حرفیه ؟
 -خوب ... این تنها راه حلیه که میشه باهش شرایط و عوض کرد .
 -من حتی دلم نمی خواد به نبود اقا بزرگ فکر کنم . رضا هم زیادی داره سخت میگیره . بهتره
 بچسبه به زندگیش ... مریم هم وقتی بره با شرایط کنار میاد . شایدم بتونه یه ادم خوب پیدا
 کنه و باهش ازدواج کنه

فرهاد کنارم نشست و مچ دستم و توی دستش گرفت : چرا مواظب خودت نیستی ؟
 لبام و روی هم فشردم : مواظب بودم .
 تو چشمام خیره شد : اگه مواظب بودی الان به این حال و روز نمی افتادی
 مامان وارد اتاق شد : تو بهش یه چیزی بگو فرهاد جان .
 فرهاد به احترام مامان نیم خیز شد : از این به بعد وقتی شیطونی کرد به خودم بگین تا
 تنبیهش کنم.
 چشم غره ای بهش رفتم .
 مامان خندید : مگه اینکه تو از پسش بر بیای ... من که امروز یه بشقاب سوپ و به زور به
 خوردش دادم.
 فرهاد به طرفم برگشت : مامان راست میگه ؟ چیزی نخوردی ؟
 اعتراف کردم : اشتها ندارم
 -پس لازم شد بریم دکتر
 به سرفه افتادم و میونشون گفتم : دکتر واسه چی ؟
 فرهاد سرش و به تاسف تکون داد : اینطور که سرفه می کنی ...
 از جا بلند شد و کیفش و از روی صندلی برداشت و دوباره کنارم نشست .
 مامان اروم پایین تختم نشست به بود .
 فرهاد قرصی از کیفش بیرون کشید.
 -میرم اب بیارم
 تا مامان خواست بلند بشه فرهاد از جا بلند شد : شما چرا ؟ خودم میارم
 فرهاد که از اتاق بیرون رفت مامان با لبخند به جای خالیش خیره بود : پسر خیلی خوبیه
 نیشخندی زدم : مرده به این گندگی پسره ؟
 مامان چپ چپ نگاه کرد : در هر حال پسره ... زن که نداره
 -پس من نخود چیم ؟
 -تو ابگوشتی ...

فرهاد با لیوان اب وارد اتاق شد . لیوان اب و به دستم داد . اون و میان دستام فشردم :

دستت درد نکنه ... اینا بهم به لیوان اب خنک نمیدن

فرهاد خندید و قرصی توی دستم گذاشت : بخور

مامان نگاهی به لیوان انداخت : اب سرد واسش ضرر نداره ؟

-تاثیری نداره . الان دیگه ویروس تو بدنش پخش شده

مامان از جا بلند شد : برم به چیزی بیارم بخورین...

فرهاد نیم خیز شد : زحمت نکشین مامان.

مامان لبخندی به روش زد و از اتاق بیرون رفت .

فرهاد لیوان و از دستم گرفت و روی میز گذاشت : امروز پیش مهرداد بودم . در مورد رضا حرف زدیم ... مهرداد می خواد برای یه مدتی رضا رو بفرسته اون ور صاف نشستم : کدوم ور ؟

-اون ور اب

-یادت رفته رضا سربازی نرفته ؟

-اون و میشه یه کاریش کرد

-بیخیال فرهاد با رفتن رضا اقا بزرگ دست از سرش برنمیداره.

-منم همین و به مهرداد گفتم. بهش پیشنهاد دادم بیشتر فکر کنه ... شاید بشه راه حل بهتری پیدا کرد . چرا جدی با اقا بزرگ حرف نمی زنین ؟ همه سکوت کردن

-من که حرف زدم به کجا رسیدم ؟ اقا بزرگ فقط به اونی که خودش میگه عمل می کنه .

-بالاخره که چی ؟ اقا بزرگ ادم منطقیه حتما دلیلی برای کارش داره ... اون بی خود روی چیزی اصرار نمی کنه . من فکر می کنم اگه همه جمع بشن و باهاش حرف بزنن شاید راضی بشه . تازه رضا سنی نداره که از الان بخواد مسئولیت یه زندگی رو به دوش بکشه . درسته اون کار داره و می تونه رو پای خودش بایسته ولی دلیل نمیشه از الان بخواد مشکلات زندگی رو به دوش بکشه . هر چقدر هم خانواده حمایت کنن زندگی بالاخره مشکلاتی خواهد داشت

-فکر کردی خانواده خودتونه که ازدواج تو سن کم مشکلی داشته باشه ... فرهاد جان ...

توی این خانواده ازدواج توی سن کم یه رسمه

شونه هاش و بالا انداخت : رسم اشتباهیه

تایید کردم و به سرفه افتادم .

از روی صندلی بلند شد و روی تخت نشست . دستم و توی دستش گرفت و فشرد ...

همونطور دست دیگه اش و پشت سرم قرار داد و شروع کرد به مالش دادن .

-سعی کن اروم باشی ... وقتی زیاد حرف می زنی بیشتر به سرفه می افتی ... اینطوری خودتم اذیت میشی

چشم روی هم گذاشتم و با آرامش به حرکات دستش روی کمرم متمرکز شدم .

چشم روی هم گذاشتم و با آرامش به حرکات دستش روی کمرم متمرکز شدم .



با غر کنار عمه زینب نشستم : اصلا من چرا باید باهاشون برم خرید ؟

زن عمو با مهربونی نگام کرد : ببخشید پری جان زحمت شد

شرمنده نگاهش کردم : اصلا اینطور نیست زن عمو ... من هر کاری واسه شما می کنم .

رضا داداشمه ... فقط نمی خوام با لایلا باشم

عمه غر زد : پری بسه دیگه ... حالا که رضا کوتاه اومده شما کوتاه نمیان ؟
 اشک تو چشمای زن عمو حلقه زد.
 بلند شدم و کنارش نشستم : گریه نکن زن عمو...
 :- دیدی پسرم چی شد ؟
 :- فدای سرتون ارزش داره واسه این خودتون و ناراحت می کنین ؟ تازه خودتونم خوب می
 دونین رضا به این اسونی کوتاه نیامد حتما نقشه ای داره . اون فقط مریم و می خواد...
 :- دلم واسه مریم می سوزه
 عمه زینب از جا بلند شد : بسه فاطمه . بچه ها رو هوایی نکنین . پاشین برین خرید . اون
 دخترم منتظره.
 اروم زمزمه کردم : اون خودش اوستاست ... ما رو دیگه می خواد چیکار ... ؟
 زن عمو لبخندی زد .
 نیشم باز شد : ایول زن عمو بخند ...
 زیر گوشش ادامه دادم : نمی دونم این رضای ورپریده چه نقشه ای کشیده که اینطور مظلوم
 شده باز
 زن عمو بهم خیره شد : بچم مظلوم بود
 با دست راستم روی دست چپم کوبیدم : بر منکرش لعنت
 مامان وارد اتاق شد : پاشین دیگه . مگه شب خونه مادرشوهرت مهمون نیستی پری ؟
 از جا بلند شدم . مامان کنار زن عمو نشست و اروم مشغول صحبت شد . از اتاق بیرون
 اومدم و شماره مریم و گرفتم . مثل چند روز گذشته خاموش بود . لبخند تلخی زد و به طرف
 حیاط رفتم . دستاش و توی جیب شلوار لی مشکلی اش فرو کرده بود و اروم قدم بر می
 داشت .
 بهش نزدیک شدم : احساس خوبی به ادم میده
 به طرفم برگشت : چی ؟
 :- پیاده روی
 :- پوزخندی زد : توی این حال و هوا هیچی بهم حس خوب نمیده
 :- دیگه تموم شده.
 :- هیچی تموم نشده . حتی یه روزم به پایان عمرم مونده باشه طلاقش میدم . من به هردری
 زدم که در برابر اقا بزرگ بایستم . درسته الان کوتاه اومدم ولی دلایل خودم و دارم ... به وقتش
 همه چیز و بهم میزنم
 بهش نزدیک تر شدم : چی باعث شده کوتاه بیای رضا ؟
 نگاهی به پنجره اتاق اقا بزرگ انداخت : زیاد مهم نیست
 متفکر جواب دادم : البته که مهمه ...
 :- باید به اون چیزی که اقا بزرگ می خواد عمل کنم.
 برای لحظه ای سکوت کردم . چرا رضا اینطور سرد و بی روح حرف می زد ؟ چرا تغییر عقیده
 داده بود ؟ دلایلش برای سکوت در برابر اقا بزرگ چی بود ؟
 با صدای زن عمو فرصتی برای ادامه بحث وجود نداشت . با هم به طرف زن عمو رفتیم و به
 مقصد بازار و محلی که باید با لایلا همراه میشدیم حرکت کردیم .
 به محض سوار شدن به ماشین اس ام اسی برای فرهاد فرستادم تا شب به دنبالم بیاد.
 لایلا با مانتو و شلوار قهوه ای رنگ و شال کرمی جلوی ورودی بازار ایستاده بود . به محض
 اینکه بهش رسیدیم سلام کرد . تا من و زن عمو خواستیم به حرف بیایم صدای رضا بلند شد
 : چادرت کو ؟
 لایلا با تعجب به رضا نگاه کرد . رضا با خشم به صورتش خیره بود .
 چند لحظه ای نگاهش کرد و بعد گفت : باید چادر می بستم ؟
 رضا قدمی جلو گذاشت : قبلا گفتم خوشم نیامد یه حرف و دوبار تکرار کنم . بهت گفته بودم
 باید چادر سرت کنی ... فکر کردی چون عقدت می کنم دیگه همه چیز تموم شده ؟ نخیر این
 تازه اول بازیه.
 زن عمو به بازوی رضا چنگ زد : رضا...

رضا به طرفش برگشت و با دیدن چهره ناراحت زن عمو بیخشییدی گفت .
 لیلا اشاره ای به من کرد : پس چرا پریسا با مانتو شلوازه!
 رضا با حرص دوباره جلو اومد : اون هر طوری لباس بیوشه به خودش مربوطه ... حالیه ! ولی
 واسه تو من تعیین تکلیف می کنم . یه کلمه هم رو حرفم حرف بزنی تا اخر عمر میشینی
 خونه بابات و زناى جور واجور من و تحمل می کنی حالیت شد ؟
 لیلا با اخم نگاهش کرد . اروم زمزمه کردم : رضا بهتره راه بیفتیم داره دیر میشه .
 رضا به بازوش چنگ زد و تقریبا به جلو هلش داد : راه بیفت . این همه ادم و علاف خودت
 کردی...
 لیلا جلو افتاد . زن عمو به دنبالش ... پا نگه داشتم تا رضا متوجهم بشه .
 بالاخره به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد . بهش نزدیک شدم
 :-این برخوردت اصلا خوب نیست
 :-می دونم ولی از سرشم زیادیه .
 :-زشته رضا...
 :-به جهنم که زشته . واسه کی مهمه ؟
 :-واسه خودت مهمه
 شونه هاش و بالا انداخت : واسه من هیچی مهم نیست.
 حرفی نزدم و در کنارش به راه افتادم . رضا دیگه اون ادم سابق نبود .
 لیلا اشاره ای به مانتوی مشکی رنگ کرد و گفت : این چطوره ؟
 نگاهی به مانتو انداختم . کاملا سیاه بود و کمر بند قرمز رنگی داشت که با یقه قرمزش ترکیب
 جالبی ایجاد کرده بود .
 زن عمو تایید کرد : بد نیست...
 رضا عقب کشید : خوشم نمیداد...
 لیلا غر زد : ولی قشنگه...
 رضا به طرفش برگشت : گفتم نه
 اونقدر جدی حرف زد که لیلا سکوت کرد .
 به زن عمو نزدیک شدم : رضا تا کی می خواد اینطور ادامه بده ؟
 اه بلندی کشید : نمی دونم ... داره تمام دق و دلپیش و رو سر این دختر خالی می کنه
 لیلا بهم نزدیک شد : پری یه چیزی بگو
 بهش نگاه کردم : چی بگم ؟
 :-اون میخواد اون مانتوی سرمه ای ساده رو بگیرم . مگه من بچه مدرسه ایم ؟
 بهش خیره شدم : مگه نیستی ؟
 :-هرچی ... الان که نمی خوام برم مدرسه
 بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم : دیدی که عصبانیه ... من نمی تونم حرفی بزوم.
 با ناراحتی نگام کرد : یعنی چی ؟
 :-همین دیگه . من نمی تونم الان باهاش حرف بزوم . اونم بد نیست . چرا نمیگیری تمومش
 کنی
 با ناراحتی نگام کرد .
 :-تو که اون همه مانتو داری ... حالا این یه دونه ساده باشه چه اشکالی داره
 مثل بچه ها پا رووی زمین کوبید : نمی خوام
 با چشمای درشت شده نگاهش کردم .
 رضا به طرفش برگشت : بچه شدی ؟
 زن عمو لب به دندان گزید ... بیشتر شبیه میدان جنگ بود تا خرید عروسی...
 لیلا با گریه گفت : من نمی خوام اون مانتو رو ... شلوارم همونی که تو گفتی رو گرفتم . فقط

یکی

رضا ابروهاش و بالا کشید : می خواستی یه رنگ دیگه هم شبیه همون برداری ... من که حرفی نزدم . مانتو هم نمی خواهی خوب نمیگیریم . من که از خدومه ... پس فکر کنم دیگه کاری نداریم ... بهتره بریم ... کلی کار توی نمایشگاه دارم.
زن عمو نگاهش و از صورت متعجب و دهان باز شده لیلا گرفت و گفت : رضا بسه ... بزار هر چی دلش می خواد بگیره.
:-مامان...

زن عمو ارومتر ادامه داد : کم مونده سخته کنه . ولش کن دیگه.
:-به جهنم . سخته می کنه از شرش خلاص میشم
زن عمو با ناراحتی نگاهش کرد : رضا ؟ من اینطوری تربیت کردم ؟
رضا سر چرخوند و زیر لب زمزمه کرد :الله و اکبر
زن عمو به لیلا نزدیک شد : بیا هر چی می خواد بگیر
رضا غرید : مامان من راضی نیستم
:-تو حرف نزن
با این حرف زن عمو رضا سکوت کرد و اینبار به راه افتادیم تا خریدی بدون دعوا رو تجربه کنیم
البته امیدوار بودم .

با این حرف زن عمو رضا سکوت کرد و اینبار به راه افتادیم تا خریدی بدون دعوا رو تجربه کنیم
البته امیدوار بودم .

♀♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♂

لیوان اب میوه رو به دستم داد : یکمی از این بخور حالت جا بیاد .
تشکر کردم و روی صندلی نشستم : کمک نمی خواین ؟
سرش و به علامت منفی تکون داد : بهتره بری پیش شوهرت ...
سرم و پایین انداختم : پس اگه کمکی خواستین صدام کنین
مادرجون به طرفم برگشت : پاش و برو پیشش...
از جا بلند شدم و با برداشتن لیوانم به طرف طبقه بالا به راه افتادم . از پله ها که بالاتر می
رفتم صدای اهنگ بیشتر میشد . از کنار اتاق فرناز گذشتم ... صدای اهنگ کاملا بلند بود و
می تونست اتاق و به حرکت در بیاره . چند ضربه به در اتاق فرهاد زدم و اروم سرم و توی
اتاق فرو بردم : مزاحم نمی خواد ؟
فرهاد که مشغول جمع کردن کتابای روی میز بود به طرفم برگشت : مزاحم نمی خوام ولی
صاحب خونه ام و با جون و دل می پذیرم .
نیش خندی زدم و وارد اتاق شدم . بهم نزدیک شد و رو به روم ایستاد . لیوان و به سمتش
گرفتم : می خوری ؟
نگاهی به لیوان انداخت : چرا خودت نمی خوری ؟
:-من سرما خوردم بخورم تو نمی تونی بخوری.
لیوان و از دستم گرفت و به لبام نزدیک کرد : اشکال نداره بخور...
نگاهم به صورتش بود و جرعه جرعه اب پرتقال و می نوشیدم . بالاخره نفس کم اوردم و سرم
و عقب کشیدم .
فرهاد یک نفس لیوان و بالا کشید .
غر زدم : سرمامی خوری ...
لیوان و روی میز گذاشت و دستاش و دور کمرم حلقه کرد : اصلا مهم نیست...

لیخندی به روش زدم : تو دیوونه ای ... اقای دکتتر ...
 :-می دونی اونروز که اومده بودی بیمارستان خانم فرحی چی می گفت.
 :-چی می گفت ؟
 :-می گفت این همون دختری نیست که واسه دیدن برادرش از جلوی پذیرش جیم میزد.
 خندیدم : ایول خانم فرحی ... چه مخ پر انرژی داره ... هنوز یادشه
 فرهاد با جدیت نگاهم کرد : معلومه که یادشه ... کی می تونه اتیش پاره رو فراموش کنه
 :- اتیش پاره کجا بود ؟ من به این خوبی ... به این مظلومیت ... دلت میاد؟؟؟
 فرهاد همونطور که به لبهام خیره بود گفت : نه کی جرات داره بگه تا خودم حسابش و برسم

...
 قبل از اینکه چیزی بگم لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت .

پارچه ی توی دستم و جا به جا کردم و به رضا خیره شدم . دستاش کاملا مشت شده بود و
 روی پاهاش حرکت می کرد . لایلا با لبخند سر به زیر انداخته بود . مطمئنا جواب نه نمی داد .
 ولی به رضا اطمینان نداشتم . مریم توی مراسم شرکت نکرد .
 وقتی زن عمو معصومه به همراه عمو حسن وارد سالن شدن و اقا بزرگ سراغ مریم و گرفت و
 اونا با گفتن حالش خوش نبود به سوال اقا بزرگ جواب دادن رضا از جا بلند شد و از اتاق بیرون
 رفت . اشاره ای به فرهاد کردم تا به دنبالش بره . فرهاد و مهرداد هم از اتاق بیرون رفتن .

مامان با ناراحتی نگاهم کرد . زن عمو معصومه کنار زن عمو فاطمه نشست و اروم به گریه
 افتادن .

مادر لایلا با خوشحالی مشغول صحبت با عمه زینب بود . اما حواس عمه زینب بیرون از اتاق
 چرخ می خورد . از جا بلند شدم و به طرف حیاط به راه افتادم . صدای مهرداد بلند شد :

بیخیال شو رضا می بینی که جواب نمیده

رضا با صدای بغض داری گفت : بالاخره جواب میده . باید جواب بده...

وارد اتاق شدم . هر سه به طرفم برگشتند .

گوشیم و از توی جیم بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم : با این زنگ بز

رضا با تعجب بهم خیره شد .

اروم زمزمه کردم : مطمئنم جواب میده

رضا گوشه رو از دستم بیرون کشید : می تونم برم توی اتاق ؟

سرم و به نشانه اره تکون دادم . به سرعت از کنارم گذشت .

مهرداد کنارم ایستاد : پری...

میون حرفش پریدم : اگه باهاش حرف نزنه منصرف میشه . من رضا رو می شناسم

:-ولی مریم

:-مریم هم به این صحبت هرچند کوتاه نیاز داره.

فرهاد با لبخند بهم نزدیک شد : بریم داخل...

اشاره ای به ساختمان رو به رو کردم : شما برین منم میام.

ازشون جدا شدم و به طرف اتاق به راه افتادم . دلم می خواست بدونم ماجرا از چه قراره ...

هنوزم نمی دونستم رضا چرا راضی به این مراسم شد . و من باید ازش سر در می اوردم .

کفشام و در اوردم و وارد راهرو شدم .

صدای رضا بلند شد : می خوای همین الان همه چیز و بهم بزنی ؟

:-...

:-پس چیکار کنم مریم ؟ به خدا دارم دیوونه میشم . باور کن کم اوردم ... عزیزدلم ... دارم

داغون میشم.

-:....

-:دیوونه من هیچ وقت نمی تونم به کسی جز تو فکر کنم

-:....

-:مریم گریه نکن ... تو رو خدا گریه نکن . بخاطر من گریه نکن

...

-:مریم این و یادت نره حتی اگه یه روز به زمان مرگم مونده باشه باهات ازدواج می کنم

-:....

-:دوست دارم مریم

صدای هق هقش بلند شد.

روی دیوار سر خوردم و نشستم . دستم و روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق بلند نشه.

-:من بدون تو میمیرم . هر لحظه به یادت زندگی کردم مریم ...

حالا که تو حرف نمی زنی من حرف میزنم گوش کن ... خواهش می کنم گوش کن...

مریم من واسه تو زندگی کردم ... امکان نداره ازت بگذرم ... من هیچ وقت نمی تونم به

کسی جز تو نگاه کنم. هر شب به عشق تو خوابیدم و به یاد تو بیدار شدم . تو ازم می خوای

فراموشت کنم ؟ هیچ وقت این کار و نمی کنم . حتی بعد از مرگم به یادت هستم . مریم...

از جا بلند شدم و خودم و توی اتاق اقبازرگ انداختم ... دیگه نمی تونستم گوش کنم . صدای

رضا توی گوشم طنین انداز شد : پری به نظرت مریم از این خوشش میاد ؟

-:این چیه رضا ؟

-:می خوام واسه مریم یه هدیه بخرم ... امروز اولین روزیه که مدرسه رفته بود...

-:اوف می دونی چند سال از اون موقع می گذره

-:بگذره ... واسه من این مهمه ... من هر سال واسش یه کادویی گرفتم .

صدای عمه رقیه بلند شد : رضا کجایی عمه ؟

رضا با صدای بغض دار جواب داد : دارم میام...

صدا بله و کل کشیدن مادر لیلا من و به خودم آورد . نگاهی به صورت قرمز شده رضا انداختم

.

عمه زینب خیلی خشک تبریک گفت .

مامان و زن عمو معصومه هم همینطور ...

زن عمو فاطمه بدون اینکه به طرف لیلا بره صورت رضا رو بوسید و بسته ای به دست لیلا داد

و ارزش دور شد.

مادر لیلا با خشم نگاهمون می کرد . نه من و نه پرگل یا شهرزاد و هنگامه برای تبریک به لیلا

پیش قدم نشدیم .

اقبازرگ گردنبندی به لیلا هدیه داد و انگشتر خودش و که یادگار خانم بزرگ بود به دست رضا

داد . رضا رو در اغوش گرفت و گفت : امیدوارم خوشبخت بشی

رضا خیلی بلند و واضح جواب داد : می دونین که نمیشم

همه با تعجب بهش خیره شدیم .

اقبازرگ سری به تاسف تکون داد و از رضا دور شد .

پوزخندی روی لبم نشست : رضا همه جوره داشت نارضایتیش و از ازدواج مشخص می کرد .

پرگل کنارم ایستاد : رضا پاک ابرومون و برد...

خندیدم : مگه ابرویی هم داشتیم

-خاک به سرم پری ... این چه حرفیه
 -واقعیه خانم ... من که چیزی نمیگم دارم واقعیت و میگم
 -پری ابروی کل خانواده داره میره
 -اقابزرگ هم همین و می خواست
 -اون می خواست رضا با مریم ازدواج نکنه
 -اون می خواست رضا با لیلا ازدواج کنه . فکر می کنی نمی دونه لیلا چطور ادمیه ؟ مگه
 نگاهای خیره داداشاش و ندیدی ؟ حالا خوبه می بینن هنگامه بارداره ها چهار تا چشم
 قورباغه ای پیدا کردن بهش خیره شدن ... ما که دیگه جای خود داریم ... چاقو می زدی خون
 مهدی در نمیومد ...
 -اره والله ... پسرا چهار چشمی داشتن نگامون می کردن
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : حالا چشم عادی بود یه چیزی چشماشون اندازه چشم وزغ
 شده بود.
 پرگل ریز خندید.
 -انگار خیلی بهت چسبیده ها...
 -اخه داری میگی وزغ ... فکر کن اونا قورباغه باشن
 -قورباغه هستن دیگه ... بیشتر از این انتظار چی داری ؟
 با صدای خنده به عقب برگشتم و با دیدن رضا لبخندی زدم : چرا می خندی ؟
 -وزغ ؟
 نیشخند زدم : پس چی ؟
 -هیچی همین عالیه ... خیلی بهشون میاد.
 همه زدیم زیر خنده .
 پرگل بهش نزدیک تر شد : خوب ابروی اقبزرگ و بردیا
 رضا بیخیال نگاهش کرد : کمتری کاری بود که می تونستم در برابر این ظلمش انجام بدم.
 پرگل سری به تاسف تکون داد و ازمون دور شد .
 رضا گوشیم و از توی جیبش بیرون کشید : اینم گوشیت ... دستت درد نکنه . اگه تو رو
 نداشتم ؟
 میون حرفش پریدم : نفس راحت می کشیدی
 -چرت نگو
 -واقعیه برادر من ... نگاه کن زنت چطوری نگام می کنه . ولش کنی الان سرم و درسته می
 بره
 -غلط کرده
 لبم و به دندون گرفتم : خاک به سرم رضا ... این حرفا چیه ؟
 خندید : هنوزم شیطونی
 -قرار بود نباشم ؟ اخه من شیطون نباشم که اسمون به زمین میاد ... می دونی سر عقد
 می خواستم پارچه رو ول کنم بره بخوره تو صورت لیلا
 -چرا این کار و نکردی ؟
 -یعنی می کردم ؟
 -اره ... باید این کار و می کردی
 -خدا به دادت برسه من از تنبیهات بعدش می ترسم . حالا می خوای چیکار کنی ؟
 -می خوام برم خارج از کشور درس بخونم ... اینطوری از اینجا دور میشم . چند سال دیگه که
 برگردم لیلا رو طلاق میدم

-مثل میثم می خوامی بری ؟
 -مثل میثم ؟
 -رضا من فقط تو رو دارم
 -دیوونه ... من مواظب خودم هستم . همین جا بهت قول میدم سالم برگردم . قول مردونه .
 به من که اعتماد داری ؟
 سرم و تکون دادم : خیلی
 -افرین ابجی خانم.

با صدای اه و ناله ای از جا بلند شدم . به سرعت نگاهی به اطراف انداختم . صدا از اتاق اقا بزرگ میومد.
 نفهمیدم چطوری کتم و از روی تخت برداشتم و خودم و به اتاق اقا بزرگ رسوندم . روی زمین نشسته بود و ناله می کرد .
 خودم و به کنارش رسوندم : اقا بزرگ ؟
 سر بلند کرد و بهم نگاه کرد . رنگش کاملا پریده بود .
 با ترس نگاهش کردم : اقا بزرگ خوبی ؟
 دستم و به طرفش دراز کردم . ولی اه و ناله های اقا بزرگ بیشتر شد .
 به سرعت ازش جدا شدم و به طرف ساختمون رو به رو رفتم و در همون حال مامان و صدا زدم .
 لحظه ای بعد قامت کوتاه و تپل مامان جلوی ساختمون ظاهر شد ...
 به سختی زمزمه کردم : اقا بزرگ...
 با این حرف بابا از ساختمون بیرون اومد و به سرعت از پله ها سرازیر شد . به دنبالش مامان و من به طرف اتاق اقا بزرگ رفتیم.

با نگرانی کنار فرهاد ایستادم و به بازوش چنگ زدم . دکتر سرفه ی کوتاهی کرد و گفت : من قبلا هم گفته بودم زمان زیادی نداره
 با چشمای اشکی نگاهش کردم : یعنی...
 دکتر میان حرفم اومد : دیگه داره تموم میشه
 احساس کردم زیر پام خالی شد . بابا روی سرش کوبید . فرهاد دستاش و دور شونه هام حلقه کرد : اروم باش پری
 صدای گریه عمه زینب بلند شد : اقا بزرگ...
 دکتر سرش و به تاسف تکون داد : متاسفم.
 فرهاد کمک کرد روی صندلی بشینم . اقا بزرگ حتی نمی خواستم به نبودش فکر کنم .
 اگه اقا بزرگ می رفت باید چیکار می کردیم ؟ چرا حالا ؟ چرا الان که دیگه به اون چیزی که می خواست رسیده بود ؟ درست سه روز بعد از عقد رضا ؟ اخه چرا اقا بزرگ ؟
 مامان کنار عمه زینب ایستاد و در اغوشش کشید . فرهاد سعی می کرد بابا رو اروم کنه و من به این فکر می کردم اگه اقا بزرگ نباشه ؟ اگه بلایی سر اقا بزرگ بیاد ؟ چه اتفاقی واسه همه ما می افته .
 گوشیم و بیرون کشیدم و شماره رضا رو گرفتم
 صدای خواب الودش توی گوشی پیچید : بله ؟

لالالالا لالایلی

لالالالا لالایلی

لالا لالایلی

لالا لالایلی

خم شدم و سرم و روی تخت گذاشتم .

صدای کودکانه ام بلند شد.

نگاهم و به صورت اقا بزرگ دوختم.

لالالایلی لالایلی لالا لالایلی

لالالایلی لالا لالایلی

جنگل لالالا

برکه لالالا

شب بر همه خوش تا صبح فردا

شب بر همه خوش تا صبح فردا

لالا لالایلی لالا لالایلی

لالا لالایلی لالا لالایلی

با صدای بلند خندیدم : اقا بزرگ می بینی چقدر خوب شعر می خونم!

دستاش و از هم باز کرد : اره و روجک بدو بیا اینجا

بدو طول حیاط و طی کردم و تو اغوشش فرو رفتم .

دستی به موهای بلندم که با کش های صورتی بسته شده بود کشید و گفت : چه کشای

نازی داری

-: خانم بزرگ خریده واسم

-: خانم بزرگ و دوست داری یا من و ؟

صدای غر غر خانم بزرگ بلند شد : باز که شروع کردی مرد ... زشته این چیزا رو یاد بچه نده

اروم زیر گوش اقا بزرگ گفتم : من شما رو خیلی دوست دارم

با زمزمه ای سر بلند کردم و به اقا بزرگ نگاه کردم . خاطرات کودکی ام رنگ باخت .

اقا بزرگ با لبخند گفت : هنوزم دوست داری ؟

اشکام و پاک کردم : هنوزم شما رو خیلی دوست دارم

دستم و توی دستش گرفت : مواظب خودت باش

-: اقا بزرگ از این حرفا نزن

-: تو هنوزم باور نکردی دیگه وقت رفتنه

-: نمی خوام بهش فکر کنم.

-: پری ؟

-: جونم اقا بزرگ ؟

-: کاری کن رضا من و ببخشه ، مریم حتی نیومد به دیدنم.

سرم و پایین انداختم : ازش خواستم بیاد ولی حالش زیاد خوش نیست

-: نمیداد ... دلیلی نداره بیاد ... ولی من به خانم بزرگ قول داده بودم . قول داده بودم جلوی

ازدواجشون و بگیرم...

-: منظورتون چیه اقا بزرگ ؟

-: نمی خواستم بلایی که سر محسن و فاطمه اومد سر مریم و رضا هم بیاد .

با ضربه ای که به در خورد برگشتم و به در خیره شدم.

قامت مریم جلوی در پدیدار شد : می تونم پیام تو ؟
 اقابزرگ با چشمای درخشان نگاهش کرد : بیا مریم
 مریم وارد اتاق شد . دسته گلی که دستش بود و روی میز گذاشت و کنار اقابزرگ ایستاد :
 خوبین ؟
 اقابزرگ حرفی نزد .
 بلند شدم تا از اتاق بیرون برم که مریم صدام کرد : نرو پری
 اقابزرگ هم تایید کرد .
 برگشتم و گوشه ای ایستادم .
 اقابزرگ دستش و به طرف مریم دراز کرد . مریم مردد به دست اقابزرگ نگاه کرد و بالاخره
 قدمی جلو گذاشت و دست اقابزرگ و در دست گرفت .
 اقابزرگ نگاه نگرانش و به مریم دوخت : نمی خوای با من مهربونتر باشی ؟
 مریم خودش و عقب کشید : من همیشه همینطور بودم .
 به سرعت اضافه کرد : دیگه باید برم ... می خوام به دیدن یکی از دوستانم برم
 اقابزرگ لبخند تلخی زد : ممنونم که اومدی
 :-باید میومدم . در همه حال شما بزرگتر هستین .
 :-این درسته من بزرگتر هستم
 مریم چیزی نگفت . جلوتر اومد و دست اقابزرگ و توی دستش فشرد : امیدوارم زودتر خوب
 بشین
 اقابزرگ لبخند تلخی زد : فکر نمی کنم این و از ته دلت گفته باشی
 مریم سرش و پایین انداخت : متاسفانه این و از ته دلم گفتم .
 به سرعت خداحافظی گفت و برام دست تکون داد و از اتاق بیرون رفت .
 اقابزرگ به در اتاق خیره شد .
 بهش نزدیک شدم : خوبین ؟
 :-اون هیچ وقت من و نمی بخشه . من و مقصر می دونه.
 :-شما اون دو تا رو از بین بردین نباید توقع بخشیده شدن داشته باشین.
 :-من بهترین کار و برایشون انجام دادم
 :-چرا این فکر و می کنین
 :-من نمی خواستم بلایی که سر فاطمه و محسن اومد سر مریم و رضا بیاد...
 :-چه بلایی....
 :-تو نمی دونی ... ولی رضا بچه محمده نه محسن و فاطمه
 با دهان باز گفتم : چی ؟
 :-اره وقتی رضا به دنیا اومد بچه دوم محسن و فاطمه تازه از دنیا رفته بود . من می دیدم
 فاطمه با چه حسرتی به رضا نگاه می کرد . وقتی بهشون پیشنهاد کردم رضا رو به محسن و
 فاطمه بدن محمد تا چند روز پیداش نشد . درست مثل رضا که وقتی چیزی بهش میگم میره
 و چند روزی ناپدید میشه . ولی بالاخره اومد و گفت : اون و زنش با این درخواست موافق
 هستن ولی تصمیم گرفتن بعد از این اتفاق برای همیشه از اینجا دور بشن
 :-یعنی عمو محمد چهارتا بچه داره ؟ پس برای همین از اینجا رفته ؟
 اقابزرگ با سر تایید کرد . شنیده بودم رضا خواهر و برادر بزرگتری داشته که تا یک سالگی از
 دنیا رفته بودن . اونم بخاطر مشکلات قلبی که داشتن ... ولی رضا..

- ولی رضا و مریم...
 -خانم بزرگ بهم گفته بود رضا و مریم هم اگه بچه دار بشن همین مشکل و خواهند داشت .
 نمی خواستم اینبار بچه های دیگه ای قربانی بشن
 -اقابزرگ...
 بهم خیره شد : باز چیه ؟ من تصمیم درستی گرفتم . من بهش قول داده بودم جلوی ازدواجشون و بگیرم که گرفتم
 سرم و تکون دادم : ولی این دست شما نبود باید اجازه می دادین خودشون تصمیم بگیرن
 -چطور باید این اجازه رو می دادم ؟ در اون صورت باید به رضا می گفتم که بچه ی اونا نیست . این منصفانه نیست . این من بودم که پدر و مادر واقعی و ازش گرفته بودم .
 -شما از اینکه رضا بفهمه بچی واقعی اونا نیست نگران نبودین از این نگران بودین که رضا شما رو نبخشه
 -اینطور نیست
 -چرا دقیقا همینطوره . الانم رضا نمی بخشون . توی این چند روزه هر روز به بیمارستان اومده ولی هیچ وقت وارد اتاق نشده
 -اون بالاخره من و می بخشه
 -خیلی به خودتون مطمئن هستین ، اصلا خانم بزرگ از کجا این همه مطمئن بود ؟
 -نمی دونم
 پوزخند زدم : اقابزرگ شما حتی اون چیزی رو که روش پافشاری می کنین نمی دونین . اینا فقط یه مشت خوابه . امکان نداره رضا بچه ی عمو محسن نباشه .
 اقابزرگ با تعجب نگام کرد : تو حرف من و باور نمی کنی ؟
 شونه هام و بالا انداختم : معلومه که باور نمی کنم . کدوم پدر و مادری از بچشون می گذرن ... خودتون یه بار به اون چیزی که میگین فکر کنین ... اینا همش یه شوخیه که شما دارین می کنین
 -ولی من کاملا جدیم پری ... می تونی بری از اسد و عترت بپرسی ... می تونی بری سراغ محسن و فاطمه ... حتی زینب هم می دونه .
 اینبار با دهان باز نگاهش کردم ... یعنی اون شوخی نمی کرد ؟ یعنی هر چی می گفت واقعیت بود ؟ ولی چطور ممکنه ؟ این امکان نداشت . وای خدا داشتم دیوونه میشدم . منظور اقابزرگ چی بود ؟
 فکر کنم بیشتر از چند دقیقه همونطور به صورت اقابزرگ خیره بودم که صدام زد . به خودم اومدم . کاملا مسخ شده بود . با گفتن هان دوباره بهش خیره شدم . دستش و به طرفم دراز کرد : تو نباید در این مورد حرفی بزنی
 -هان ؟
 -پری...
 ناباورانه گفتم : اقابزرگ یعنی رضا ...
 -اره دختر خوب رضا پسر محمده...
 -ولی چطوری ؟
 -مگه نشنیدی همیشه میگیم رضا شبیه محمده . شبیه محمده چون محمد پدرشه
 -ولی چطوری؟ اخه چرا راضی شدن این کار و بکنن ؟
 -فاطمه و فرشته دوستای خوبی برای هم بودن ...
 متفکر گفتم : یعنی زن عمو پسرش و داده به بهترین دوستش ؟

اقابزرگ تایید کرد .

-می دونستم واسشون خیلی سخته ... ولی نمی تونستم ناراحتی این پسر و بینم .

-اقابزرگ بی انصافی کردین ... چطور دلتون اومد بچه رو از پدر و مادرش جدا کنین

-تو هیچی نمی دونی

نیشخندی زدم و سرم و تکون دادم : حق با شماست من هیچی نمی دونم . هیچ وقتم هیچی ندونستم ... درست مثل رضا و مریم و بقیه ... حتی اگه این اتفاق هم می افتاد باید

این اجازه رو می دادین تا خودشون تصمیم بگیرن ... این حق رضا و مریم بود که انتخاب کنن .

-اونای هیچ وقت به این فکر نمی کردن . اونای همدیگر و انتخاب می کردن . عشق کوروشون

کرده

-مگه شما رو نکرده بود ؟ شما که پا روی سنت گذاشتین و یه دختر از یه خانواده متفاوت

گرفتین

-ولی من می دونستم باهاش خوشبخت میشم

-شاید اونای هم بشن . تازه الان علم کاملا پیشرفت کرده . کسی نمی تونه بگه اونای قطعاً این

بلا سرشون میاد ... اقابزرگ از شما انتظار نداشتم این کار و بکنین

از جا بلند شدم . کیفم و برداشتم . خودمم خوب می دونستم به هوای ازاد نیاز دارم . باید

فکر می کردم . فکر می کردم تا بهتر بتونم این موضوع رو هضم کنم . این یکی از سنگین ترین

چیزایی بود که تو عمرم شنیده بودم . ولی چرا اقابزرگ به من گفت ؟

قبل از اینکه از اتاق برم برگشتم و نگاهی به صورت اقابزرگ انداختم . چرا نمی تونستم ازش

متنفر باشم ؟ چرا بیشتر از هر کسی دوسش داشتم ؟

این مرد برای من با ارزش تر از هر کسی بود . لیخندی به روش زدم و گفتم : برمی گردم .

خودمم نمی دونستم چرا این حرف و زدم . شاید چون نگاه ناراحتش و نمی تونستم تحمل

کنم بهش امید دادم که زود برمی گردم .

از اتاق بیرون زدم . کیفم و روی دوشم انداختم و به راه افتادم . از کنار بیمارار و پرستارهایی

که در حال رفت و آمد بودن گذشتم و همونطور پیش رفتم . به پله ها که رسیدم یادم افتاد

باید با اسانسور پایین می رفتم ولی دیگه زمانی برای برگشتن نداشتم . از همون پله ها

سرازیر شدم . خودم و به دیوار سفید رنگ نزدیک تر کردم و سعی کردم با تکیه بهش از پله

ها پایین برم .

یعنی رضا پسر عمو محسن نبود . پسر عمو محمد ... ولی چطوری ... چرا حاضر شدن بچه

اشون و بدن به کس دیگه . مگه اون بچشون نبود ؟ وای خدای من اقابزرگ تو باهام چیکار

کردی ؟ دارم دیوونه میشم .

زنگ گوشیم به صدا در اومد . دست توی جیب مانتوی نفتی ام بردم و بیرونش کشیدم .

بدون اینکه نگاهی به صفحه بندهام اون و به گوشم نزدیک کردم .

صدای مامان بلند شد : پری کجایی ؟

-هان ؟

کمی فکر کردم : تو بیمارستانم .

-بسه دیگه ... رضا نیومد ؟ گفتم بیاد اونجا تا تو پاشی بیای ... دو سه روز دیگه عروسیته ...

اینجا خونه تونه ها من دارم می چینمش...

چند لحظه ای سکوت کردم و بعد گفتم : من کارتون و قبول دارم ... یکی دوساعت دیگه میام

...

-زود بیا...

انگار ماامان جلوم بود که سرم و تکون دادم : باشه
گوشی رو قطع کردم . نگاهی به پله های باقی مونده انداختم ... کاش با اسانسور میومدم .
تمام چیزی که بهش فکر میکردم رضا بود که عذاب اورتر از همیشه به نظر میومد ...
تنها کسی که می تونست در این مورد بهم اطلاعات بده بزرگترین نوه اقا بزرگ بود ... روی
پویا که نمی تونستم حساب کنم ... پس شماره فرزانه رو گرفتم .
با شنیدن صدایش پشت گوشی اروم سلام کردم .
چند لحظه ای سکوت کرد. صدای گریه بچه به گوش می رسید . گفت : سلام بفرمایید.
-پری ام فرزانه ... خوبی ؟
-پری ؟ پریسا توئی ؟
-اره خودمم ...
-خوبی دختر ؟ چه عجب یادی از من کردی ؟
-همینطوری تو چطوری ؟ کی داره گریه می کنه ؟
-بچه هان داشتن دعوا می کردن و لشون کن الان اروم میشن . چه خبر عروس خانم ؟
چطوری ؟ چه عجب ؟ یادی از فقیر فقرا کردی ... همه خوبن ؟ عمو ... زن عمو ... اقا بزرگ
خوبه ؟
-همه خوبن فرزانه ... بچه ها چطورن ؟ شوهرت
-اونا هم خوبن ... شیطونی می کنن ... چی شده پری جای نگرانی که نیست
-نه بابا . نگرانی کجا بود . فرزانه می خواستم یکم باهات حرف بزنم
-جونم بفرما
-فرزانه این چیزایی که می خوام باید بین خودمون بمونه . باشه ؟
-حتما پری دارم دیوونه میشما چی می خوای بگی ؟
-فرزانه تو بزرگترین نوه هستی ... حتما اینا رو می دونی ... بهم بگو در مورد رضا چی می
دونی ؟
فرزانه خندید : وای دختر این چه سوالیه . یعنی چی که در مورد رضا چی می دونی ؟ تو که
رضا رو بهتر از من میشناسی
سرم و اروم تکون دادم : نه بزار یه جور دیگه بگم در مورد بچه های عمو محمد چی می دونی
؟
فرزانه کمی مکث کرد و بعد گفت : خوب عمو محمد همونطور که می دونی سه تا بچه داره
... رهام و رها و رویا...
لبخند تلخی زدم : بچه چهارمش چی ؟
فرزانه اینبار کاملا سکوت کرد .
صدایش زدم : فرزانه ؟
-کی بهت گفته پری؟ ؟ ؟
مکث کردم . یعنی واقعیت داشت . یعنی اقا بزرگ در سلامتی کامل این راز و برملا کرده بود
؟ به خودم اومدم.
-مهمه ؟
-اره ...
-اقا بزرگ
-شوخی نکن.
-جدیم فرزانه ... من هنوزم باورم نمیشه این واقعیت داشته باشه
-ولی واقعیت داره . نمی دونم چرا اقا بزرگ این و بهت گفته

- حالا که گفته ... می خوام بیشتر بدونم
- چرا از خود اقا بزرگ نمی پرسی؟
- اون حرفی نمیزنه ! فرزان خواهش می کنم بگو ... اقا بزرگ خیلی پیچیده حرف می زنه .
چطور ممکنه ؟ یعنی رضا بچه عمو محمده ؟
- فرزان نفس عمیقی کشید : اره ... رضا کوچیکترین بچه دایی محمده ...
فرشته جون ... یکی از دوستان زن دایی فاطمه بود ... اون موقع ها مامان و فهمیه جون ...
میفهمی که کی رو میگم ... منظورم خواهر زن دایی فاطمه هست ... دوستای صمیمی بودن
و توی این رفت و آمد ها مامان فرشته جون و می بینه و پیشنهاد می کنه اون و بگیرن واسه
دایی محمد .
- ولی عمه زینب خیلی وقته با فهمیه جون رفت و آمد نمیکنه.
- اره خوب ... وقتی مامان رفت اصفهان ... رفت و آمد هاشون کم شد . بعد هم بخاطر این
ماجرا کل روابطشون بهم خورد . اخه فهمیه جون زن دایی فرشته رو مثل خواهرش دوست
داشته .
- خوب
- هیچی دیگه بعد از یه مدت هم اولین بچه دایی محمد به دنیا میاد که از قضا دوقلو بودن .
منظورم رها و رهامه .
- اره ... بعد
- یه سال بعد از تولد بچه ها دایی محسن با فاطمه جون ازدواج کرد . اولین بچشون چند ماه
قبل از رویا به دنیا اومد .
- اب دهنم و قورت دادم . وارد حیاط بیمارستان شدم و به طرف نیمکتی ابی رنگ به راه افتادم .
- فرزانه ادامه داد : ولی پسری که به دنیا اومده بود بیماری قلبی داشت و نارس بود ... از
طرفی دکترها احتمال می دادن این نارس بودن روی ذهنش هم تاثیر داشته باشه . چند ماه
بعد رویا به دنیا اومد . اقا بزرگ گفت رویا باید زن سامان بشه . منظور بچه دایی محسنه .
پسری که به دنیا اومده بود اسمش سامان بود .
- یعنی اقا بزرگ می خواست که سامان با رویا ازدواج کنه ؟
- اره دقیقا
- بعدش چی شد...
- سامان که یه ساله شد دکتر تشخیص دادن سامان از لحاظ ذهنی هم مشکلاتی داره ، زن
دایی داغون شد ... اقا بزرگی کلی ناراحت بود ... ولی کسی که بیشتر از همه دایی محسن
و زن دایی رو حمایت می کرد فرشته جون بود . واقعا می تونم بگم اون درست مثل اسمش
فرشته بود .
- رضا چی ؟
- اون موقع رضا به دنیا نیومده بود . یه سالی همینطوری گذشت . سامان درسته بزرگ
میشد ولی هنوزم درست مثل یه بچه تازه به دنیا اومده بود . رویا راه رفتن یاد گرفت . کم کم
زیبون باز کرده بود که سامان مرد...
- دهنم باز موند . نگاهم افتاد به دختر بچه ای که بهم خیره شده بود . به سرعت سرم و پایین
انداختم : من فکر می کردم موقع تولد مرده
-نه حدود سه سال داشت که مرد.
- زن عمو چی شد ؟

-هم زن دایی هم دایی هر دو تا خیلی داغون شدن . بچه سه سالشون و از دست داده بودن . دایی پیر شد . زن دایی هم دیگه اون ادم سابق نبود . نمی دونی چه حالی داشت به گوشه می نشست و به در و دیوار نگاه می کرد. فقط زمانی که رویا پیشش بود حرف میزد . توی همین گیر و دار فرشته جون باردار شد . اونم برای بار سوم .

-اینبار رضا رو باردار بود.

-درسته . بارداری فرشته جون واسه زن دایی امید بود ... خانواده فرشته جون به تهران سفر کرده بودن و تنها کسی که توی اون اوضاع به فرشته جون کمک می کرد فاطمه جون بود . اونقدری که ناخودآگاه به بچه وابسته شده بود . رضا که به دنیا اومد فاطمه جون بالاخره بعد از مدتها خندید . نمی دونی چقدر خوشحال بود . شیرینی پخت ... مهمونی گرفت . رضا به جورایی شبیه سامان بود . درست مثل اون تپل بود . موهای طلایی داشت .

-دایی محسن خونه رو فروخت و با دایی محمد یه خونه مشترک گرفتن تا نزدیک هم زندگی کنن . و این باعث شد فاطمه جون بیشتر به رضا وابسته بشه ... چون فرشته بیشتر اوقات با رویا و بچه ها درگیر بود رضا بیشتر اوقات پیش فاطمه می موند.

-و رضا کم کم به فاطمه وابسته شد .

-اولین باری که رضا تو خونه اقا بزرگ به جای اروم گرفتن تو اغوش مادرش تو اغوش فاطمه رفت اقا بزرگ این پیشنهاد و داد . پیشنهادی نفس گیر که حتی صدای فاطمه رو هم در آورد . فاطمه اعتراض کرد و گفت راضی نیست رضا رو از خانواده اش جدا کنه . ولی مرغ اقا بزرگ یه پا داشت . حتی خانم بزرگم واسطه شد ولی اقا بزرگ کوتاه نیومد که نیومد .

-مثل همیشه لج کرده بود.

فرزانه خندید : اره لج کرده بود .

فرشته بچه رو به فاطمه داد و تصمیم گرفتن از ایران برن ... البته اینطور گفتن . سه روز بعد از اینکه رضا به فاطمه و دایی محسن داده شد دایی محمد و فرشته جون با بچه ها از ایران رفتن .

-و هیچ وقتم یادی از اطرافیان نکردن

-چرا ... دایی محمد هنوزم با اقا بزرگ در ارتباطه ... حتی گاهی با بابای تو و مامان من هم صحبت می کنه.

-و مریم و رضا ؟

-یه سال بعد مریم به دنیا اومد ... مریم که به دنیا اومد اقا بزرگ می خواست بازی رویا و سامان و تکرار کنه . ولی اینبار همه مخالفت کردن . کسی جرات نداشت بگه بخاطر رویا و سامانه اینبار گفتن شاید وقتی بزرگ بشن هم و نخوان . اقا بزرگ هم گفت پس بهتره جلوی این و بگیرن که رضا و مریم عاشق هم بشن

-ولی کسی نتونست جلوشون و بگیره

-همینطوره . خانم بزرگم یکی از اون مخالفای این رفتارهای اقا بزرگ بود . تا وقتی زنده بود خیلی جلوی اقا بزرگ و می گرفت . ولی بعد که فوت کرد همه چیز بهم ریخت . اقا بزرگ اینبار شدید تر شروع کرد به لجبازی ... اینارو که دیگه خودت می دونی

-اره دستت درد نکنه

-خواهش می کنم . کلی حرف زدم دستم واسه چی درد کنه ؟

-اذیتت کردم

-تا باشه از این اذیت ها ... حالا چرا اقا بزرگ این راز و به تو گفته ؟

-چون دلیل ممانعت از ازدواج رضا و مریم رو این مسئله بیان می کنه

-چه ربطی داره ؟
 -اقابزرگ فکر می کنه بچه رضا و مریم هم مثل سامان میشه
 -شوخی می کنی پری
 -مگه وقت شوخیه
 -از دست این اقبزرگ ... هنوزم داره لجبازی می کنه.
 فرزانه خندید.
 -چیه می خندی ؟
 -اقابزرگ شده مثل یه بچه که دلش می خواد زندگی همه رو کنترل کنه.
 -از کی تا حالا بچه ها زندگی دیگران و کنترل می کنن ؟
 -مگه نمی دونی تو این نمونه این بچه ها هستن که حکومت می کنن خانمی
 نیشخندی زدم : ایول
 -حالا که اینارو فهمیدی می خوای چیکار کنی ؟ تو نباید حرفی به رضا بزنی
 متفکر گفتم : فکر نکنم بخوام به رضا حرفی بزنم.
 -پری...!
 -می دونم عزیزدلم ... من چیزی نمیگم دلم نمی خواد رضا رو ناراحت کنم . دستت درد نکنه
 . من دیگه باید برم.
 -باشه عزیزدلم
 -راستی کی میای ؟
 -اگه خدا بخواد فردا شب راه می افتم ... انشا... پس فردا اونجاییم
 -خیلی خوبه . پس می بینمت.
 -بله عروس خانم البته اگه وقت کنی و به ما هم یه نگاه بندازی
 -این چه حرفیه فرزانه...
 -شوخی کردم عزیزدلم ... برو به کارات برس ... تا بعد ... می دونم الان سرت شلوغه ... زیاد
 هم خودت و با این ماجرا ها درگیر نکن
 -چشم می دونم ... بچه ها رو ببوس ... خداحافظ
 گوشه رو که قطع کردم می دونستم حالا می خوام چیکار کنم . اقبزرگ مثل همیشه
 لجبازی کرده بود . و من باید این اشتباه اقبزرگ و بهش می فهموندم . شاید بتونم با این کار
 قسمتی از اشتباهات اقبزرگ و جبران کنم .
 بلند شدم و به طرف پذیرش به راه افتادم . باید با یک متخصص مشورت می کردم . قطعا به
 کمکش نیاز داشتم . ولی من نمی دونستم باید دنبال کی بگردم .
 با لبخند گوشه رو به دست گرفتم و شماره فرهاد و گرفتم .
 خودم و بالا کشیدم و لبخند به لب به سالن پیش روم خیره شدم .
 فرهاد از اتاق بیرون اومد : خیلی خوب شده
 سرم و تکون دادم : اره عالی شده.
 نگاهم و بهش دوختم . با اون تیشرت مشکی و شلوار ورزشی مشکی با راه های سفید
 رنگ خوشتیپ تر از همیشه بود . مامان از اتاق بیرون اومد . ولی فرهاد چند قدمی باهام
 فاصله داشت و مامان و ندید . اروم سرفه کردم
 -مامان ؟
 فرهاد ایستاد و به طرف مامان برگشت : دستتون درد نکنه
 مامان لبخندی به روش زد : خوب شده ؟

-عالیه مادر جون ... خیلی زحمت کشیدین
 :-چه زحمتی پسر ... وظیفمونه
 :-شرمنده ام کردین ... همین که سرم منت گذاشتین و دختر دسته گلتون و بهم دادین به اندازه یه دنیا ارزش داره
 مامان با خوشحالی نگاهش کرد . می تونستم ببینم از این حرف فرهاد کاملا راضی به نظر میاد . ای فرهاد چاپلوس ... دستمال دستمالی می کنه ... باید بهش جایزه دستمال کاغذی طلایی رو بدن . دستم و روی سنگ اپن گذاشتم . اگه یکم نزدیک تر بهم بود با پا یکی میزدم تو کمرش که کم چاپلوسی کنه .
 از روی اپن اشپزخونه پایین پریدم . دلم می خواست برم به مامان بگم مامان می بینی دامادت چقدر چاپلوسه ... ولی نه می تونستم این حرف و پیش مامان بزنم و نه دلم می خواست این و بگم که فرهاد پیش مامان بد جلوه کنه .
 مامان کاسه ی کریستال ریز نقش و روی میز جا به جا کرد : فکر کنم دیگه همه چیز درست شد .
 فرهاد تشکری کرد و مامان راه اتاق خواب و در پیش گرفت . خودم و از روی اپن پایین کشیدم و به طرف فرهاد رفتم : می بینی چه مامان خوش سلیقه ای دارم.
 :-من این و خیلی وقت پیش فهمیده بودم .
 :-اوه ... میشه پپرسم از کجا دکی جون ؟
 خندید : بازم شدم دکی ؟
 :-تو هر وقت بیشتر از اونمی که من بخوام فکر کرده باشی میشی دکی دستش و دور کمرم حلقه کرد و با فشار کوتاهی پاهام و چند سانتی به جلو حرکت داد تا فاصله بینمون کمتر بشه : پس بهتره همیشه همینطور باشم
 :-یادم نمیاد از این کلمه لذت برده باشی
 :-من خیلی وقته از هر چیزی که به تو مربوط میشه لذت میبرم
 سرم و پایین انداختم . به خودم تکونی دادم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم . ولی دستش کاملا روی کمرم بود و خیلی قوی تر از اونمی که فکر می کردم من و بین اونا حفظ کرده بود :
 بهتره تکون نخوری
 :-ولم کن ... الان مامان میاد زشته
 با آرامش گفت : هنوز نیومده
 نفسم و با حرص بیرون دادم . کاش جای من بود تا غر غر های مامان و میشنید ... اون وقت می خواستم بدونم به همین راحتی سعی می کرد من و بین دستاش حفظ کنه ؟
 قبل از بسته شدن در نگاهم روی اپارتمان دوست داشتنی ام ثابت موند . اپارتمانی که به من و شوهرم تعلق داشت . من قرار بود اینجا زندگی کنم . و در یک کلمه «اپارتمانم»
 فرهاد از خونه بیرون اومد و در پشت سرش بست . مامان چادرش و بالاتر کشید . فرهاد جلوی اسانسور ایستاد و گفت : بازم ممنونم مادر جون
 مامان خواهش می کنمی گفت از کنار فرهاد که عقب ایستاده بود تا وارد اسانسور بشه گذشت . به دنبال مامان وارد اسانسور شدم فرهاد هم کنارم ایستاد .
 سکوت خفه ی اسانسور و اهنگ ملایمی که پخش میشد می شکست .
 فرهاد دستش و به میله ی جلوی اسانسور گرفت .
 مامان پرسید : امشب که سر کار نمیری ؟
 فرهاد پاسخ منفی داد تا مامان ادامه بده : پس شام و پیش ما بمون
 فرهاد لبخند زد و تشکر کرد : حتما

لیخندی به روش زدم و کیفم و روی شونه هام جا به جا کردم .
افکارم دنبال اقابزرگ چرخ می خورد . دنبال فرصتی بودم تا بتونم با پویا یا مهدی حرف بزنم .

لیخندی به روش زدم و کیفم و روی شونه هام جا به جا کردم .
افکارم دنبال اقابزرگ چرخ می خورد . دنبال فرصتی بودم تا بتونم با پویا یا مهدی حرف بزنم .

اسمان ابی که با ابرهای سفید پوشیده شده بود زیباتر از همیشه به نظر میومد . اه بلندی کشیدم . سعی می کردم نگاه خیره اقابزرگ و نادیده بگیرم و همینطور ثابت پشت این پنجره بایستم و زیبایی های پیش روم و تحسین کنم . ولی افسوس که گاهی زبونی هست که به حرف میاد و تو رو هم به گفتن مجبور می کنه ... مثل اسمم که چند بار زیر لب اقابزرگ تکرار شد و وادارم کرد چشم از تابلوی پیش روم بردارم و به طرفش برگردم . نگاهم و که به خودش دید گفت : چی می خوای بگی ؟

-چیز مهمی نیست

-اگه چیز مهمی نبود اینطور برای گفتنش سر و کله نمیزی

-گاهی فکر می کنم اونقدر رفتارتون منطقیه که در برابرتون کم میارم ... و گاهی اونقدر بچگونه رفتار می کنین که دلم می خواد مثل بچه ها تنبیهتون کنم .

-تو وروجک می خوای من و تنبیه کنی ؟

سرم و تکون دادم : اره ... الان باید به تنبیه حسابی بشین

-و دلیلش ؟

-دلیل منطقی داره ... خودخواهی

-یعنی من خودخواهم

-دقیقا

-تو به الف بچه واسه من درس زندگی می دی

-وقتی زندگی دیگران و بازیچه می کنین همین به الف بچه مجبور میشه به شما درس زندگی بده

-بازم می خوای در مورد زندگی رضا و مریم بحث کنی ؟

دستام و توی هم قفل کردم و به تخت نزدیک شدم : اره اقابزرگ ولی اینبار نمی خوام تنها در مورد رضا و مریم حرف بزنم

خوب می دونستم حرفایی که می خوام بزنم باعث میشه دیگه هیچ وقت اطراف اقابزرگ پیدام نشه ... نه بخاطر تند بودن حرفام من پرو تر از این حرفا بودم . به خاطر خجالتی که از حرفا داشتم نباید نزدیک اقابزرگ میشدم . خودمم نمی دونستم چطوری می خواستم این مسئله رو بیان کنم ولی باید می گفتم شاید بهانه ای میشد تا اقابزرگ به خودش بیاد اقابزرگ جدی و بلند گفت : خوب

سرم و پایین انداختم و همونطور که لبام و می کشیدم گفتم : در مورد فرخ و شهرزاد هم هست

اقابزرگ با لیخند گفت : به زودی بچه دار میشن ؟

پوزخندی زدم و سر بلند کردم . زیادی بی پروا شده بودم جوری با اقابزرگ صحبت می کردم که هیچکس نمی تونست و به خودش جرات نمی داد اینطور باهاش حرف بزنه ولی من ...

برای گفتن اون حرفا لازم بود که اینطور حرف بزنم .
 اقابزرگ منتظر نگاهم می کرد .
 دنبال کلمات مناسبی می گشتم که بتونم منظورم و به اقابزرگ بگم .
 بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن نگاهم و از اقابزرگ گرفتم و گفتم : اگه شهرزاد عروس فرخ بود شاید الان باید بچه دار میشدن .
 سکوت اتاق و فرا گرفت . همه چیز در سکوتی کشنده فرو رفته بود .
 سر بلند کردم تا ببینم اقابزرگ چرا سکوت کرده که با چشمای گرد شده ی اقابزرگ رو به رو شدم .

صداش کردم : اقابزرگ

بعد از چند بار تکرار به خودش اومد : پری اصلا شوخی خوبی نیست ... بهتره بری دنبال کارات بچه...

نگاهم و ازش دزدیدم : شما حق دارین من یه بچه ام که زیادی چرت و پرت میگم ... پس بهتره قبل از رفتن یه چند تا چرت و پرت دیگه هم بگم و برم .
 به طرف کیفم که روی صندلی بود رفتم و بسته ای بیرون کشیدم : اگه در مورد شهرزاد و فرخ حرفم و باور ندارین می تونین از خودشون بپرسین ... یا حتی می تونین از یه پزشک بخواین قضاوت کنه هرچند شما که حرف هیچ پزشکی رو قبول نمی کنین ... اگه قبول می کردین قبل از اینکه در مورد رضا و مریم تصمیم بگیرین می رفتین سراغ یه پزشک تا بفهمین این اتفاق یک در صد می افته .
 اقابزرگ با صدای بلندی گفت : بسه...

سرم و تکون دادم : چی شد ؟ حرفام سنگین تموم شد ؟ متاسفم که باید ادامه بدم .
 متاسفم که شما امروز نمی تونین هیچ جوری جلوی من و بگیرین . اگه با این کارم شده فکر کنین احترام نمی زارم . اگه می خواین فکر کنین من بی ادب ترین نوه ی شما هستم . اگه قرار باشه برای همیشه از خانواده طرد بشم ولی باید حرف بزنم و بگم شما نه یه اشتباه چند تا اشتباه داشتین

قدم جلو گذاشتم و کاملا کنار اقابزرگ ایستادم . بسته ای که توی دستم بود و توی دستاش که در هم قفل شده بود رها کردم و ازش دور شدم : بهتره یه نگاهی به عکسای عروس زیباتون بندازین ... عروسی که بدون هیچ تحقیقی توی فامیل راه دادین ... دختر بهترین دوستتون ... دختر حاج اسماعیل بزرگ ... خواهر همون برادرهای با غیرت .
 اقابزرگ با دستهای لرزان پاکت و بالا آورد .

همونطور که اقابزرگ عکسها رو از پاکت بیرون می کشید تمام حواس من پر کشید به دو روز پیش که در برابر فرهاد ایستادم و ازش خواستم لایلا رو تعقیب کنه .
 اقابزرگ با دستهای لرزون عکس ها رو روی ملفحه ابی رنگ ولو کرد . می تونستم ببینم نفسهای تند تر شده : این امکان نداره
 قدمی به طرفش برداشتم : اقابزرگ ؟

ناباورانه بهم خیره شده بود .

کنارش ایستادم . خدایا نکنه بلایی سرش بیاد ؟ وای عجب غلطی کردم .

سر بلند کرد و تو چشمام خیره شد : تو می دونستی ؟

نه انگاری حواسش سر جاشه . خوب خدا روشکر . سرم و به علامت بله تکون دادم .

اقابزرگ با خشم دستاش و مشت کرد : پس چرا حرفی نزدی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : وقتی بزرگتر سکوت کرده بودن من چرا باید حرف میزدم؟

به تندی به طرفم برگشت : بزرگتر ها ؟
 بهش نگاه کردم : البته . همه می دونستن لیلا چطور ادمیه
 :-من ... مَن...
 میان حرفش دویدم : اره اقا بزرگ شما اشتباه کردین . همونطور که به فرخ اجبار کردین با
 شهزاد ازدواج کنه...
 :-اونا با هم بزرگ شده بودن
 :-اره واسه همینم فرخ شهزاد و مثل خواهرش می دونست . مگه من الان باید با رضا ازدواج
 کنم ؟ منم با رضا بزرگ شدم . فرخ همیشه به شهزاد محبت می کرد ولی وقتی حرف
 ازدواج اومد وسط چقدر تکرار کردن همدیگر و مثل خواهر و برادر دوست دارن ؟
 :-بعد از زندگی دیدشون عوض می شد ! اونا مناسب هم بودن . از همون بچگی قول شهزاد
 و از پدرش گرفته بودم.
 :-میبینین شما هنوزم دارین زور میگیرین . چرا به جای اونا تصمیم میگیرین ؟ یه بار از خودتون
 پرسیدین شاید تصمیمتون اشتباه باشه ؟
 :-چون یه تصمیم اشتباه گرفتم و لیلا رو انتخاب کردم قرار نیست تصمیماتم اشتباه باشه
 پوزخند زد : شما هنوزم باور ندارین زندگی فرخ و شهزاد رو هم خراب کردین . اقا بزرگ می
 دونین چرا اونا توی مهمونی شرکت نکردن ؟ نه نمی دونین ! چون همه سکوت کردن تا شما
 اروم باشین . قرار نیست چون بزرگتر بودین اینطور اونا رو تو مشقت خودتون بگیرین ! بچه
 هاتون سکوت کرده بودن . اونا هیچ وقت نخواستن انتخابی کنن و به تمام دستورات شما
 عمل کردن ... همینم باعث شد شما فکر کنین می تونین تو زندگی نوه هاتونم دخالت کنین .
 ما بهتون احترام میزاریم . هیچ وقت نمی تونستیم بهتون بی احترامی کنیم چون دوستون
 داریم . اقا بزرگ تمومش کنین . اعتراف کنین که اشتباه کردین . نمی دونم چرا رضا زیر بار رفت
 . کاش بودین و می دیدین توی بازار چه رفتاری با لیلا داشت . کاش می دیدین چطور لیلا رو
 پیش ما بی ابرو می کنه ولی واسش مهم نیست چون لیلا واسش مهم نیست . من
 نمیخوام طرفدار لیلا باشم ولی لیلا هم در هر شرایطی شخصیتی داره برای خودش و نباید
 بهش توهین کرد ولی به لطف شما رضا هر روز و هر ساعت این کار و انجام میده .
 نفس عمیقی کشیدم : فرخ تا نصفه های شب بیرون از خونه می مونه چون دلش نمی خواد
 سری به خونه بزنه . و مریم ؟ به نظرتون مریمی که چند روز پیش به عیادتون اومده بود همون
 مریم شاد همیشگیه ؟
 دیگه حرفی برای زدن نداشتم . چیزهایی که باید می گفتم و گفته بودم . خم شدم و
 عکسایی که تو اغوش اقا بزرگ بودن و جمع کردم . اقا بزرگ بیخیال به رو به رو خیره بود . نمی
 دونم تو اون دیوار سفید چی دیده بود که اونطور بهش خیره شده بود ... شاید هم اونجا
 گذشته رو میدید . به هر حال عکسا رو توی پاکت ریختم و توی کیفم گذاشتم .
 :-من دیگه میرم اقا بزرگ ... فردا نمی تونم به دیدنتون پیام . اگه هنوزم تصمیم داشتین تو
 مراسم ازدواج نوه گستاختون شرکت کنین من با تمام وجود منتظرتون می مونم . چون دلم
 نمیخواد فردا بدون حضور شما...
 اب دهنم و قورت دادم و زمزمه کردم : دلم می خواد فردا باشین . می خوام کسیایی که
 دوستون دارم باشن . امیدوارم ناامیدم نکنید .
 دستم به دستگیره در نرسیده صدای اقا بزرگ بلند شد : پریسا...
 پریسا ... چرا پریسا ؟ یعنی چی می خواست بهم بگه ؟ یعنی همه چیز بینمون خراب شد ؟
 یعنی دیگه دوسم نداره که اینطوری صدام زد ؟ چشم روی هم گذاشتم.

اقابزرگ زمزمه کرد : رضا می خواست به وضعیت اخر من عمل کنه . من ازش خواستم اخرین خواسته من و انجام بده.

به طرفش برگشتم : چی ؟

-من بهش اجبار کردم لیلا رو عقد کنه

ساکت شدم . حرفی واسه گفتن نداشتم . اقابزرگ مثل همیشه از علاقه ما به نفع خودش استفاده کرده بود . پس اینطوری رضا رو وادار کرده بود لیلا رو عقد کنه ؟ به همین اسونوی رضا کوتاه اومده بود ؟

-رضا فقط به این دلیل کوتاه نمیداد

-اره ولی وقتی قسمش بدی تا اخرش میره

-به چی قسمش دادین ؟

-دیگه بهتره بری ...

-اقابزرگ

قبل از اینکه من ادامه بدم ملفحه رو روی سرش کشید و دراز کشید .

برگشتم و از اتاق بیرون رفتم . وای اگه الان ولم کنن این اقابزرگ و...

زیر لب لا الهی گفتم و گوشیم و بیرون کشیدم . شماره شهرزاد و گرفتم : سلام کجایی ؟

-پری من تو تاکسی ام پنج مین دیگه میرسم

-خیلی خوبه می بینمت .

گوشی رو قطع کردم و اینبار شماره خونه فرخ و گرفتم . از شهرزاد خواسته بودم قبل از بیرون اومدن از خونه تلفن و روی ایفون تنظیم کنه . بعد از شنیدن صدای بوق مشغول صحبت شدم

:سلام شهرزاد خوبی ؟ چه خبرا ؟ خونه نیستی گوشه رو بر نمیداری ؟ یا خوابیدی ؟ در هر

حال زنگ زدم بگم سیا امروز در مورد تو ازم پرسید . بهش گفتم بیخیالت بشه تو شوهر داری

... خیلی ناراحت شد . منم بهش گفتم که می خوام از فرخ جدا بشی ... سیا هم تمایل

داره بعد از طلاق بیشتر باهات آشنا بشه . اومدی باهام یه تماس بگیر ... می بوسمت

عزیزدلم . شب خوش

خودمم نمی دونستم سیا کیه . امیدوار بودم فرخ نخواد سیا رو ببینه چون هیچ کسی به

اسم سیا سراغ نداشتم که به فرخ نشون بدم . سیامک هم بد نبودا ... میشه بهش گفت

سیا ...

از بیمارستان بیرون اومدم . کیفم و روی دوشم انداختم و از پله ها پایین رفتم .

جلوی بیمارستان برای تاکسی دست بلند کردم : ولیعصر ...

شهرزاد با ذوق دستاش و بهم کوبید : نمی دونی پری سر شام همچین نشسته بود انگار

روی تیغ نشسته . همش می گفت : شهرزاد . بله که می گفتم می گفت هیچی هیچی .

مهم نیست . بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت : می خوام طلاق بگیری ؟ منم مظلوم نمایی

کردم و گفتم : وقتی من و نمی خوام خوب دلیلی نداره باهات زندگی کنم . بهتره از زندگیت

برم بیرون تا تو بتونی به زندگیت ادامه بدی ...

با هیجان گفتم : خوب چی گفت ؟

ابروهاش و بالا انداخت.

اخم کردم : بگو دیگه

-به تو چه ؟ تو خجالت نمی کشی تو روابط ما دخالت می کنی ؟

خانم ارایشگر قسمتی از موهام و توی دستش گرفت و کشید . صورتم در هم رفت : وای ارومتر...
 با مهربونی گفت : ببخشید اذیت میشی
 لحن مهربونش باعث شد لبخندی به روش بزنم .
 شهرزاد ادامه داد : هیچی دیگه ... بلند شد رفت تو اتاقش
 لبام و روی هم فشردم : واسه این همچین ذوق کردی ؟
 شهرزاد چشمکی زد : خوب اینم خوبه که معلومه حسودیش شده
 چپ چپ نگاهش کردم : من بیشتر از اینا از فرخ توقع داشتم . باید یه فکر دیگه بکنم . انگار تا
 من این سیا رو رو نکنم فرخ کوتاه نمیداد...
 شهرزاد به ارومی زمزمه کرد : سیا کیه ؟
 دندونام و روی هم فشردم و بهش نشون دادم : یعنی تو رفتی خونه اون تلفن و کنترل نکردی ؟

-:چرا...:

-:پس نشنیدی من چی گفتم اونجا ؟

-:هیچی نبود که

چشمم برق زد . نیشم باز شد : یعنی پاکش کرده...:

-:چی رو ؟

نگاه کوتاهی به شهرزاد انداختم : این بیچاره فرخ حق داره . اخه دختر یه ذره عقل داشته باش

خانم ارایشگر خندید .

چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم : شهرزاد باید ادامه بدیم ... خودم یه فکری واسش می کنم

شهرزاد لبخندی زد .

پرسیدم : خیلی مونده ؟

خانم ارایشگر با ناز گفت : عروس به این عجولی ندیده بودم .

نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم : متناسفانه من زیادی عجولم میشه زودتر تمومش کنین ؟ کلی کار دارم.

سکوت کرد و چیزی نگفت . می دونستم تند رفتم ولی اصلا حال و حوصلش و نداشتم

شهرزاد از جا بلند شد و رو به روی اینه ایستاد : چطور شدم ؟

سر بلند کردم و به صورت سفیدش خیره شدم . لبخند زنان گفتم : عالی شدی

تشکری کرد : مرسی .

مطمئنا فرخ شهرزاد و دوست داشت ولی برایش سنگین بود که بخواد قبول کنه مجبوره همونطور که اقا بزرگ می خواست زندگی کنه . اون لج کرده بود هم با اقا بزرگ و هم خودش .

دلیم برایش می سوخت . همونطور که دلیم برای رضا و مریم می سوخت حتی برای لیلا که قربانی خود خواهی های اقا بزرگ شده بود . کاش می دونستم الان تو ذهن اقا بزرگ چی می

گذره . کاش بودم و می تونستم دونه به دونه رفتارهاش و تجزیه و تحلیل کنم . افسوس که

اینجا بودم و باید برای مراسم فردا آماده میشدم . بر خلاف پرگل که ادعا می کرد ذوق و

شوق داره من هیچ حسی نداشتم . احساس می کردم این کاریه که باید انجام بدم . نه

خوشحال بودم و نه از خود بی خود ... فقط به این فکر می کردم اینم قسمتی از کارای روزانه

ام هست . مثل رفتن به مدرسه یا دانشگاه یا حتی چای بردن برای اقا بزرگ ...

نمی دونم چرا ... شاید چون هنوزم ته دلم احساسی به میثم داشتم . چقدر این روزا دلتنگش بودم . چقدر دلم می خواست بود و با حرفاش ارومم می کرد . یا حتی به وجود فرهاد هم احتیاج داشتم . دلم می خواست باشه تا من و توی اغوشش پناه بده . انگار می ترسیدم و دلم می خواست از این ترسم فرار کنم جایی که می دونستم اونجا آرامش و پیدا می کنم .

دلم به خواب راحت می خواست . خوابی که بدونم وقتی بیدار میشم همون پریسای شش ساله ام که روی پاهای اقا بزرگ نشسته و به بازی مریم و رضا نگاه می کنه . دلم برای گذشته ها تنگ شده بود . دلم برای تمام خاطرات گذشته ام تنگ شده بود . شایدم واقعا دلتنگ بودم ... ولی دلتنگ چی ؟ دلتنگ گذشته ؟

یا دلتنگ آینده ؟ آینده ای که نمی دونستم چه سرنوشتی برام رقم زده بود ؟ اصلا داشتم چیکار می کردم ؟ فردا آخرین روز مجردیم بود . روزی که از صبح تا شب باید در کنار فرهاد می بودم و برای همیشه در کنار اون بودن و تجربه می کردم . مردی که بیشتر از نه سال از من بزرگتر بود ... باید مردی رو قبول می کردم که مادرش همچنان باهام سنگین برخورد می کنه و خواهرش سعی می کنه ثروت خانوادگی و فرهنگ خانوادگیشون و به رخم بکشه . ولی من این مرد و دوست داشتم با وجود مادرش ... با وجود خواهرش ... بازم دوستش داشتم . دوست داشتم میون بازوی هاش قرار بگیرم و سرم و روی سینه اش بزارم . دوست داشتم تو صورتش نگاه کنم و لبخند بزنم . دلم می خواست تو نگاهم آرامش و پیدا کنه همونطور که من سعی می کردم توی نگاهش دنبال آرامش باشم . با صدای ارایشگر به خودم اومدم . موهای رنگ شده ام و روی صورتم ریخت : می پسندی ؟ نگاهی به موهای کاکائویی که کاملا گرد شده بودند انداختم . با پوست گندمی صورتم ترکیب خوبی ساخته بود . لبخندی روی لبم نشست . از تصویر خودم توی اینه پیش روم خوشم اومد . دلم می خواست از جا بلند بشم و با انگشتم دستی روی صورت تصویرم بکشم . زیر لب تشکری کردم و دستم و بالا بردم و چند تار مو بین دستام گرفتم و پرسیدم : تا فردا که خراب نمیشن ؟

ارایشگر مغرور به خود گفت : نه ... من روش خیلی کار کردم و مطمئنم تا فردا خراب نمیشن لبخند کوتاهی زدم که باعث شد گودی کوچیکی روی گونه سمت راستم پدیدار بشه . شهزاد با کفشای پاشنه بلندش طول سالن و طی می کرد و مشغول اس ام اس دادن بود .

به طرفش برگشتم : داری چیکار می کنی ؟
انگار تو دنیای دیگه ای باشه به طرفم برگشت : هوم ؟
با شیطنت گفتم : به کی اس میدی ؟ به سیا ؟
:-سیا کیه ؟

:-وای شهزاد ... حواست کجاست ؟
کمی این پا و اون پا کرد و با لرزش گوشی توی دستش دوباره به راه افتاد و تمام حواسش جمع اس ام اس شد .
از جا بلند شدم . موهام و بالای سرم جمع کردم و با کش صورتی رنگی که روبان های سفید ازش اویزون بود بستم و به طرف شهزاد قدم برداشتم . کنارش ایستادم و دستم و روی دستش گذاشتم . به طرفم برگشت : تموم شد ؟
:-اره . نمی خوام بری ؟

گوشی رو به طرفم گرفتم : اس ام اس های فرخ و بخون ؟
گوشی رو از دستش گرفتم : فرخ اس می داد ؟

با سر تایید کرد . پرسیدم : کجاست ؟
 :-مغازه بود . ولی فکر کنم الان باید بیرون باشه . گفت میاد دنبالم . می خواد باهام حرف بزنه

لبخندی به روش زدم : این که خوبه
 کلافه گفت : هان ؟ اره...

یکدفعه به طرفم برگشت و صاف جلوم ایستاد : پری اگه بخواد طلاقم بده چی ؟
 سرم و به چپ و راست تکون دادم : نمیده نگران نباش
 ولی خودمم مطمئن نبودم . از برخورد فرخ هیچی نمی دونستم . کاش می تونستم بدونم
 توی ذهنش چی می گذره . اگه به سرش میزد که شهرزاد و طلاق بده چی ؟ تا آخر عمرم
 خودم و نمی بخشیدم.

با شیطنت کنار فرخ ایستادم : شهرزاد و ندیدی ؟
 دستپاچه نگاهم کرد : هان ؟
 لب پایینم و به دندون گرفتم : شهرزاد کجاست ؟
 :-نمی دونم . فکر کنم رفت بیرون
 ابرو هام و بالا کشیدم : اونجا نبودا...
 دستش و بلند کرد و بین موهاش کشید : نمی دونم
 اه بلندی کشیدم : نمی دونم این دختر کجاست ؟ هر وقت باهاش کار دارم پیداش نمی کنم

راه در خروجی رو در پیش گرفتم .
 فرزانه از ساختمون رو به رو بیرون اومد و در همون حال به عمه زینب که نوه هاش و کنارش
 گرفته بود و روی تخت نشسته بود گفت : اتاق اقا بزرگ و تمیز کردم . دیگه چی ؟
 مامان با سینی بزرگ وارد حیاط شد : دستت درد نکنه فرزانه جان بیا این برنج رو به نگاه بنداز
 ... دیر وقته بزارم روی گاز
 فرخ دستش و توی جیب شلوارش فرو کرد : من برم به دوری بزنم میام.
 سرم و تکون دادم . واسه چی به من توضیح میداد ! مگه من می خواستم بدونم کجا داره
 میره .

لحظه ای پیش از جلوی چشمم گذشت . بشقاب به دست وارد راهرو شدم و به طرف
 اشپزخونه می رفتم که نگاهم به اتاق رو افتاد . فرخ چنان با هیجان شهرزاد و در اغوش
 کشیده بود . اگه جرات داشتم می ایستادم و نگاه می کردم ولی افسوس که من بچه ی
 خیلی خوبیم و راهم و گرفتم و وارد اشپزخونه شدم . حالا هم شهرزاد غیب شده بود و فرخ
 دستپاچه بیرون می رفت .

زن عمو معصومه صدام کرد : پری کجایی ؟ بیا وسایلت و جمع کن دیگه
 به سرعت از اتاق بیرون زدم : اومدم .
 مریم جلوی پله ها نشسته بود . با پام ضربه ای به پهلوش زدم : بیکار نشین
 سر بلند کرد : چیکار کنم ؟
 :-مثلا ... مثلا...

:-بیا برو بین مامان چیکارت داره!
 از پله ها سرازیر شدم .

مامان سبد میوه ها رو توی دستم گذاشت : زود باش جمع و جور کن .
 شهرزاد وارد حیاط شد . نگاهی بهش انداختم : کجایی خانمی ؟
 بهم خیره شد . به سرعت نگاهش و ازم دزدید و به طرف ساختمون رفت .
 دلم می خواست دنبالش برم ولی سبد میوه ها رو برداشتم و به طرف حوض رفتم . باید اینا
 رو می شستم . امیدوار بودم فرصتی پیدا کنم تا بتونم باهاش حرف بزنم .

جا نمازم و وسط اتاق پهن کردم . چادرم و به سر کشیدم و رو به قبله ایستادم .
بعد از اذان دستام و بالا اوردم و نیت کردم .
بعد از نماز نشستم و دستام و توی اغوشم به سمت بالا گرفتم

بعد از نماز نشستم و دستام و توی اغوشم به سمت بالا گرفتم : خدایا شکرت . واسه همه
ی روزی هات شکرت . واسه همه چیزی که دادی و ازم گرفتی شکرت . اگه دادی حتما
لایقش بودم و صلاح دونستی و اگه ازم گرفتی حتما لیاقتش و نداشتم . سپاس خدایا...
زندگی من داره اینطور پیش میره واسه دیگران هم ارزوی موفقیت می کنم . خدایا کمک کن
زندگی رضا و مریم خوب پیش بره ... خدایا کمک کن فرخ و شهرزاد خوشبخت بشن . خداجون
دلم می خواد بچه هنگامه و مهدی سالم به دنیا بیاد . تو خودت که مواظب پسر کوچولوشون
هستی . می دونم خیلی بزرگی ... یه دختر کوچولو هم به پرگل و مهرداد بده . می خوام
کاری کنم پسر مهدی عاشق دختر مهرداد بشه .

نیشم باز شد . لبخندی روی لبم اومد : بیخشید تو کار شما فضولی می کنم ولی دلم می
خواد اونا هم مثل رضا و مریم عاشق هم باشن و ولی نمی خوام یه پدربزرگ مثل اقابزرگ
داشته باشن .

خدا جون مواظب بچه های شیطان فرزانه باش ... یه ذره عقلم به این دوقلو های عمه رقیه
بده . پویا از زندگیش راضیه و النازم زن خوبیه . عروس خوبیم هست ... من عاشق زن
داداشم هستم . بیشتر از اونا عاشق مهشیدم . خدایا مواظب باش اشکش در نیاد . خدایا به
اقابزرگ عمر طولانی بده ... دلم می خواد کنارمون باشه . حتی اگه من و نیکشه .
دستم و زمین گذاشتم تا بلند بشم که پشیمون شدم و با لبخند سر بلند کردم : خدا جونم
می دونی که دارم ازدواج می کنم به خوشبختی من که کمک می کنی ؟
از جا بلند شدم . سجاده رو تا کردم و روی میزم گذاشتم .

صدای مهشید بلند شد : عمه بیا شام

به طرفش برگشتم . چادرم و از سر باز کردم و روی تخت انداختم . دستی به روسریم
کشیدم و به طرفش رفتم . بلندش کردم و از اتاق بیرون اومدم : همه اومدن ؟
سرش و تکون داد : همه سر میز شام جمع شدن .

مهشید و توی اغوشم بالا کشیدم و وارد اتاق شدم و سلام کردم . نگاهی به اقابزرگ که
بالای میز نشسته بود انداختم . اقابزرگ اشاره ای به صندلی کنارش کرد و گفت : بیا اینجا
بشین .

با تعجب به همه نگاه کردم : چرا من اونجا بشینم ؟

نگاه متعجبم روی اقابزرگ ثابت موند . بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نشیندی ؟

مهشید و زمین گذاشتم و به طرف صندلی رفتم . عقب کشیدم و نشستم .

سکوت بین همه برقرار بود . تمام فامیل حاضر بودن . حتی لیلا هم اومده بود و کنار زن عمو
فاطمه نشسته بود .

اقابزرگ سرفه ای کرد و سکوت و شکست : امروز دوباره دور هم جمع شدیم .

سرم و پایین انداختم.

اقابزرگ گفت : همیشه دلم می خواست یه خانواده بزرگ داشته باشم . کاش خانم بزرگ

بود و میدید چطور همه دور هم هستن . ولی یکی بهم یاد اوری کرد بعد از رفتنش خیلی

اشتباه کردم . تا بود اشتباهاتم و بهم گوشزد می کرد ولی بعد از رفتنش کسی نبود که بهم

بگه دارم اشتباه میرم .

نگاهی بهم انداخت : می خوام اشتباهاتم و جبران کنم . می دونم دیر شده ولی امیدوارم بتونم .

نگاهی به فرخ و شهرزاد انداخت : فرخ می دونم نباید بهت اجبار می کردم . شهرزاد دختر خیلی خوبی . امیدوار بودم بتونین باهم زندگیه خوبی داشته باشین ولی دیگه اجباری نیست .

وای خدا حالا که من برای بودنشون این همه زحمت کشیدم نکنه بخواد کاری کنه اینا از هم جدا بشن . نگاه نگرانم و به اقا بزرگ دوختم . نگاهی گذرا بهم انداخت و ادامه داد :-اینبار نمی خوام اجبار کنم . خودتون در مورد زندگیتون تصمیم بگیرین . اونقدری بزرگ شدین که بخواین تصمیمات زندگیتون و خودتون بگیرین .

دوباره سکوت کرد . سر بلند کردم . همه با تعجب به اقا بزرگ نگاه می کردن . لبخندی روی لبم نشست ، رفتار اقا بزرگ اونقدر تعجب اور بود که بیشترشون با دهان باز خیره بودن و فکر کنم نفس هم نمی کشیدن .

اقا بزرگ دستش و روی میز گذاشت و گفت : لیلا من شرمنده ام ... از روی پدرت شرمنده ام . ولی فکر می کنم بهتر باشه رضا بره دنبال زندگیش ... دخترم بزار رضا بره دنبال اون چیزی که می خواد ... باید قبل از عقدتون این کار و می کردم ولی متاسفم که دیر متوجه اشتباهم شدم .

لیلا نگران به اقا بزرگ نگاه می کرد .

اقا بزرگ نگاهش و اینبار به مریم دوخت : خیلی اذیتت کردم ولی تو بزرگتر از اونی بودی که فکرت و می کردم . تو با همه ی بدی هام احترامم و نگه داشتی ... من و ببخش اشکای مریم سرازیر شد . سرش و پایین انداخت . احساس کردم گفت : من کی باشم که بخوام ببخشم .

ولی صداس اونقدر اروم بود که به گوشام شک کردم .

اقا بزرگ رو به رضا ادامه داد : قدرش و بدون .

رضا سرش و پایین انداخت .

اقا بزرگ نفس عمیقی کشید : سرت و بالا بگیر مرد جوون ... تو آخرین وصیت من و انجام دادی ... ازت ممنونم که حرفم و زمین ننداختی . هر چیزی که لیلا احتیاج داشته باشه باید بهش بدی ... حالا که داری ازش جدا میشی مهریه اش و تمام و کمال بده .

رضا سر بلند کرد : چشم اقا بزرگ

اقا بزرگ لبخندی به روی مهرداد و مهدی زد : مهدی بچه ی تو شبیه من میشه ؟

مهدی با لبخند گفت : من از خدایمه اقا بزرگ

اقا بزرگ سرش و پایین انداخت : نزار اشتباهات من و تکرار کنه .

عمه زینب به هق هق افتاد .

اقا بزرگ لبخندی زد : خجالت نمی کشی پیش نوه هات گریه می کنی دختر ؟

بابا به حرف او آمد : اقا بزرگ چرا ...

اقا بزرگ میان حرفش رفت و گفت : نترس اسد ... نمی میرم . می خوام برم عروسی ... دلم نمی خواد عروسی بهترن نوه ام و از دست بدم .

سر بلند کردم .

مهرداد اعتراض کرد : اقا بزرگ ؟

سپیده و سمانه با هم گفتن : اقا بزرگ پس ما چی ؟

اقا بزرگ سرش و تکون داد : رقیه این بچه هات هنوزم که با هم حرف میزنن .

اقا بزرگ رو به مهرداد گفت : چند وقت دیگه بابا میشی خجالت نمی کشی حسودی می

کنی ؟

مهرداد لباس و غنچه کرد : پری هم داره عروس میشه
پویا لبخند زنان گفت : پری همیشه نوه مورد علاقه شما بوده
اقابزرگ تایید کرد : ولی الان واسم عزیزتره . توی همه ی این سالها همتون سکوت کردین ولی
تنها کسی که به خودش جرات داد و حرف زد اون بود . حرفاش واسم مثل حرفای خانم بزرگ
بود . درست مثل اون حرف میزد ...فرهاد ؟

فرهاد سر بلند کرد : جانم اقابزرگ ؟
اقابزرگ دست بلند کرد و روی شونه ام گذاشت : این دختر و میبینی ؟ سنی نداره ... ولی
بیشتر از من و بزرگتر از من ها حالیشه . من دارم بهت جواهر میدم . وای به حالت اذیتش
کنی.

-من جرات این کار و ندارم اقابزرگ
اقابزرگ سرش و تکون داد : خوبه.
نگاهی به مامان و زن عمو فاطمه و زن عمو معصومه انداخت : عروس خانما نمی خواین به ما
شام بدین ؟

تازه متوجه شدم هیچ غذایی روی میز نیست .
مامان از جا بلند شد : الان میارم .
زن عمو فاطمه و معصومه به همراه عمه رقیه دنبال مامان رفتن .
اقابزرگ دستش و برداشت و روی دستم گذاشت : خوشبخت بشی
:-ممنونم اقابزرگ

بغض کردم : واسه همه چی ممنونم اقابزرگ...
اقابزرگ دستم و توی دستای سردش فشرد : بعد از شام زنگ می زنی با محمد صحبت کنم
؟

-هر جا بخواین زنگ میزنم اقابزرگ . شما هر چی بخواین انجام میدم .
:-می خوام آخرین لحظه های عمرم صداس و بشونم.
:-این چه حرفیه اقابزرگ ؟
:-واقعیه دختر ... من از خدای بالای سرم وقت خواستم تا اشتباهاتم و جبران کنم.
بغضم و فرو خوردم : شما کلی وقت دارین برای زندگی
:-فحشم میدی پری ؟ به این اندازه عمر کردم کافیه...
:-اقابزرگ

زن عمو فاطمه دیس برنج و روی میز گذاشت .
اقابزرگ دستش و بلند کرد و گفت : وقته شامه.
دلم می خواست بزنم زیر گریه . اقابزرگ خیلی مهربونی ... چطور می تونم جای خالیتون و
بینم . چقدر بزرگوارانه از کنار لیلا گذشت . حتی به روشم نیارود که لیلا چه اشتباهاتی می
کنه .

اقابزرگ ... می خواستم از جا بلندشم و از اتاق بیرون برم . ولی اقابزرگ بشقابم و از جلوی
روم برداشت : برات بکشم ؟
لبخند زدم : مثل بچگیام ؟
اقابزرگ سر تکون داد : مثل بچگیات .

از پشت پرده اشکم به چشمای سیاه اقابزرگ خیره شدم.

طفلك پدر بزرگ كه از درد خسته است
در انتظار مژده ي مرگش نشسته است

.....

طفلك، پدر بزرگ تر از روزهاي قبل
امشب ركورد پير شدن را شكسته است

.....

ميخواهد از فشار، سرم را در آورد
اما به جرم اين حركت دست بسته است

.....

يك دست جام اشهد و يك دست زلف مرگ
يعني كه از جهان فنا دل گسسته است

.....

مادر بزرگ نيست و جان پدر بزرگ
تنها به دستگاہ تنفس بسته است

.....

خوابش گرفت بالاخره زير دستگاہ
طفلك پدر بزرگ كه از درد خسته است

پايان

ساعت ۲۰:۱۰ شنبه ۱۳۹۱
راز.س(شاهتوت)